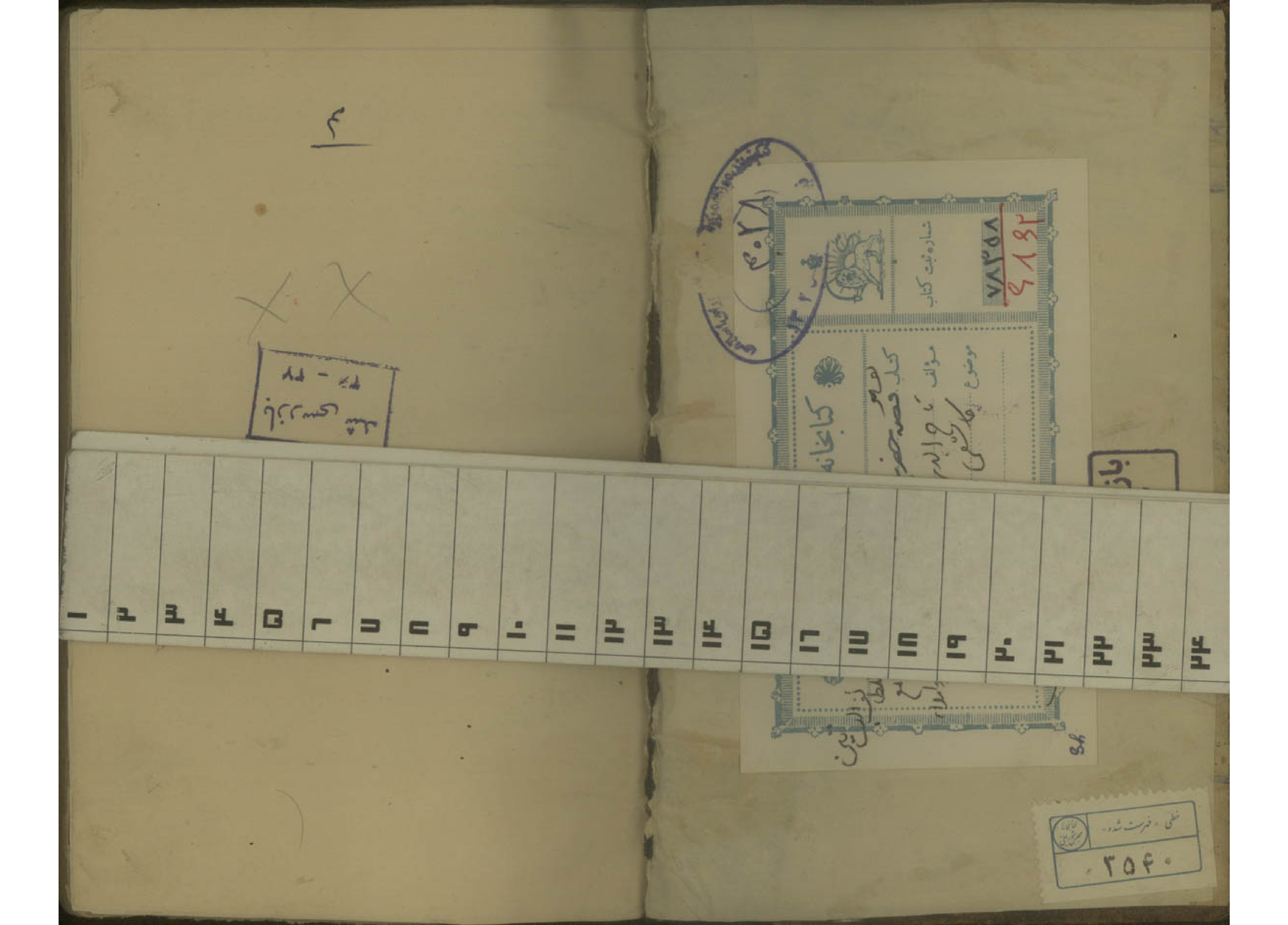
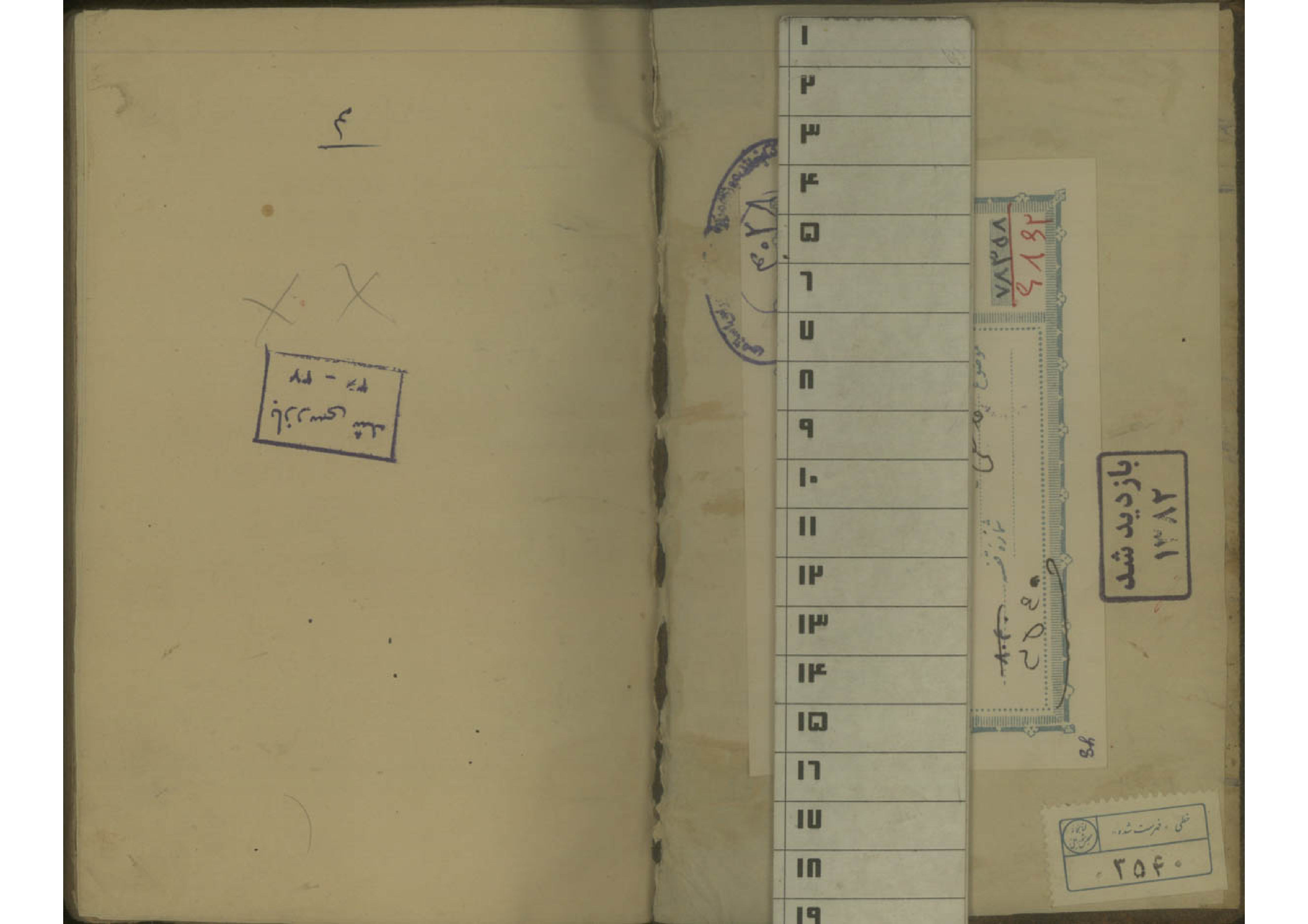
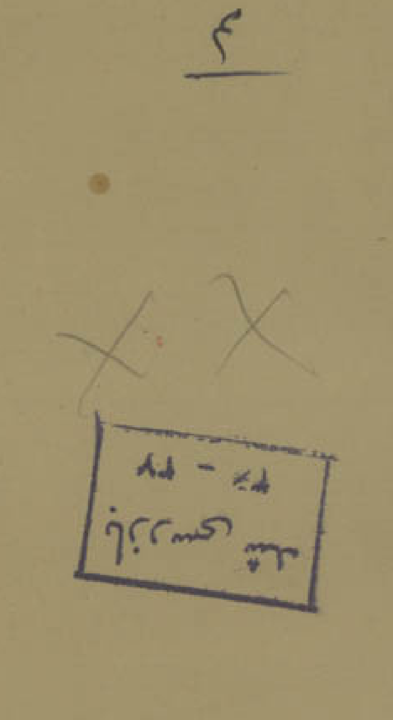
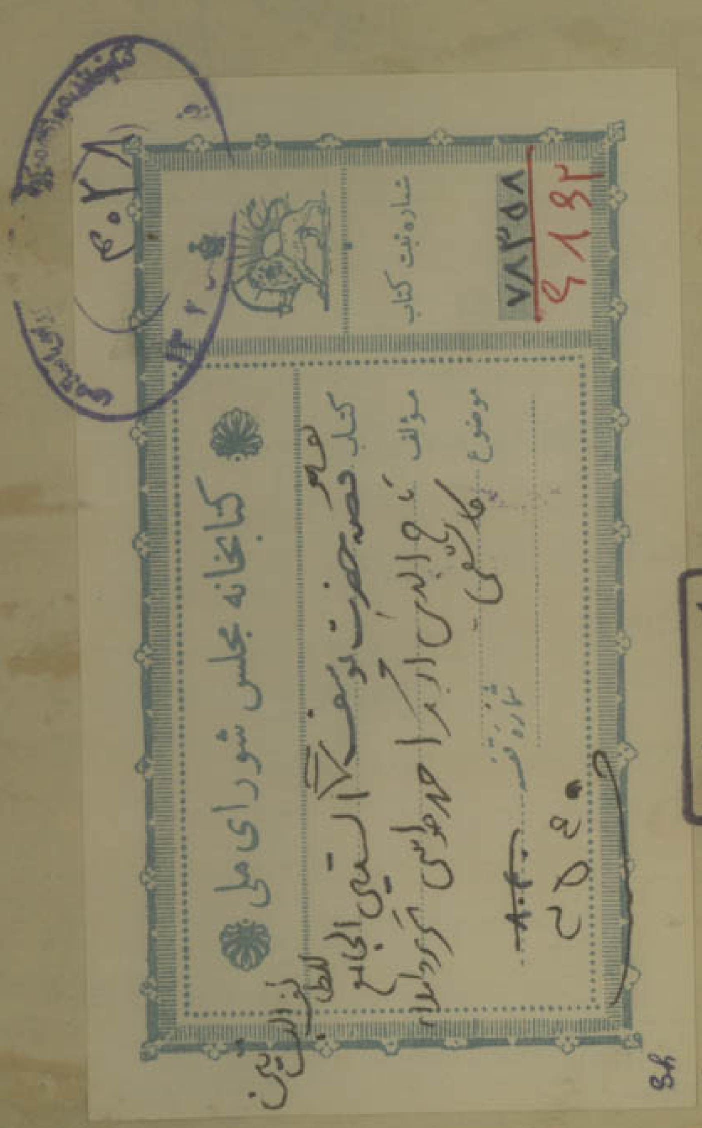
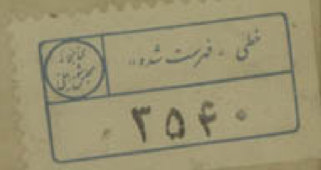


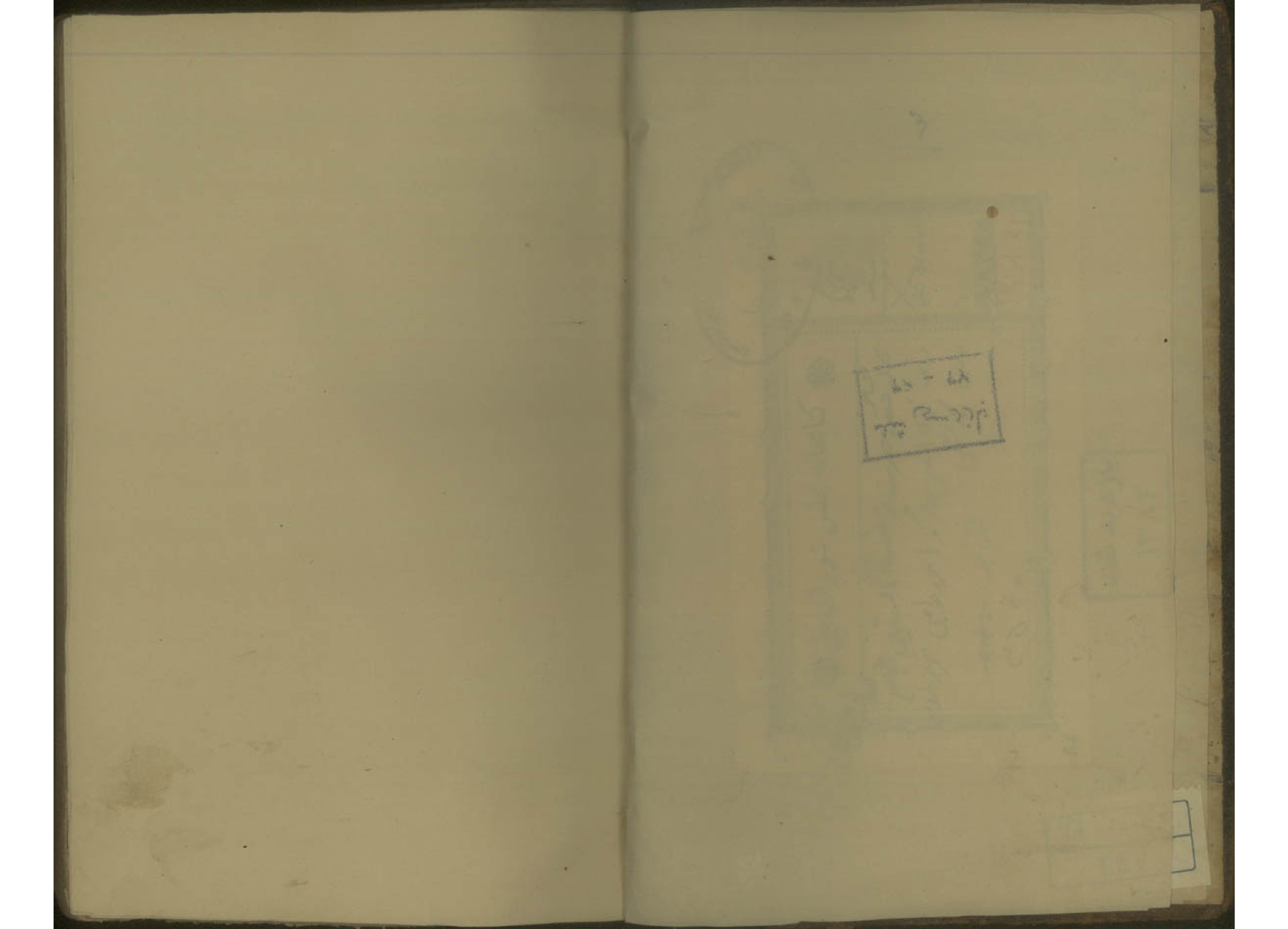

بازدید شد
۱۳۸۲
خطی - فهرست شده
۳۵۴۰

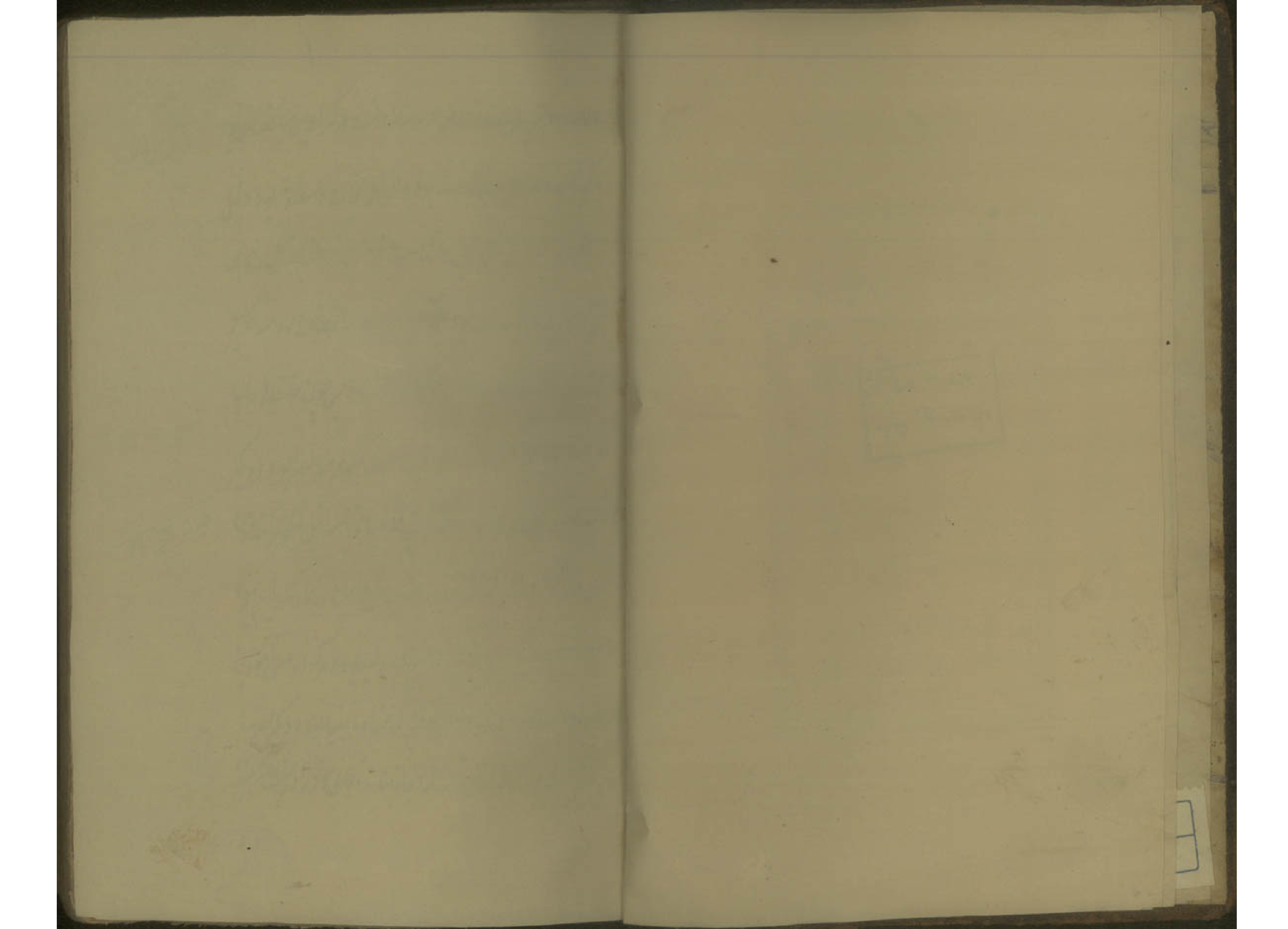



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۷۸۳۵۸




خطی - فهرست شده
۳۵۴۰





ثواب موذنان

الاسلام نبی علی نظافة وضع او بر سه‌ها دلست هر کرا دین با نظافت بود
پاکیزه بود ختم او بر شهادت بود و از اهل نجات و سعادت بود دلیل
بر انکه دین مسلمانی نیکوترین ملتهاست فردای قیامت چندانکه از خواص
نبی آخر الزمان را شفاعت بود علماء دین اسلام را شفاعت بود چندانکه پیغمبر
ان دیگر را شفاعت بود پیغمبر ما صلعم را شفاعت بود پس چون حق تعالی را با
اهل اسلام چندین کرامت بود پس دین مسلمانی نیکوترین ملتها بود و دیگر
بانگ نماز را همچنانکه فرموده علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیکوتر گفت ومن
احسن قولاً ممن دعا الی الله موذنان نفتوی شرع امین درگاه کبریا اند پیغمبر
علیه السلام فرمود هر که یکسال موذنی کند حشر او با اولیا بود و هر که دو سال موذنی
کند حشر او با شهدا بود و هر که سه سال موذنی کند حشر او با انبیا بود و دیگر حضرت
خواجه عالم صلعم فرمود که موذنان رخت از دنیا نه بندند تا جای خود را در بهشت نه بینند

ثواب اذان گفتن

پس چون در ازان این همه فضیلتها بود در نهاد خود نیکوترین کلمها بود
و دیگر جزای خود را از اعمال بندکان نیکوتر گفت که لیجزیهم الله احسن ما عملوا
زیرا که عمل از بنده آید و جزا از خدای تعا و انکه از خدای تعالی آید بهتر بود از انکه
از بنده آید و عمل بنده باروی و ریا بود و جزای آن بنده با وصل و عطا بود
بی جزای حق تعالی بی منتها بود و نیکوترین جزاها بود دیگر صورت آدم را نیکوتر گفت
زیرا که صورة آدم ع بر خلاف صورتها بود که مصورش پادشاه عالم بود در
خود عظم زیبا بود و هر کس که صورتی کند نتواند که در وی سمع و بصر کند و حیات
و حرکت در وی پیدا کند خدای تعالی صورتی را از خاک مهیا کند و سمع
و بصر و حرکت و قوت در وی پیدا کند [illegible]
بهترین صورتها بود هر کس که صورتی کند از باد و خاک و آب و آتش
صورت چنان نگاشت و از خاک آدم ع را بیافرید و گفت نیکوترین

صورتها

صورتها اینست که مصورش آفریدگار آسمان و زمین است زیرا که هرچه
در بدایع عالمیان است در طی ترکیب تو نهاده است که وفی انفسکم افلا تبصرون
اگر در غرفها آفتاب درخشان است در تن تو عقل نهاده است اگر در جهان
ماه تابنده است در تن تو علم تابنده است اگر در جهان چشمهاست در تن تو
چشمهاست اگر در عالم جویهاست در تن تو رگهاست اگر در عالم درختان است
در تن تو موییهاست دیگر قصه یوسف را بهترین قصها گفت مفسران گفته اند
که قصه یوسف عجبترین قصهاست زیرا که درین قصه بسیار پند و حکمت بود هم
فرقت و وصلت بود و هم محنت و راحت بود هم جفا و وفا و هم ملکی و هم مملوکی
و در بند و چاه بود و در اول بیم هلاکت بود و در آخر عز و مملکت
پس چون درین قصه چندین اندوه و طرب بود در نهاد خود
شگفت عجب بود اما این عجب تر که فردای قیامت حال هر بنده [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
عنوان اول

یوسف بود اگر امروز ذل و خواری بود فردا ره خشنودی بود اگر امروز
درد و اندوه و محنت بود فردا عز و دولت بود اگر امروز بهر
بدی در میان خلق خرسند بود فردا آفرین قبول خداوند بود
و در خبر می آید که فردای قیامت چون بندگان از خاک لحد
برخیزند تا گونه زرد و با دل پر درد و با چشمهای گریان و تنهای
لرزان نور شفقت گرد ایشان در آید و ملقام عرصه گاه
در آورند حق تعالی خطاب کند با فرشتگان که با ایشان نرم
باشید که ایشان از اهل خود جدا شده اند و در قبر تنها بوده اند
ای عزیز تمام آن مهربانی که گرم مهربانست و رحمن و رحیم
و عیب دانست پس ندا کند این بنده بیمار من چه بیند گوید خدایا که
دیدید گوید این بنده من محنتهای دنیا چون کشیده است من
خود دانم

خود دانم ولیکن بدل و جان مهر تو را برگزیدم و بغیر از تو دیگری را نه
پرستیدم پادشاه عالم گوید ای بنده من اگر در دنیا دشمن کام بودی
امروز ترا بوصل خود شاد کنم **الفصل الخامس من قصه یوسف علیه**
قال الله سبحانه وتعالی نحن نقص علیک احسن القصص قال الصادق علیه السلام یعنی
باسناد صحیح عن امیر المؤمنین علی علیه السلام ستة اشیاء فی الناس حسنة ولکن فی
من الناس احسن العدل حسن ولکن فی الامراء احسن الورع حسن ولکن
فی العلماء احسن التکبر حسن ولکن فی الفقراء احسن التوبة حسن ولکن فی
الشباب احسن الحیاء حسن ولکن فی النساء احسن احسن القصص فی القرآن
حسن ولکن قصه یوسف علیه السلام احسن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت شش چیز نیکوست
ولیکن به شش کسی دیگر نیکوتر است اول عدل نیکوست ولیکن با امرا نیکوتر است
سخاوت نیکوست ولیکن از توانگر آن زهد نیکوست ولیکن از علما

نیکوتر است حیا نکوست ولیکن از زنان نیکوتر است توبه نیکوست ولیکن
با جوانان نیکوتر است شکر نیکوست ولیکن با درویشان نیکوتر است
و قصها که در کلام الله است همه نیکوست ولیکن قصه یوسف ع از همه نیکوتر است
زیرا که یوسف در حسن و ملاحت بی منتها بود هم بصورة و هم بسیرت خوبتر
بود و وفادار بود و حضرت یعقوب وی را غمگسار بود و اندوه و شادی
درین قصه بسیار بود و خبر دهنده وصف او ملک جبار بود لاجرم حدیث
او نیکوترین اهل روزگار بود و قصه او دردناک ترین قصهاست زیرا که دردی
تادیب انبیاست و تعذیب اولیاست و تهدید بیگانه و شماتت نامحرم بزه
نکرد و گوید که این عجب که بیک ذلت چون یعقوبی را این همه درد و فرقت
آید و چون یوسف را آن همه اندوه و محنت آید و چون برادران یوسف ع
را آن همه حسد و غرض آید آنکس که سرتاپای دیوان اعمال او همه گناه بود

حال



حال او در قیامت چگونه خواهد بود ایا یعقوب پیغمبر را ع چه
و گناه بود که مستوجب این بلا و محنت بود و بعضی از مفسران گویند
که کنیزکی داشت و آن کنیزک را فرزندی بود [illegible] یعقوب
فرزند آن کنیزک را بفروخت و میان مادر و فرزند جدایی افکند
حق تعالی او را مبتلا بهجران فرزند کرد نکته ای مسلمانان
هیچ دردی بدتر از درد فراق فرزند نیست صد هزار تیغ عقوبت
با جان و دل دوستان آن نکند که یک ساعت فراق دوست بکند
موسی بن عمران گفت هزار جرعه زهرآلود [illegible]
خدا نوش کردم هیچ دردی در فراق در مذاق من تلختر از
آن نبود که خضر ع گفت که هذا فراق بینی و بینک آن فراق
خضر و موسی علیه السلام اگرچه صعب بجسم آمد و آن فراق یادم کرد

عنوان هفدهم در فراق

اگرچه دیر شد هم روز وصال بر آمد و این را این بنده گهی آن

و راه قبول حق می جویند شبها شب تا روز می برد و روزها بمحنت

بشب می آورد تا وقتی که در بستر مرگ می افتد در آن نفس

باز پسین خلعت حقی در آید که هذا فراق بینی و بینک **نظم** عاجز ز فراق ناشده

گیت بگو چون درد فراق در جهان چیست بگو گریم بفراق دوست

گوئی بگری آن کیست که در فراق نگریست بگو قولیه دیگر آنست که در خبره یعقوب

عادتی ساخته بود و مهتران بنی اسرائیل را خوانده بود درویشی

بر در خانه وی بگذشت و بوی طعام بمشامش رسید بدان جا رفت و

سلام کرد و طعام خواست یعقوب ع در تعهد حال مهتران مشغول بود

از آن درویش غافل شد درویش نومید گشت پادشاه عالم خطاب

کرد که می بینید آن پیغمبر را که بسیادت مشغولست و بزرگان قوم را خدمت



میکنند و از آن درویش غافل گشته بعزت و کبریای خودم

که بهش عذابی کنم دردناک که سخت تر از آن نباشد نیس

بفراق فرزند مبتلا گردد زیرا که هیچ بلائی سخت تر از فراق

فرزند نیست هر که او مرده مرگست رود از آفت او

رسته شود اما هر که او کشته هجرانست هر ساعت ادم مرگ

می بیند **لطیفه** یعقوب بحکم سهو از استماع آواز سایل غافل

شد عقوبت آن چهل سال درد فراق فرزند کشید ای کسی که در همه

عمر خویش از استماع امر حق و نهی تهدید و وعده و وعید او غافل

شده گوئی چرا بی توجه و دانه بر فراق خداوند چگونه باشی

هر چه یعقوب ع را از بلای وی حاصل آمد همه از نتیجه آن سایل

بود رسید عالم هم گفت که لا تردّ السایل و ان جاء علی فرس

سایل را به بازار مزنید که چه با اسب و سلاح و جنت باشند منکر بد
که با اسباب و زینت آمده است دران نظر که در ضمن سوال مانده
است اگر سوال درویش را دلی بحقیقت نه رد درویش کرده
بلکه رد خدا کرده چنانچه حضرت رسول فرمود من انتهر سائلا
علی بابه غضب الله یوم القیمه حجبی الف سنه یعنی کسی که سایل را در
خانه اش آید و او را براند خدای تعالی او را عذاب کند یعنی هزار
سال همچنانچه در نص قرآن وارد است واما السایل فلا تنهر
یعنی سایل را محروم مکذارید و نعمت مارا شکر کنید قال رسول الله
صلعم السایل علی الباب هدایت الله فی الارض سایل که بدر خانه
می آید هدیه خداست هرکاه شایسته درگاه حق باشد هدیه خدا قبول او را
شاید اگر هدیه تو درویش نمی مقبول نیست

که روزی حضرت رسول صلعم در خانه فاطمه علیها السلام در آمد حضرت
امیر المومنین علی ع را دید که ازنک سو میکرد و فاطمه علیها ازنک
سو میکرد حضرت رسول صلعم فرمود که این گریه شما از بهر چیست گفتند
یا رسول الله سه روز است که سایل بخانه ما نیامده است می ترسیم
که خدای تعالی نظر رحمت از ما باز داشته باشد که هدیه خویش از
ما باز داشته است حضرت رسول فرمود که لو کنتما عند الله لما
یاتیکم الساعة اگر شما در درکاه خدای تعالی قربی هست هم اکنون سایلی بخانه
فرستد در ساعت سایلی به در خانه آمد و آواز داد که در خانه امیر المومنین
علی ع سه قرص جو بیش نبود دو قرص از آن پیش حضرت رسول صلعم نهاد
آنحضرت فرمود که بهر سه را بدو حضرت امیر المومنین علی ع گفت یا رسول الله
در خانه همین بود که بسایل دادیم گفت آن از آن خود خوردید اکنون

مابر جانب حضرة امیر المؤمنین علی ع در خانه رفت سه قرص و کمی و سه خوشهٔ ا
انگور و سه خوشه رطب بر سر نان نهاده برداشت و به نزد حضرت رسول صلعم
آنحضرة فرمود که معاطی ازین سود مند تر چه باشد که ثواب بدیوان اعمال او
می نویسند و برکت نان و مال او می ماند جبرئیل ع نازل شد و سوره هل اتی
آورد سید عالم خواست تا دل کند شیطان بدر خانه آمد و آواز داد
که سائلم سید عالم بانگ بروی زد که ازین طعام ترا بهره نیست امیر المؤمنین
علی ع گفت یا رسول الله سبب چیست گفت رضوان ما را طعام بهشت آورده
و این سائل شیطان است و میخواهد که ازین طعام بهشت چیزی دریابد و حق
تعالی طعام بهشت بروی حرام کرده است پس از آن طعام میخوردند
و هر چند که میخوردند نقصی می کرد اشتند چون دیگر بر سر آن مهر رفتند
همان تمام **لطیفه** عجب از آن که از برکت قدم سائل در خاندان نبوت

ولایت ١١



صدقه دفع بلا میکند

ولایت را از بهشت طعام آمد چه عجب اگر از دعای سائل حاجت دنیا و آخرت
تو بر آید ای لبیبا حاجت که در ضمن نماز و روزه و حج بیابی و در ضمن لقمه که بدر ویش
دهی بیابی **الفصل السادس [illegible]** آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود و
سی سال بود که از حق تعالی فرزند میخواست و نمی یافت و بصومعه یهودا
پیغمبر ع رفت و گفت یا نبی الله دعایی کن تا حضرة حق تعالی مرا فرزندی کرامت
فرماید تا سالیه و بالغیه که سی سال است که در طلب آنم و نمی یابم یهودا دعا کرد
و گفت حق تعالی ترا فرزندی دهد تا سالیه و بار شما و لیکن بشب دامادی او مرگ
او باشد زاهد بخانه رفت و حکایت با عیال خود کرد عیال وی گفت تو دل
عابد گفت ما هر دو پیریم و ضعیف شاید که فرزند ما بحد بلوغ برسد عمر ما با آخر
رسیده باشد فرقت و محنت بما نماند پس چون نه ماه بر آمد ایشان را فرزند نیکو
هیأت و زیبا طلعت بیامد مادر و پدر ویرا بناز پرورد بحد بلوغ رسید تا در

تزویج کرد ایشان تا خبر میکردند تا بیشتر از دیدار او بهره بردارند کار بدانجا
رسید که عروس را بخانه آوردند در یک خانه شادی میکردند و بدیگر خانه ترتیب
غذا میکردند مادر و پدر بظاهر لباس گوناگون رنگها می‌پوشانیدند و بباطن گور
و کفن می‌ساختند چون داماد با عروس در حجله نشستند سائلی بدر خانه آمد و
طعام خواست آن خوان طعام برداشتند و پیش درویش گذاشتند درویش
دعا کرد که ملکا معبودا بر عمر تن زیاده کن صباح مادر و پدر شادی کنان
نزد یهودای پیغمبر رفتند و گفتند فرزند ما بسلامت است یهودای پیغمبر علیه السلام گفت
من نه از خود گفته‌ام بلکه بالهام وحی گفته‌ام در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ملک
تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که ما قضا همان کردیم ولیکن دعای آن درویش
را اجابت کردیم و سی سال دیگر بر عمر او افزودیم تا عالمیان بدانند که هیچکس
در معامله نیک زیان نکند لطیفه بنده من بر در خانه ایستاده و تو در چار بالش



در مذمت محروم کردن سائل

عیر تکیه زده پنداری که آن عز تو و ذل او کرده منست بدانکه بتقدیر حکم
ماست ما آن درویش را بر در تو فرستادیم تا آن چیز تو برای تو تحفه سازیم
تا در روز جزا دستگیر تو باشد اگر نظر رحمت از درویش باز گیری و ویرا محروم
بگذاری چون از در تو نومید برگردد من که آفریدگارم خطاب کنم که ای بنده
من نظر از خلق بردار و پناه بدرگاه ما آر که کس پشیمان نیستم فرشتگان
گویند بار خدایا بدرگاه خلقان شرمساری تا بکرد و بدو از همه نومید گشت
بعد از آن بلطف و مرحمت بازداری گوید چنین خواستم که او از پیش خلقان
رود و بنالد تا خلق او را بمن حواله کنند و من لباس صبر در وی پوشانم
و در عالمیانش جلوه دهم تا عالمیان بدانند که هر کجا محرومیت او قبول درگاه
جلال ماست قال رسول الله صلعم قصه یوسف لا تحسن بحسن صورتها بل
احسن بحسن سیرتها لان حسن الصورة یفنی تحت التراب و حسن السیرة تبقی فی الاعقاب

یعنی داستان حال یوسف علیه السلام نه از بهر حسن صورت اوست بلکه
از حسن سیرت اوست زیرا که نیکو سیرتی هزار بار هزار بهتر از نیکو صورتی
است یوسف علیه السلام را از صورت نیکو بند و زندان آمد و از خوبی
خوب او امر و فرمان آمد چون روی نیکو کش بستند و بند و هوا کرد خوبی
و سیرت نیکو کش از بند رها کرد و از مکر زلیخا و هوای نفس جدا کرد پس حق
تعالی خبر میدهد از حسن سیرت یوسف نه از حسن صورت یوسف
ای عزیز چون نتوانی که حسن صورة خود را چون حسن صورة او کردانی
باری جهد کن تا حسن سیرت خود را چون حسن سیرت او کردانی
امکه صورتش نیکوتر از صورتها بود آنست که درین قصه عبرتها بود
و از هر کونه شکفتها است لاجرم خدای تعالی او تعین داکت حسن جمال
چهار دانک را بیوسف داد و دو دانک را بجمله آدمیان قسمت کرد

الفصل

# الفصل التاسع من قصه یوسف ع

اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین یعنی کفت یوسف مر پدر خود
را که ای پدر بدرستی که در خواب دیدم که یازده ستاره و ماه و افتاب مرا سجده
کردند یعقوب چون این بشنید بر خود چون ریسمان بلرزید و دلش بریان شد
و کونه اش لبسان زعفران شد و یوسف کفت یا اباه تر اچه رسید کفت
هر چند ازین خواب بوی عزت و دولت می آید از و نیز بوی اندوه محنت
و فرقت می آید زیرا که کفته انی هر که بعالم امانت درآمد از بهر امانت برآمد
هر که کفت من بر سرش آمد سنک من یعقوب ع کفت جان پدر کفتن بجای
میکفتی یوسف کفت چون مدد نیافتیم از و چون کفتی یعقوب کفت چون کفتی
من شطر میلیش تا بدین درخت امانت چه کل پیدا شود و از مضمون او بر ما چه
فتنها پیدا شود نکته بنده را نیخ لفظ خطاست و در طریقت ما روا نیست یکی

کفتن ماکه فرشتکان کفتند که ما از غیرت خانهٔ آلهی آتش در آمد و هفصد هزار
فرشته را بسوخت باقی فرشتکان بزانوی ادب در آمدند و کفتند سبحانک لا علم
لنا الا ما علمتنا بار خدایا ماندانستیم ما را بعفو خود شاد کن خطاب آمد که یکبار دیکر
نکویید ماکه در مملکت ارض و سما نکنجد دیکر کلمهٔ عندی کفتن بوی دولت دارد
زیرا که باکوینده اضافه دارد قارون کفت انما اوتیته علی علم عندی یعنی
انچه مراست از خزاین و مملکت من بنتیجه الیست که بنزد منست از علم و حکمت
خطاب آمد که فخسفنا به و بداره الارض ای جبرئیل وبرا با خزاین بزمین فرو
بر دین دعوی که کرد تا بدانند کسانی بدانند که آنجا که سراپردهٔ عز و جلال ما
باشد رو نباشد که دیکری در عالم امانیت باشد دیکر کلمهٔ انا بنده را نشاید
کفتن که از وی بوی زوال و قطیعت می آید زیرا که ابلیس کفت انا خیر منه آتش
بر افروخت و هفصد هزار ساله طاعت و عبادت اورا بسوخت خطاب آمد که ای

مونس

مونس واغ لعنت ودر شو از من السوخته خرمن نامن باشم من **حکایت**
در ولایت مرو زاهدی صومعهٔ داشت و از خلق بکوشهٔ عزلت کرفته بود قائم
اللیل و صائم النهار بود دیکر روز از صومعهٔ خود بیرون آمد بوضو ساختن ابلیس
بدان صومعه بکذشت و از آنجا بوی صفا بمشام او رسید و در آن صومعه رفت
و دربه ببست و تسبیح آن زاهد بر کرفت و در دل و دیده میمالید و میکفت **شعر**
تخته تو مرا بهتر بهجران ما کاه ه ما کاه زدی و من نبودم آکاه ه اکنون که لعنت
بخت زمهجر توسیاه تاری نظری بسوی ماکن ما کاه ه چون زاهد وضو کرده باز آمد
در صومعه بسته دید کفت از مریدان کسی آمده در بکوفت ابلیس کفت کیست زاهد کفت منم
ابلیس در کریه شد و آتش الم در دلش کرده برخواست و در صومعه بکشاد و بیرون
آمد و خود را بوی نمود کفت ای زاهد دیکر کویی منی ما نکردی چو منی که منیت من
هفصد هزار ساله طاعت بها کرد همین راه رفتم که تو رفتی و همین کفتم که تو

حکایت عابد با ابلیس

کفتی یکبار کفتم من نیکم چه آمد بر سر من دیکر کلمهٔ انا بود که فرعون کفت انا ربکم
الاعلی پادشاه عالم این کفت وبر او نپسندید تا او برا بدریای نیل غرق کرد
چون فرعون با قومش بکنار آب در رسیدند رود نیل را دیدند دوازده راه
کشته بود فرعون با قومش و با آن لشکریان در بر درآمدند چون بمیان آب
دریا رسیدند آب بلب فرعون رسید خواست بکوید قال آمنت حق تعالی کفت
ای فرعون امروز کبر و نخوت چه بود میکفتی و امروز اظهار قدرت چه میکویی
تو همان راه رو که میرفتی و همان سخن کوی که کفتی الیس لی ملک مصر کفتی شوکت
و قدر من اکنون ترا از بن هلاکت برهاند و دیکر کلمهٔ انی بود که یوسف عم کفت
انی رایت از خان ومانش آواره کرد و به پدرش فرق آمد و محبوس چاه و بند
شد و برادران او را در هم قلب نفر دخشند و بنده ولیش متهم کردند و در زندان
محنتش بداشتند الکسی که در همه عمر بسهو یکبار منت کرده این همه محنتش بسر آمد

الکسی



الکسی که در کل عمر خود یکبار آرزو دامانیت وار دایرهٔ میم منیت بدور نمانده
باشد فردای قیامت حال وی چکونه باشد نکته موسی عم چون بعالم نبوت رسید
و ان کاس محبت در رسید کفت رب ارنی انظر الیک خطاب آمد که قال لن ترانی
اهل تحقیق کفته اند که مومن را در دنیا عنا بهتر بود از عطا که رنج و عنا وی را بحق آشنا
و دیک کرداند و عطا بخودش مشغول کرداند اما الم ترا بحق مشغول کرداند بر آن
باشد که ترا بخود مغرور کرداند یعنی که چون بنده را فی رسد از نکبات زمانه در
علیات آن آفت هزار بار بخدا انابد و کوید خداوند الملکا فا در امروز دکار او اکر
بضد این وی را نعمتی سد جانب خدا را کوشه نهند و هر ساعت بدان نعمت بنازد و کوید
باغ من ملک من وزر من و در آنساعت خطاب عزت در رسید ای مسکان که ای
بندهٔ ناسپاس بر انکر ید که در دنیا بشی مدتی رنج و عنا داده بودیم ما را میخواندی
چون رنج و عنا بالعطا مبدل شد میکوید همه منم ناکی در میدان هوای خود میتازی

عنوان دعا

و میگوید بندهٔ من ملک من باغ من و مرا که آفریدگار توام فراموش کرده از شید
کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلعم مرویست که فردای قیامت که خلق صف
برکشند و ترازوی عدل از معلاق انصاف درآویزند پیری ضعیف کشند تا ایدال
ترازوی بدارند فرشتگان گویند بار خدایا با این پیر ضعیف چه خواهی کرد خطاب
آید که این پیر آنست که در دنیا صد سالش عمر دادم و با نعمت و فراغت و عیش
بداشتم هیچ کار نداشتی الا که گفتی غلام من مال من ملک من ماری به ترازوی
نیکیش برکشیم با چندی نماند **نظم** گفتم که بکام شد مرا این گنجم * رستم ز غم تیغ اجل برنجم *
چون نیک نظر کردم و نیکم بنود * در ننگه گوزران حکم آمد رنجم **الفصل الثامن قصه**
**یوسف علیه السلام** قال الله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا قال بلغنی
جابر بن عبد الله انصاری ان رجلا من الیهود الی رسول الله صلعم وقال ما اسماء
هذه الکواکب التی لو هایوسف فی المنام اطرق النبی صلعم راسه فقال اخبرک





بما اخبرنی ربی و هی جرثان و طارق و ذوبال و ذو الکتفین و فالیق و وثاب
و عمودان و مصبح و قلیق و صروح از جابر ابن عبد الله انصاری رحمة الله علیه
روایتست که مردی از یهودان نزد رسول صلعم آمد و گفت یا محمد خبر ده نام آن
ستارها که بر یوسف عم بخواب دید رسول صلعم سر مبارک بجنبانید پس گفت خبر کنم
ترا آنچه مرا خبر داد جبرئیل عم از رب جلیل نام آن ستارگان همین است که تو گفتی
سید عالم صلعم گفت کسی که بدین راستی خبر دهد آن علوم غیب باشد و جادو نباشد
الا که پیغمبر بحق باشد یهود در حال کلمه عرضه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله یوسف عم آن ستارها را بخواب دید
و بر اختر آمد سید عالم نام آن ستارها بگفت از کفار را ایمان و معرفت آمد از نیجا
بود که بپرسیدند که یوسف عم نیکوتر بود یا تو قال هو احسن انا املح گفتند بچه دلیل
گفت از بهر آنکه زنان در روی وی نگریستند کفها بریدند و بیگانگان در ما نگریستند

زنار ببریدند یوسف ع گفت ای پدر تعبیر این خواب چیست یعقوب گفت پادشاه
عالم ترا دولت بدهد و تاج عزت بر سر نهند و این یازده ستاره برادران تو باشند
که در مقام ذل ترا سجود کنند ولیکن زنهار تا این خواب را با برادران نگویی که آدمی
غیور است و حسد شیطان با کید برادران بهم برآید آنگاه ترا آزار در دسر آید
قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان
عدو مبین گفت یعقوب ع ای پسر من مگو خواب خود را با برادران خود که مباد با تو
مکر کنند بدرستی که شیطان مر آدمیزاد را دشمنیست هویدا المکر یوسف ع در کنف
عصمت از کید برادران ایمن نبود تو که در راه ذلت با هزار جرم و معصیت آلوده از کید
شیطان ایمنی یوسف ع را ترس برادران بود ترا ترس از کید شیطان نیست و ده آفت
دیگر در قفا خانه حضرت پیغمبر ص فرمود که ان المؤمن فی الدنیا لفی نجی الکافر یقصده والی
یحسده والمنافق یبغضه والشیطان یغره والهوی یغلبه والحرص یشغله والولد یکلمه والمراة



تطالبه والموت یقصده گفت هرکه در دنیا حق را بنده است حقتعالی وی را در محنت مبتلا کند
ده است کافرش قتل میکند همسایه اش حسد میبرد منافقش دشمنی میجوید دیوش غره
میکند حرصش مشغول میکند زنش مطالبه میکند فرزندش مخالفت میکند هوایش غلبه میکند
مرگش مکابره میکند این ده آفت بروی بیداد میکنند و مؤمن در میانه فریاد میکند آنجا
که یک آفت بود مؤمن کی براحت بود دیگر بنده مؤمن در دار دنیا در میان ده بیم است
بیم درویشی و بیم بیماری و بیم مرگ و بیم سوال و حساب و بیم قیامت و صراط و بیم حجاب
و بیم فراق و بیم آتش دوزخ آنجا که یک بیم بود دل از هول آن برود بیم بود آنجا که ده بیم
کار مؤمن کی مستقیم بود دیگر مؤمن صابر در دار دنیا در میان ده تن گرفتار است
نفس از وی شهوت میخواهد سلطان از وی خراج میخواهد درویش از وی صدقه میخواهد وارث
از وی میراث میخواهد زن از وی نفقه میخواهد آنجا که یک خواست بود مؤمن را کی رحت بود آنجا
که ده خواست بود کار مؤمن در دنیا کی راست بود دیگر بنده مؤمن را در دار دنیا در میان

الدنیا سجن المؤمن

کرفتارست ولی نیاز و ذل حرص و ذل کار و ذل خلق و ذل عقوبت و ذل فجاءت

و ذل خجالت و ذل قطیعت و ذل ندامت و ذل محاسبت الی که ده بیم و ده محنت

مطالبه و ده ذل بود هرگاه یکی ازین ده گونه روی لوی بنهد مؤمن را هیچ عیش

نماند و راحت نیابد یعقوب علیه السلام گفت این خواب را برادران مکوی و اگر بکویی

از کید ایشان غافل مباش مدتی یوسف علیه السلام این خواب را پوشیده میداشت روزی

یوسف علیه السلام در میان برادران خفته بود وقت نیم روز بود از خواب در آمد هراسان

و آواز برکشید و گفت یا پدر خوابی دیدم گفت چه خواب دیدی گفت بخواب دیدم

که سواری با جامهٔ سبز و منظر نیکو پیش من آمد و گفت ای پسر برو عصای خود

و از آن برادرانت بیاور من آن عصا را بیاوردم عصاهای برادرانم را بر زمین زدند

سبز نشدند و از آن من که بر زمین زدم سبز شدی و شاخ و برگ بر آوردی

و رطب از آن در آویختی و از آن برادرانم چنان بماند که بودی گفت یعقوب



علیه السلام وی را بنواخت و گفت ای جان پدر خدای تعالی ترا مملکت دهد و تاج پادشاهی

بر سرت نهد برادرانش چون این بشنیدند بغض وی در دل گرفتند و چون

بخلوت رفتند این حال با یکدیگر گفتند و عیال یعقوب از آن خواب دیگر که شنیده

بود ایشان را خبر داد بغض ایشان بغایت کشید و حسد ایشان به نهایت رسید

گفتند که اگر او این سعادت بیابد سرافراز ما گردد و سر از امر و فرمان ما بتابد ما همه

مسخر وی گردیم و در راه فرمان وی در آییم باید تا حیلتی بسازیم و زندگانی عمر او

به پردازیم **نظم** روبهی که خدای آسمان آراید ** مشاطه اگر نباشد او را شاید

توفیق کسی را که خدا فرماید ** از ترس عدو و ارجه باکش آید ** یوسف علیه السلام بخواب ستاره

دید خلیل علیه السلام در بیداری ستاره دید که رأی کوکبا آسمان در خود ستاره دید یوسف را

از دیدن ستاره قرب و خلعت آمد آسمان را از دیدن ستاره رفعت آمد و

یوسف چون ستاره دید در خواب بخر و ولایت یافت مؤمن که دل وی از نور

معرفت ستاره ببینند اما آن درخشیدن آن ستاره بماند ماه فلکی از بهر معرفت ایام
ماه و سال باشد اما این ماه فلکی از دل عارفان تابد و این از اوصاف جلال
بود آن ماه فلکی چون برآید از ایلا تا ثریا تابد و این ماه ملکی از برج محبت دل
تو برآید و صفت فلک را تابان کند **نظم** گر ز برج سرّ عاشق سر برارد نور ماه
نور ماه آسمان گردد ز تاب او سیاه * نور ماه آسمان از خود همی یابد مدد * نور
ماه سرمدی یابد مدد از نور شاه * ماهتاب آسمانی کم شود در وقت روز * ماه
سرّ عاشقان تابد همی در سال و ماه * خلق باشند در سر آن ماه از نظارگی * وندرینه
کس نیارد کرد غیر حق نگاه **الفصل التاسع من قصه یوسف ع** قال بلغنی باسناد صحیح عن النبی
ص استعینوا علی حوائجکم بالکتمان فانّ کل ذی نعمة محسود سید عالم گفت که چون دو
براه حاجتی آیند آن را از خلق پوشیده دارید زیرا که هر [illegible] را دوستی باشد
آدمی را دوست و دشمنی باشد چون روی بحاجتی آرید باید که از خلق پوشیده دارید

۱۵

عنوان

تا اگر نیابی دشمنی بدان خرم نشود و اگر بیابی دوستی حسد نبرد بدی که آنان
که برادران یوسف ع بودند چون از سرّ وی خبر یافتند در راه عداوت وی
بشتافتند همه حسد و عداوت کردند یعقوب ع گفت کتمان در همه چیزی دوست و دشمن
آفتند و در طی آن رنج و آفت است از اینجا گفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
ای پسر سر نگاه دار و این خواب با برادران مگوی و اگر بگویی در جوار ایشان
المی بجویی هرکس که سرّ خود آشکار کرد کار بر خود دشوار کرد اهل تحقیق
گفته‌اند چون سرّ تو از صدر به بیرون آید در سینهٔ دیگران آن سرّ نپاید
ای کسی که بتو المی برسد مجروحی و آن سرّ حق را بخطام دنیا مفروشی [illegible]
آن نکوشی و سرّ حق را بصبر و رضا و صابری بپوشی هر که امروز سرّ حق را پرده
دارد و شرم که فعل او پوشیده نماند **حسین منصور** حلاج را بر دار کردند و از
هر جانبی وی را سنگسار کردند اهل بغداد بهم آمدند و مجمعی ساختند تا از حال

او بحث کنند یکی برخاست و روی بجماعت کرد و گفت یا معشر المسلمین این مرد
ملحد بود یا موحد همگنان در جواب او تامل کردند شیخ جنید گفت موحد بود گفت
بحق کشتند جنید گفت موحد را بحق چون کشند گفت پس چرا او را کشتند
شیخ فرمود این بنده بود از آفریننده بحکم محبت سر او آشکارا کرد و بحکم
غیرت بر دارش کشیدند شما درین میانه چه تاسف میخورید در بنده و آفریننده
چه تصرف میکنید موعظه ای عزیزان اگر دلتان می باید دست ازین گفتگو بدا
رید که اندرین معامله شما را راه نیست نظم در عشق اگر نکته ز اسرار
از آتش عشق کار تو گردد خوار از کشتن سر من ندیدم بسیار سرهای عزیز بر
عاشقان بر سر دار حکایت یکی از خلفا را ندیمی بود و ویرا مقرب داشتی و دائم
و شادی روزگار با وی گذاشتی بعد از یکروز خلیفه با وی سری در میان نهاد بعد
از وقتی کسی با یک آن سر را بگفت خلیفه گفت آنکه شنیدی [illegible]

ملک

ملک فرمود که ویرا ببرند و بر سر چار سوی شهر بر دارش کنند و بر پیشانیش
بنویسند که هذا جزاء من افشی سر الملک یعنی این جزای آنکسی است که سر ملک آشکارا
کرد چون در گشادن سرایر همه آفت بود در ضمن این همه بلا و محنت بود زلیخا گفت
یعقوب ع که این خوابها که دیدی همه اسرار مملکت است اما مگر تا به برادران نگویی
که طاقت حسد بردن ایشان نداری یوسف ع گفت ای پدر پیغمبرزادگان کید کنند
و از راه حق میل کنند یعقوب ع گفت از پیغمبران کید نیاید ولیکن بیم که شیطان را
بکید و مکر راه زند که شیطان دشمن هویداست و از زمان آدم ع باز عدوی پیغمبرانست
و هیچکس از آن ایمن نیست نکته یعقوب ع کید و حسد از فرزندان نفی کرد و با شیطان
حواله کرد این نه عجب که یعقوب ع بحکم نبوت گناه فرزندان حواله بشیطان کرد
و بندگان درین جهان نعمت حقتعالی میخورند و طاعت او میدارند و [illegible] ازوی میجویند
و بدرگاه مخلوق می شتابند فرشتگان گویند بار خدایا این بندگان تو [illegible]

بر در مخلوق قاشند آشنا باشند یا بیگانگان انگاه از جبار عالم ندا آید که ایشان همه در دایرهٔ

اهل ایمانند بفعل ایشان منگرید که اسیر مکر و بلای شیطانند که ان الشیطان ینزغ بینهم

یعقوب ع گناه فرزندان حواله بشیطان کرد در آن وقت که فرزندان گفتند یا ابانا

استغفر لنا ذنوبنا یعقوب ع گفت چهل سال است که من از کردار شما در آتش

فرقت میسوزم شما درین روز طمع عفو میدارید بنجید در آتش فرقت و انتظار بسوزید

برادران گریان در پیش تخت یوسف ع آمدند و سجود کردند و گفتند توانی که از تو آید

که پدر اول بر ما نیاید که کردار ما را عفو کند یوسف ع دست برادران گرفت و دست

برادران گرفت و در پیش پدر آورد و خدمت کرد و گفت یا پدر آنروز چه گفتی و

امروز چه میگویی آنروز گفتی که ان الشیطان للانسان عدو مبین آنروز جرم فرزندان

حواله بشیطان کردی و امروز گناه شیطان بفرزندان حواله میکنی پس گفت یا پدر

جرمی که با شیطان حواله کرده خیانت از ایشان در دل مگیر و فعل ایشان شفاعت





شفاعت نمودن یوسف ع برادران را از پیش پدر و شفیع شدن برادران را

من از دل بیرون کن تو بحکم نبوت میگویی که ان الشیطان ینزغ بینهم تا من بحکم موافقت

گویم نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی **نکته** یعقوب ع در صفت پیغمبری گناه فرزندان

حواله کرده بود و در نهایت بدو عقوبت نکرد ملک تعالی گناه مومن بشیطان حواله

کرده است از کرم کی روا دارد که در آخرت بنده را بدان عقوبت کند فردای قیامت

سید عالم صلعم در عرصگاه جماعتی را ببیند از عاصیان بر سر دو راه باز داشته و رقم عصیان

بر ناصیه ایشان کشیده و در چهرهٔ ایشان نگاه کند سیمای ایمان نه بیند عاصیان ناله و

فریاد بر آورند از جبار عالم خطاب آید که یا محمد میگذری و عاصیان امت را میگذاری

گوید بار خدایا بر چهرهٔ ایشان سیمای ایمان نمی بینم و خود را در شفاعت ایشان فرمان نمی یابم ندا آید

که شفاعت کن که اگر شفاعت تو امروز با ایشان روی ننماید کی نماید تو از راه مهر

شفاعت کن تا من از راه کرامت فضل کنم تو میگویی که الشیطان سول لهم تا من گویم

ان الشیطان للانسان عدو مبین گفت شیطان دشمنی بزرگ و آشکاره است

ایمان

[illegible]

واگر گویند عداوت شیطان با آدمی از کجا پدید آمد گویم از آنجا پدید آمد که شیطان
در عالم فرشتگی آنجا که سلطنت رانده بود ازو بستدند و به بنی آدم دادند که تلک
الجنة التی نورث من عبادنا و این خاکدان دنیا که تو اینجا پادشاهی میکنی
بجزای طاعت او بر تو دادند تو ولایت او داری و طمع در این خاکدان وی
آورده نمیدانی که هر که طمع در ملک کسی کند والی ولایت بدو عداوت کند ای
بنده حق بدانی که دنیا جزای طاعت اوست و عقبی جزای معرفت تو میخواهی
که دنیا ازو بستانی تا او بی سرا بماند وی نیز میخواهد که دین از تو بستاند تا تو بی
دین و بی ایمان بمانی **نظم** ای بس که کمان و خنگ یقین بر دار ترسم زره این تو لعنت
ببر داحمد گوید که بامدادی بر سر چهار سوی نیشابور بودم ابلیس را دیدم آنجا علم
بر کشیده و شیاطین گرد او صف زده گفتم ای بیچاره بچه طمع اینجا آمده
گفت بازار دنیا خانه منست من بخانه خود ایستاده ام تو ایشان را بپرس

بجانه



بیان عداوت شیطان با انسان

که بخانه من بکار آمده اند گفتم ایشان کسبی میکنند تا قوتی بخانه برند گفت من
نیز جهد میکنم تا یکی را بدروغ برم ایشان در خانه من نشسته اند و دست بمال
من دراز کرده اند ایشان را بگوی تا از خانه من بدر روند و رها کنند تا من
نیز از سینه ایشان بدر روم و رها کنم **نکته** بنده من تو از مکر شیطان مینالی
شیطان خود از جور تو مینالد بر دل بیچاره ابلیس داغ معزولی نهادند و
لا تیئس را بستدند و خاک مهجوری بر سر وی ریختند و بعالم بعدش فرستادند
و این دنیا را بثواب طاعت وی ساختند تا غمگسار وی بود که او دل
در این دنیا بسته بود بنده من تو چنگال حرص در روی او بخته و میگویی
این خود مرا باید ابلیس میگوید چون دنیا از تو بستانم من نیز دین از تو بستانم
**موعظه** دنیا ابلیس را اقرار کامست و ترا گذرگاه که الدنیا قنطرة و نعمة
دنیا بر تو حاج کرده اند که توشه خویش برداری و گوشک و ایوان می برآری

ترا فرستاده اند تا بترک راه کنی تو هم مسکن و جایگاه کنی مرا گفته اند که آخرت آبادان

کن دنیا را زوال آید تو میگویی که دنیا را آبادان کنم و بیم خواب بنماید ای کسی

که بهره عمر را بگذاشتی و دنیا را برداشتی و کوشک و ایوان برافراشتی و خود را

از فقها نپنداشتی مگر کلام الله را باور نداشتی نظم ای کرده خانه بزرگ و نقشها

بنگاشته ۵ وان زر و دینارها اندر هوا افراشته ۵ من همی بینم ترا فردا ز دنیا برده

شده ۵ وان بحسرت در میان دشمنان بگذاشته ۵ تو بکو اندر زمین و زن بکاخ اندر همی

مال را مقسوم کرده در میان وارثان ۵ او دولت افراشته است و بر تو خاک انباشته ۵

زن ببرده مهر خود را چون شدی بر دار شوم ۵ ای بر بسته دل بحب دنیوی یکبار گیم ۵

ما تو دولت کی بیابی تخم غفلت کاشته ۵ الفصل الثالث عشر در قصه تو قال نام

ما مواتُنَّهُ مِنَ الأَنْبِيَاءِ وَاتْلُوا مِنَ الجَنَّةِ وَالبَلَاءِ هر کس از انبیا عم بخفتند دل هر یک

بخفتند آدم عم بخفت خواب بسبب بلای وی آمد ابراهیم عم بخفت قربان فرزند بسبب بلای وی

آمد یوسف عم بخفت خواب وی را بسبب بلا و محنت آمد موعظه تا تو ای نخسبی و از راه طاعت

برنگردی و اگر بخسبی غفلت آوردی و اگر بغفلت بخسبی قطیعت بار آورد که گفته اند نوم

العالم عبادة ونوم الغافل غفلة ومن غفل حجب ومن حجب طرد پس با عبادت بخسب تا از صفا باز نمانی و بغفلت

نخسب تا از خدا باز نمانی و دشمن تو از درون نیست با از جمله حاضرانست یا از جمله

غایبان اگر دشمن حاضر است پس خود را بخواب چون گذاری و اگر غایبست از وی ایمن

همه از راه حق غفلت

مباش آدم عم تا در بهشت نخفته بود همنشین با خدا بود و چون بخفت و برخاست

مونس او حوا آمد و آن صفای اول که با خدا داشت نماند گفت بار خدایا آن حالت

کجا شد که با تو مناجات میکردم خطاب آمد که یا آدم تا در عالم بیداری بودی گفت

و گوی با ما بود و چون بخفتی و خفتن اختیار کردی صفت خواب بر تو افتاد و این حاکم

صفت تو را بیافریدیم تا با وی میخوری و میخسبی چو از اجنت تو کم دانیدیم که خلق

منهار و جهان ما نخفته و نخفته داشتی و چون بخفتی و بخواکی ای ابراهیم اسمعیل

داد و سر به میدان نشستی بخفتی و بیرا و قربان حضرة ما کرد ای یوسف که در کنار پدر بودی
چون بخفتی بفرقت مبتلا گشتی چون یوسف عم آن خوابها بدید تاویل آن
از پدر بپرسید و پدر تمامی بگفت او را بشارت داد که وکذلک یجتبیک ربک
ویعلمک من تاویل الاحادیث گفت بشارت باد ترا که ملک تعالی ترا برگزیند و
ترا در کارها یاری دهد و علم و تعبیر و حکمت روزی تو کند و بخت مساعد کند
و نعمت بر دوام دهد چنانکه بر پدرم اسحق صفوت داد و ابراهیم را خلت داد
ترا نیز عز و ولایت دهد لطیفه پادشاه عالم بر تو منت می نهد بعلم و حکمت و اول
علم را یاد کرده است که علم بزرگترین نعمتهاست و نیکوترین خصلتهاست که و قد
العلم کنز لا یفنی علم در نهاد خود گنجیست که هر چند از و بیشتر برگیری بیشتر ماند
چنانکه حضرة رسول فرموده که مرتبة العالم الافضل عند الله تعالی من عبادة سبعین
الف عابد مجتهد که مرتبت دارد عالمی که تعلق بدین دارد بدرگاه حقتعالی بر عبادت هفتاد



بهفتاد هزار عابد مجتهد که مرتبت دارد عالمی که تعلق بدین دارد و عبادت کار
بندگانست که فاتقوا الله فارهبون و علم صفت خداوندیست چنانکه خدای بر بندگان
فضل است عالم بر عابد فضل دارد و حقتعالی علم را اگر داری علم و حقتعالی علم را اگر
داری تواضع باید و حقتعالی تواضع را اگر داری تسلیم باید و انگاه اگر مرتبت
نفوس [illegible] نباشد این همه ضایع باشد نکته چون یعقوب عم یوسف را از تمامی الخواب
از سعادت خبر داد و بنا گفتن خواب با برادران وصیت کرد زنان ولی از این سخن
بشنیدند و آن حدیث یعقوب را در دل نگه میداشتند شبانگاه که برادران یوسف
از صحرا بیامدند مادر شمعون گفت که التعب لکم والاجر لغیرکم شما در عنا و رنج و مشقت
میگذرانید و یوسف در کنار پدر بصفا و مروت می پرورد گفتند این از کجا میگویی
پس آن خوابها که یوسف عم دیده بود و آن تعبیر که پدر بیان کرده بود جمله را با ایشان
بگفت لطیفه آن کس مباد که سر خویش با زن بگوید و یا چنان کند که زن بشنود و بداند

هران مردی که با زن هم سر بگوید از ان بفعل کمتر بود لقمان حکیم گفت رازی که در سینه
داری بکوش تا از عیال خود پنهان داری که اگر تو با عیال خود بگویی اهل تو با زن
همسایه بگوید و زن همسایه با شوهر خود بگوید شوهرش با رفیق بگوید چون تو بیرون
شوی خلق عالم بینی که از حدیث تو میگویند و اسرار تو پیدا شود با زن خود سر
گفتن نشاید **حکایت** آورده اند که مردی در بنی اسرائیل هر شب بخواب دیدی
که پادشاه عالم سه مراد وی اجابت کردی ویرا گفتند چه میخواهی بخواه آمد با زن
خود گفت که این مرادها که حق تعالی مرا خواهد داد کدام اولیتر که بخواهم زن گفت
ای مرد چون بهتر مردان با زنان بود هر چند که زن نیکوتر بود مرد را مباشرت کردن
بهتر باشد یک دعا در کار من کن تا ملک تعالی صورتی نیکو دهد تا مرا در نظاره من لذت
بیشتر باشد مرد یک دعا کرد خدای تعالی ویرا صورتی نیکو داد که در بنی اسرائیل
مانند وی نبود زنان بنی اسرائیل خبر یافتند و هر یک بنظاره جمال وی میشدند

میل

خبر

۲۱

خبر حسن او در قبیله فاش شد ملکی بود در بنی اسرائیل قصد وی کرد ویرا
بمال فریفته کرد شوهر را بگذاشت و بپیش وی رفت و بفرمود تا بقهر از شوهر
طلاق بستد شوهر دلتنگ شد و طاقت فرقت نادیدن او نداشت از دل
تنگی دعا کرد و گفت الهی ویرا سگی گردان آن زن سگ شد و باز آمد
و سر بر آستانه شوهر نهاد هر گه که شوهر از خانه بیرون شدی آن سگ بر
خاکش غلطیدی چند روز بر آمد شوهر را بر وی رحم آمد و گفت بدین صفتش هم
نتوان دید که عورتست هنوز یک دعاء دیگر در دست به از ان نیست که این دعا
دیگر بکنم و بگویم که ویرا همان صورت اول بدهد تا همی بماند دیگر دعا کرد
ملک تعالی ویرا همان صورت اول باز داد پادشاه عالم سه دعای وی اجابت کرد این سه
چون بزن مشورت کرد بفرمان زن کار کرد از ان هر سه سعادت محروم ماند
و زن همان زن اول بود **حکایت** ابو درداء شب بخواب دید که ملکی

تعالی سه دعای وی اجابت کردی پیش حضرت رسالت پناه صلعم آمد و آن خواب بگفت
سید عالم صلعم گفت بخواه تا چه میخواهی گفت یا رسول الله آنچه تو خواهی بهتر بود
از آنچه من خواهم گفت تو آمین کوی تا من دعا کنم سید عالم دست به دعا برداشت
و گفت ملکا ابودردا را چاشت با شام خویش مرسان وی گفت آمین دیگر
گفت الهی فردای قیامت در هر مقام که باشم وی را از من جدا مگردان
وی گفت آمین چون حضرت رسالت صلعم این سه دعا کرد بعد از آن ابودردا
گفت هر که چاشت بخوردی شام خویش نبودی و هر که شام بودی
چاشت نبودی و هرگز منزل من از اندک صعقی خالی نبودی پس گفت
آنچه بدنیا تعلق داشت حق تعالی اجابت کرد و امید دارم که آنچه
تعلق بآخرت دارد اجابت کند آنکه سه دعا مشورت با زن کرد هر سه ضایع شد
و آنکه مشورت با پیغمبر کرد هر سه دعا مستجاب شد و واقع شد پس اگر مشورت

میکنی



میکنی با کلام ملک علام و اگر سری داری آن را در خزانهٔ دل پنهان دار اگر
یعقوب تأویل خواب از عیال خود نهفتی عیال با فرزندان دو دوست وی را زیر
وی نرفتی و سینه ویر البشان فرقت نیفتی چهار زن سر چهار پیغمبر آشکارا کردند
زن نوح ع و زن لوط و زن حضرت محمد صلعم صفیه سر وی آشکارا کرد حق تعالی
و مادر شمعون سر یعقوب آشکارا کرد حق تعالی از سه زن شکایت کرد و از آن مادر
مادر شمعون در توقف گذاشت و از زن نوح و از زن لوط خبر داد بخبره محمد صلعم
و از آن نساء شکایت کرد که وضرب الله مثلا الذین کفروا امرأة نوح وامرأة
لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما و از حفصه شکایت کرد
که واذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا حق تعالی میگوید من عزیز و جبارم و حلیم و ستارم
خواهم پرده دارم و خواهم فرو گذارم نکته پرده جرم و جفا بر تو پوشیده است
ای بنده اگر پرده شرم و حیا از بر داشته مرحم که فردای قیامت ترا نیز

پرده بر دارند و رسوا شوی و در خبر است که فردای قیامت به
گروهی را از بندگان از بندگان که بعرصه گاه آورند بنده
باشد که باز گردد و در میان هفتاد هزار صف بندگان در آن صحرای
قیامت نگاه کند هیچ جایی و مقری نیابد که خود را پنهان کند برود
بدانجا که براق سید عالم صلعم ایستاده باشد و زینی از ذهب سم
او شکافته شده باشد آن بنده خود را در آن شکاف پنهان کند
و از آدمیان و ملائکه مجلس او را بپوشند خلق اولین و آخرین ظاهر
شوند و از حقیقت حال او غافل شوند ملک تعالی بر ظاهر و باطن
او مطلع شود و گوید یا ملائکتی بدانند که این بنده ایست که آب
روی خود بدرگاه ما ریخته است و منی او را می بیم بروند و او را
بفلان جایگاه برند فرشتگان بامر حق تعالی او را بیابند و بدرگاه





در آرند حق تعالی عز و جل گوید ای بنده بیچاره مگر میگریزی در دنیا میخواندمت
میگریختی و در امروز نیز همان عادت پیش گرفته گوید بار خدایا میترسیم که مبادا
پرده از روی کارم برداری و در پیش خلقم شرمسار کنی و شرم براه نومیدی
در دهی و بدرد مبتلا گردانی پادشاه عالم گوید من حلیم و ستارم پرده عاصیان
برندارم اگر تو پرده خود دریدی و از من بریدی از تو در دنیا نیم بنده گوید
بار خدایا پرده خود چون درم و از چون تویی چون برم از عذاب دوزخ میترسم
پادشاه عالم گوید ای بنده اگر در دنیا پرده شرم و حیا برداشته پیش تیغ
رسوایی بنه و اگر پرده مسلمانان دریده دل بر جوابی بنه که از رحمان و رحیم
بریده نظم آه اگر پرده ز روی ظاهر تو برکشند باطنت باشند ز روی
خویشتن برخواسته عمر داده حق ترا تا تو ورا طاعت کنی تو ورا اندر رسوا
و در هوس میکاسته الفصل الحادی عشر من قصة یوسف ع لقد کان فی یوسف

واخوته آیات للسائلین قال فی الدنیا محنات وفی القبر آفات
وفی القیمة عاهات وفی الجنة راحات وفی قصه یوسف واخوته اما
گفت در دنیا بلیهاست ودر گور آفتهاست ودر قیامت حسرتها وبلا
هاست ودر بهشت راحتهاست ودرین قصه امانتهاست ودر ضمن
اینها عبرتهاست اما محنت دنیا برود که رسیده آنرا شود وآفت گور رفتنرا
پیدا شود وعبرت این قصه تمامًا رسیده آنرا شود پادشاه عالم عظیم الشأنه
یاران محمد صلعم بذکر این قصه گفتار کردند عجب این قصه اظهار کرد
وقصه یوسف بدین نسق است که در تورات یاد کرده شده است
وآنچنان که یهودان از سید عالم صلعم پرسیدند از حال داستان یوسف علیه السلام
تا دعوی همه پیش بدان امتحان کنند پادشاه عالم بدان نسق
که در تورات موسی علیه السلام خبر داد در فراق حضرت محمد صلعم نیز خبر



داند که صدق پیدا شود ونبوت ورسالت وی آشکارا گردد ودر معنیش آن
بود که اندرین آیت ده علامت که هر از عجایب قدرتست یکی گناه پیغمبر زادگان
واین عجبست ودیگر حسد ومکر ایشانست ودیگر گریستن ایشان بدروغ واین
نیز عجبست ودیگر خلاف عهد کردن ایشان وسخن گرگ با یعقوب علیه السلام واین نیز
عجبست وفروختن برادر واین نیز عجبست وسخن گفتن مادر یوسف علیه السلام در گور
وخریدن عزیز مصر یوسف را بجمله مال خویشتن واین نیز عجبست ودیگر عداوت
خویشان ودوستی بیگانگان واین هر یک در نهاد خود عجبست ودیگر زه را دریا
عبرتهاست ودر هر عبرتی مقرون بحکمتی است اگر از اهل دانشی حکمت را نگر واگر
بینشی
از اهل عرفانی عبرت را نگر نکته هر که امروز عبرتی نشنود وحکمتی بداند فردا قهر
دوزخ نشنود وهر که امروز پندی نشنود فردا هول قیامت نشنود وحکمت که امت
آنکه چون حق تعالی یوسف را عز ودولت خواست داد تخت او را بر بلاها نهاد

[illegible]

تا عالمیان بدانند که عز و ولایت بی ذل و بلا نباشد اما عبرت آن بود که یعقوب علیه السلام
یوسف را وصیت کرد و یوسف وی را مخالفت کرد آن همه رنج و محنت او را بود
آنکس که با حق در راه مخالفت بود سر وی به حکم و قضا بود قصه چون برادران
یوسف بشنیدند که یوسف الخواب دیده است گرد وی درآمدند و گفتند برادر جانی
برما عزیزترین خلق خدایی و برادران آن بود که در همه کار معاونت با یکدیگر کنند
و در اندوه و شادی معین و یاور باشند الخواب که دیده ما را بگوی تا اگر سبب
شادی بود شاد شویم و اگر سبب بلا بود بگرییم و از حق تعالی زاری خواهیم تا آن بلا
از تو بگرداند یوسف علیه السلام در کار خود فرو ماند گفت اگر بگویم که خواب
ندیدم دروغ گفته باشم و مؤمن دروغ گوی نباشد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
لم یطبع علی الکذب و اگر بگویم که دیدم در پدر عاق شده باشم و عاق
بوی بهشت نشنود و قال عم جهنم لثلاثة من الخمر ولعاق الوالدین

ولی

ولمن زنا یعنی در قعر دوزخ سه گروه باشند خمر خواره و عاق
پدر و مادر و زنا کننده یوسف علیه السلام سر در پیش افکند و با خود گفت
خدا یا میگوید با مسلمانان دروغ مگوی و پدر میگوید با برادران
خواب مگوی اگر بفرمان خدا کار کنم خلاف فرمان پدر کرده باشم
و اگر بفرمان پدر کار کنم خلاف فرمان خدا کرده باشم لطیفه
بلند ار که این تحیر یوسف را بود بنده در کار خود متحیر است در میان
امر و رضا و حکم و قضا رضا میگوید مکن قضا میگوید بکن رضا
میگوید مؤمن شو قضا میگوید کافر شو بنده در میان این و آن
متحیر است نمیداند که کار بر حسب امر رضا کند که در خلاف حکم قضاست
و نمیداند که بر وفق حکم قضا کند که در خلاف امر رضاست یوسف علیه السلام
گفت فرمان خدا برم و دروغ نگویم اگر بحکم مخالفت بود باشد که ملک

تعالی بحکم موافقت حکم او با من فصل کنند پس برادران را گفت
شما شنیده اید که من خوابی دیده ام گفتند بلی گفت بگویید که چون
شنیده اید ایشان قصه بگفتند گفت چنین است که شنیده اید
خواب بگفت ولیکن سخن ایشان را تصدیق کرد و تعبیر برادران
گفتند الحمد لله کدام سعادت ازین بهتر باشد که چون تو
برادری بر ما مهتر باشد و در هر کار معین و یاور ما باشد پس
در سرای روبیل شدند و قصد کید با وی کردند و در کشتن
وی با یکدیگر مشورت کردند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف واخوه
احب الی ابینا ونحن عصبة **لطیفه** وابلیس خواست
که نوح را بکشد گفتم نتوانی که نجی ملت بود و خواست که ابراهیم
را بکشد گفتم نتوانی که خلیل ملت برادران یوسف خواستند
یوسف

که یوسف را بکشند گفتم نتوانند که صدیق ملت است شیطان خواست
که مومن را بکشد گفتم نتوانی که عزیز ملت است که ان عبادی لیس
لک علیهم سلطان برادران با یکدیگر گفتند که یوسف و ابن
یامین در دل پدر بزرگ و عزیز اند و ما چنین ذلیل و خواریم
ان ابانا لفی ضلال مبین ایشان ندانستند که دوستی بتقرب
و خدمتکاری است ندانستند که دوستی نتیجه فضل حق است
نه کسب اختیار خلق است **لطیفه** در خبر می آید که چون
پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیه روزگار
بنده کشد منادی را بفرماید که تا از سراپرده جبروت
بملائکه ملکوت ندا در دهند که ان الله احب فلانا فاحبوه
بدرستی که خدای تعالی فلان بنده را دوست دارد پس

پس دوست دارید شما نیز او را یعنی حق را موافقت کنید
حق را و حلقهٔ مهر او در گوش کشید و شربت اخلاق وی نوش کنید
فرشتگان چون این بشنوند جام شراب مهر او در کشند و قطرهٔ
از آن جام محبت بر آب دنیا ریزند هر که از آن آب شیرین بخورد
و در بوستان نسیمه جناب مهر وی بروید **نظم** گر رنگ نخست
بباد بر داده نبود ، دریا همه از رنگ نخست باده بود ، پس
معلوم شد که دوستی یعقوب یوسف را از جهت موافقت حق بود نه از جنس
و علامت بود **حکمت** صنادید قریش گفتند ما توانگریم و محمد ع
درویش است چونست که این قرآن بمحمد ص فرود می آید و بما نمی آید
جبار عالم گفت نبوت بتوانگری و درویشی نیست بلکه بخشش
و همت است آن را که خواهم دهم که ولنعز من نشاء ، دیگر گفتند

[illegible marginal note]

همه



تسلیم حکم قضا و قدر

همه درویشان بدو میگروند و همه غریبان را با وی مناسبت است
ملک تعالی فرمود که بتوفیق و هدایت است که تفضل من نشاء
و یهدی من تشاء برادران یوسف گفتند چونست که پدر یوسف
را دوست میدارد و ما را کثرت و قوت ملک تعالی گفت
دوستی نه بکثرت و قوت بلکه بتخصیص فضل و رحمت که یدخل
من یشاء فی رحمته یعنی در آورده میشود هر کس را که میخواهد
در رحمت بی منتهای حق هر چه در عالم حکم و قضیه میخواهد بر آن
تا ما بحکم بندگی موافقت کنیم **شعر** هر چند ز عمر وصل تو آگاهم
عمری بامید وصل تو آگاهم ، گر میدانی که من ترا میخواهم
بنمای بگوی ای نگارا راهم ، قوله تعالی اقتلوا یوسف و
اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما

عنوان صالحین یعنی روبیل گفت بکشید یوسف را و یا بزمینی که
دور باشد بفکنید تا مجلس پدر را خالی کنیم و باشید از بعد
توبه قومی از نیکوکاران تا مهر ما برادران در دل پدر صافی شود
پس از آن توبه کنیم و آهنگ صلاح و انابت کنیم دل بر آن
نهادند که از راه ذلت در آیند گناه کنند و بعد از آن توبه کنند
و این صفت جاهلان باشد جاهل گوید امروز گناه کنم و فردا
توبه کنم دانا گوید امروز که نقد است طاعت کنم فردا که در غیب
است ندانم چه شود باشم یا نباشم **موعظه** ای کسی که روی بعصیان
در داده و از در توبه باز مانده آگاه نه از مرگ که چون گرگ
در کمین است **نظم** آنکس که ز قدر مرگ آگاه بود * دست
املش ز سینه کوتاه بود * توبه نکنی گویی ناگاه بود * رو

توبه

توبه بکن که مرگ ناگاه بود **حکایت** زاهدی در بنی اسرائیل
صد سال عبادت کرده بود شبی بنماز بر خواست با خود گفت
کاشکی ابلیس لعین را بدیدمی تا با او گفتمی برو و خاک نومیدی
بر سر کن که ترا از من هیچ دستی نبوده است در حال در پیش
سر بر آورد زاهد پرسید که تو کیستی گفت آنم که ترا آرزوی من بود
پس ابلیس فریاد بر آورد که آه از دست تو که صد سال بطاعت
گذاشتی و من یک نفس بدل تو راه نداشتم و دویست سال
دیگر از عمرت مانده است و مرا بر تو هیچ دستی نیست این
بگفت و از دیدار او غایب شد زاهد با خود اندیشه کرد
و گفت دویست سال است تا خود را در توبه مجاهدت میگذارم
با اندیشه آنکه فردا بمیرم باری بمعاصی مشغول شوم اکنون چون دویست

سال دیگر از عمر من باقیست صد سال قدم در هوای
نفس نهم واین نفس را بمراد و شهوت ولهو برانم و بعد
از آن توبه کنم و گذشته را عذر خواهم تا هم هوا باشد و هم
صفا دیگر روز مجلس لهو و طرب بساخت و با اهل طرب
بنشست و فسق و فجور کرد و خمر بخورد و زنا کرد و چون شب
در آمد حضرت جبروت با ملک الموت خطاب آمد که آن
مدبر بی فرمان و آن مست زانی بی ایمان و آن مفسد عاصی
بی سامان و آن مغرور شراب شیطان را جان بردار و بقعر
سجین گذار که نام او را در حضرت اهل شقاوت جای
دادیم ای مسلمانان الحذر الحذر فان الأمر علی الخطر حذر
کنید که جای حذر است و ایمن مباشید که کار بر خطر است
نه کسی



نه کسی را از بدایت خبر که چه خواهد بود و نه کسی را از نهایت
معلوم که قضای وی را چه خواهد نمود ای بیخبر از سابقه و ای
بی اثر از عاقبت بس کن از این گناه و بیندیش از عقوبت
که آن مرد زاهد صد سال خدمت خدا کرد چون نفس او
میل بهوا و هوس کرد از شومی نفس همه را هبا کرد و از نفس
جدا کرد و بد و خویش آشنا کرد ملعم باعور احبار صد سال کار
خدا کرد و برصیصا زاهدی بود که صد و هشتاد سال خدا را
عبادت کرده بود و مستجاب الدعوة بود هر که دعا کردی
مستجاب شدی ملک تعالی وی را مهجور درگاه کرد ای جوان
دعوة بندگی میکنی و حق را از خود جدا کنی
و در نفس باز بیع ایمان بنشری **نظم** هر کو

زبی آرزو هوا رفت زیان کرد مسکین تن بیچاره
که خود را چنان کرد بسیار نهی کرد هوا صومعه‌ها را
بس زاهد و عابد که با خدام بتان کرد بس خیره زبانرا
تماشاگاه سحرگاه کین شوخ هوا خشک لب و بسته دهان
بسیار گمان بینم و در وعدهٔ فردا مرگ آمد و ناگاه
در اقصد بجان کرد میگفت بهرگاه که من توبه
زود آمد اجل و مهل نداد ش که چنان کرد الفصل الثانی
عبر من قصه یوسف ع قوله تعالی قال قایل منهم لا
تقتلوا یوسف یعنی گفت گوینده از ایشان
که روبیل باشد مکشید یوسف را قال نهی ثلاثة
نهی الله تعالی عن قتل المؤمنین نفسه ونهی فرعون



عن قتل موسی ونهی روبیل عن قتل یوسف ع
یعنی سه کس را منع کردند از قتل سه کس روبیل براد
ران را از قتل یوسف ع وگفت یوسف را مکشید
که آخر برادر است وفرعون مر قوم خویش را منع کرد
از کشتن موسی ع وگفت وی را مکشید که لا تقتلوه عسی
ان ینفعنا او نتخذه ولدا شاید که منفعتی بکار رساند با فرا
گیریم او را تا فرزند من باشد که بسی نیکو صورتست ونیکو
منظر نکته ای برادران یوسف را مکشید که پادشاه
مصر خواهد بودن وای قوم فرعون موسی را مکشید
که کلیم من خواهد بودن وهیچ خیانت بدرگاه حق تعالی
عظیم‌تر از خون ریختن نیست قال رسول الله ع من سعی

فی قتل مؤمن مسلم جاء یوم القیمة مکتوبا بین

عینه آئس من رحمة الله پادشاه عالم در چهار صورت

از قتل چهار کس منع کرد اول گفت مؤمن را مکشید

تا در حلقهٔ ایمان بود پس اگر کافر شود بجزای کفرش

بکشید و دیگر فرزندان مکشید از بیم درویشی و از

نایافتن رزق که ولا تقتلوا اولادکم من املاق

پس اگر قتل مسلمان کنید بقصاص روا بود که کتب

علیکم القصاص فی القتلی یعنی نوشته شده است

بر شما قصاص در کشتن مؤمن دیگر ولا تقاتلوهم

عند المسجد الحرام و دیگر مکشید کافران را به نزدیک

مسجد الحرام فان قاتلوکم فاقتلوهم پس اگر کارزار

کنند



کنند و محاربت نمایند پس بکشید ایشان را دیگر و لا

تقتلوا الصید و انتم حرم دیگر گفت صید را مکشید که حرام

بود چون بحج یا عمره احرام گرفته باشید و اذا حللتم فاصطادوا

و او چون از احرام بدر آمده باشید اگر خواهید صید کنید

و قتل کافر بر مؤمن مباح است **لطیفه** آهویی که قصد

حرم کند کشتن بشریعت خطا است عاصی که با عذر

معاصی قصد درگاه کرم او کند سوختن را کی روا بود

**حکایت** در روزگار پیشین اگر کسی گناهی کردی که عار

آن گناه وی آن بودی که الشخص الغضو از تن

جدا کردی اگر بدست کرده بودی دست را ببریدی

و اگر بچشم کرده بودی خود را بکندی چون نوبت

بمحارم رسید گفت ولا تقتلوا انفسکم یعنی مکشید نفسهای
خود را و بگناه دست دست را مبرید و بگناه چشم
چشم را مکنید و بگناه جوارح خود را مکشید همه
از راه عذر در آیید و بگویید بد کردم تا من از راه
حلم بگویم عفوت کردم تا عذر تو با عفو ما یاور شود
و آن کرده بنا کرده برابر شود پس چون قتل
کنا می عظیم بود و قاتل را جاودان عذاب الیم
بود ازین قبیل مر برادران را گفت کینه که از یوسف
در دل بخواهید او را بنا حق مکشید که آخر برادر است
و با ما از یک پدر است در باب او اندیشهٔ دیگر کنید
و اگر خواهید پس از آن توبه کنید و تکونوا من بعده
وما


قوما صالحین ای تائبین یعنی توبه کنید کان چون عما
فعلتم یعنی آنچه کرده باشید شما و گویند صلح آن بود
که با حق تعالی صلح کرده باشد در آنکه با او فرمان
بر باشد و از معاصی بر حذر باشد و نیز گویند صلاح
آن بود که ظاهر و باطنش هم بر بود و قولش و فعلش
برابر بود نکته پس گفتند چون او را بکشیم چه کنیم تا از و
برهیم روبیل گفت وی را بصحرا بریم و در چاه افکنیم
تا مگر بچه دیگی او را از چاه بر آورد و بزمین دیگر برد
تا هم از قتل رسته شود و شما نیز از رنج او رسته باشید
پس برین محض اتفاق کردند که پیش پدر روند و یوسف
را از پدر در خواست کنند و با خود بصحرا برند آورده اند

آورده اند که یعقوب را ع در هفته روزی بصومعه رفتی
و با حق تعالی مناجات کردی و کسی را پیش خود نگذاشتی
و آن روز و آن شب عبادت کردی و برادران یوسف صبر
کردند تا آن روز سه شنبه که روز خلوت در آمد هر ده تن
برخاستند و از در خانه در شدند یعقوب ع روی با ایشان
کرد و گفت امروز روز خلوتست و وقت مناجات
و طاعتست من درین روز بکسی نپردازم شما از برای
چه مهم آمده اید گفتند ای پدر از گله ما دوش کسی
آمد و گفت گرگ در گله ما افتاده و قرب صد گوسفند
از آن ما برده و ما از دل تنگی آمدیم پیش
تو با تو بگوییم تا دل ما را از غم برهانی و ار دل مشغولی

که دانستیم



کامروز
که دانستیم ندانستیم که ترا خلوتست و وقت مناجات
و طاعتست یعقوب گفت اگر این خیانت گرگ کرده است
بی اذن و فرمان خدای تعالی نکرده است شما فارغ
باشید که جان و مال پیش ما ودیعتست خواهد ستاند و خواهد
گذارد پس یعقوب ع روی از فرزندان کشید
و نخواست تا بر سر عبادت رود که قالوا یا ابانا ما لک
لا تأمنا علی یوسف گفتند ای پدر چونست
که تو یوسف را همره کنی با ما بصحرا نمیفرستی تا این عالم را
ببیند و مردمان را بشناسد یعقوب گفت او
مونس روزگار منست و معشوق و غمگسار منست
نتوانم که او را یک لحظه از خود جدا کنم و از پیش

خود دیدیم ما که ایشان گفتند مردمان ما را ملامت می کنند و
میگویند پدر شما مگر شما را اعتماد ندارد که یوسف را یکساعت
با شما بصحرا نمی گذارد باید پدر را امر و دستوری ده تا با ما بصحرا
آید تا خلق که ترا با ما التماد است و بر ما گمان بد نبرند و ما او را
در همه چیز نصیحت کنیم و در شفقت بریم انا له لناصحون و بدستی
و راستی که ما او را همراه نصیحت کنندگانیم لطیفه برادران یوسف
در باطن حسد و عداوت داشتند و لیکن بظاهر مهر و محبت
مینمودند و نصیحت می کردند هرگز حاسد ناصح نباشد
زیرا که اگر بظاهر نصیحت نماید خواهد که در ضمن آن نصیحت را
برساند و هرگز عوان و نی دار نباشد زیرا که اگر بظاهر اشنایی
نماید چون چیزی طلب کنی از راه بیگانگی در آید پس اگر عاقلی

دازکی



وزیرکی تخم این سه موعظه در دل بکار از حاسد نصیحت
مخواه و از سفله اشنایی مجوی و با عوان دوستی چشم
مدار نظم تخم پند و هوش داده مردم آموزگار گفت
این از من بگیر و در درون دل بکار تا نباشی
از حسودان بشنو از من ای پسر سفله را باور مکن تو
با عوان صحبت مدار رسله معنا غدا یرتع و یلعب یعنی
بفرست او را با ما فردا تا در صحرا گردیم و بازی کنیم
یعقوب گفت یوسف کودک است از وکاری نیاید
و براه رفتن خوی نکرده است و دلش با خانه گراید
گفتند ما دل او خوش کنیم و با او بازی و شادی
کنیم یعقوب گفت لا خیر فی اللعب اگر از بهر

کارش میسر بدا او کودکست و مرد کار نیست و اگر از برای
بازی کردنش میسر بود در بازی هیچ چیزی نیست
و بازی ازان نادانست که فذرهم یخوضوا ویلعبوا پس
بگذار ایشان را تا خوض و شروع کنند و بازی کنند
هر که را کار با نادان بود فعل او چون فعل ستوران بود فردا
که روز عرض رحمان بود از کار و کردار خود پشیمان بود
حکایت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه با استاد خود ابو عبدالله
مغربی بصحرا بیرون شدند و بکنار مرغزاری بنشستند و ساعتی
در آثار صنع الهی نظری کردند ابراهیم دست فراز
کرد و گیاهی از زمین برکند و ساعتی در دست بگردانید
پس چند اخت استاد وی را گفت ای ابراهیم این





بود که تو کردی پنج خطا ازین یک فعل تو در وجود
آمد گفت آن کدامست گفت یکی اینکه تن در بازی
و هوس بگذاشتی و دیگر مسبحی را از تسبیح باز داشتی و دیگر
برابر مثال معامله گذاشتی بحاجتی برگرفتی نجم بحجتی
فرو نهادی برخیز و از من جدا شو که آنکس که در ضمن
یک فعل او پنج خطا بوده باشد نباید که او در صحبت
ما باشد یکسال او را از صحبت خود جدا کرد و از بساط
مجلس خودش باز گردانید نکته ای عزیز آنکس
که یک بازی لهو و غفلت از وجود صحبت مخلوق
را شایسته آنکس که بانواع بازی و ناشایست گراید
مهجور حضرت ذو الجلال گردد نظم تر بنده لصید مر هوا

چون بازی ۞ در سهو و خطا تو دل را انبازی ۞ دعوی با
بخدا و دل بلهو و بازی ۞ در سهو نگر کی که غلط میبازی
قصه چون برادران یوسف بر پدر الحاح کردند در التماس
یوسف مبالغه نمودند یعقوب گفت چکنم ای فرزندان
هرچند که در دل نگه میکنم از دلم بر نمی آید که او را از پیش
خود دور کنم قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله
الذئب وانتم عنه غافلون یعقوب ع گفت بدرستی
که من هرآینه اندوهناک شوم و میترسم که او را ببرید
گرگ او را بخورد از و غافل شوید فرزندان گفتند
یا پدر ما ده کسیم و در میان ما کسی هست که شیران در مصاف
با او برابر نمیستند اگر گرگ یوسف را ما در باید و چه ما
کیرزکار


خواب یعقوب [illegible]

که روز کار را باشند یعقوب ع گفت اکنون دلم ساکن شد
بروید با فردا او را بشما سپارم در ساعت جبرئیل امین از
حضرت رب العالمین در آمد و گفت یا یعقوب حق تعالی
ترا سلام میرساند و می گوید که ترست از گرگ چون خوارو
امیدت بفرزندان وفا دار پس ما که آفریدگار خداییم در میان
کجاییم لطیفه ای بنده نظری در حال ایمان و یقین کن ترست
از طاغان و امیدت از عدل سلطان همت و در خوف
و رجا با خلقان گماشته و خدای را در میان گذاشته
حکمت یعقوب علیه در بدایت بخواب دیده بود که ده گرگ
روی یوسف آورده اندی و قصد گزیدن او کردندی و او
می گریست و از حق تعالی رهنما میخواستی از آن می گفت

میترسم که گرگش بخورد و خواب او در خفا کردن با یا یوسف
بهانه تو بدان او شد بعد از آن گفتند فاکله الضیب پس
آن گرگ که بخواب دیده بودی و ازو میترسیدی کار
خود بکرد و یوسف را بخورد نظر آن ده گرگ که یعقوب ع
بخواب دیده بود فرزندان او بودند که بپیش تخت یوسف
سجده کردند یعقوب ایشان را بر مثال گرگ ربانیده
دید و یوسف ایشان را بر مثال ستارگان تابنده دید
درین نکته بود که یعقوب ع ایشان را در سبب اضمار دید
و یوسف ع ایشان را در صفت استغفار روایت
دید همچنین مثال عاصی مثل گرگ ربانیده است و مثل تائب
مثل کوکب تابنده است که روشنی میدهد اهل توبه و طاعت





ابو بکر ... عالم و مطلع در علم نحو دارد

ابجز از ده بر کسی در عرش صاحب دارد

در روی زمین مر اهل السما را همچنانکه روشنایی میدهند
ستارگان آسمان مر اهل زمین را نکته نظر چون فرزندان یعقوب ع
گفتند ارسله معنا غدا یرتع و یلعب یعقوب ع را گونه چون
زعفران شد و آب چشمه از دیده اش روان شد و لرزه بر اندامش
افتاد و مصیبت زده وار دست بر سر نهاد گفتند فرزندان
این زاری و اندوه از بهر چیست یعقوب ع گفت میترسم از بهر
آنکه گرگش گزندی رساند و دلم جاودانه در حسرت و تیمار او بماند
فرزندان گفتند که این چه گمان بد است که میبری از گرگش چه باک
بود آنرا که چون ما ده برادر داشته باشد نظر فردا که بنده سر از خاک
بردارد و عالمی بیند دگرگون شده و کوههای بلند هامون شده
خلق را بیند سر از خاک برداشته و خصمان روی بر روی یکدیگر

نهاده دوزخ را ببینید برا آتش قهر افروخته ترازوی عدل ببینید
از معلاق انصاف آویخته و زنان و مردان و آشنا و بیگانه بهم برآمیخته
خون شهیدان بر خاک قیامت ریخته زبانیه ببینید در انتظار ایستاده
نامها ببینید پران و مهر بر نهاده تنش لرزان شود و آب حسرة از دیده‌ش
روان شود نظم یاد آور آنکهی کان مجمع محشر بود هر کسی را رو
بسوی درگه داور بود هم بسان سیرت نادان بود دانا درو
ور بخیزد هر کسی در کار خود مضطر بود مهتران با کهتران اندر مقام
دل بپای فرق بینی که اندر میان کهتر و مهتر بود وان امیران
چون اسیران پیش حق عاجز شده چاکران چون خواجگان و خواجه
چون چاکر بود ای لب کز رحمتش نومید کرد زین سبب
وی لب با جرم و دولت کایزدش یاور بود این سخن باور

نداری



عنوان [illegible]

نداری غافلا امروز تو آه از آنکه کین سخنها مر ترا باور بود
الفصل الثالث عشر من قصه یوسف ع ارسله معنا غدا یرتع و یلعب قال
من معنا الانس بالله دوام به الوصل هر چه دون خدمت دل
در دولت من خطا است و هر که با یاد خدا است دایم در وصال
است هر که با غیر حق صحبت کند زمان وی را اسیر هجر و فرقت
کند و هر که با یاد حق باشد حقتعالی همیشه او را رعایت کند
نه بینی که هر که درین عالم دل در چیزی بسته کرد حقتعالی
دل او را به تیر هجران خسته کرد آدم ع دل در هابیل
بست بدست قابیل کشته شد ابراهیم ع دل در اسمعیل
بست فرمان آمد که قربانش کن ابراهیم ع از بیم فراق
محزون گشت عیسی ع دل در مادر بست رنج بیگانگان

هر و بکاشت تا مکه و خانه را گذاشت که فیها جروا فیها

یعقوب علیه السلام دل در یوسف علیه السلام بست بدان واسطه برادران

او را در ربودند ای پا بی را خلف روزگار خود ساختیم

هم گمنام نشدند بش که با او باشد که یا ابانا ان ابنک سرق

ای پدر پسر تو دزدی کرد تا بدانی که حق تعالی

اگرچه صبور است در کار بنده غیور است هر که دل به دون

او مشغول کند وی را از مقصود خود معزول کند نظم دل

را تو بکس مده که آن خانه ماست آن عشق در وی بکاشته

دانه ماست چون حق تعالی دل یعقوب علیه السلام را مشغول

بجمال یوسف علیه السلام دید بحکم غیرت از وی نه پسندید فرزندان

یعقوب را حسد در دل آمد تا هر یکی از ایشان قصد

هلاک

۳۹

هلاک یوسف کردند فرزندان با پدر گفتند با ما نیز اینجا باشیم که

یوسف است با یوسف اینجا باید که باشیم اگر تو صحبت او نشکیبی ما

نیز بی او صبر نتوانیم کرد با دست عالم همان بهانه که انسان

در نهایت در باب یوسف داشتند بزبان یعقوب در آورد

که و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون و میترسم که او را

گرگ بخورد و شما از و غافل باشید و ندانید از حسد که او شما را

برادر است و حق تعالی با او است معین و یاور است و ندانید ایشان

دولتی که او را منتظر است یعقوب علیه السلام گناه فرزندان حواله با

شیطان کرد تا چون عذر خواهد به پذیرد و گناه مومنی نیز

با شیطان حواله است تا چون توبه کنند گناهش برگردن شیطان

نهند و مومن سزاوار رحمت مغفرت بنده اگر جرم فرزندان حواله

باغفلت نبودی هرگز استغفار انسان نپذیدی واگر گناه آدم
حواله با انسان نبودی هرگز روی بهشت ندیدی واگر گناه
بندگان حواله با شیطان نبودی هرگز نعمت توبه بتمام ندیدی
ای بنده نیک بدان که غفلت حجاب دولت هر که را دل
غافل بود حقیقت وسیلت را نیابند حکایت ذو النون
مصری را رحمة الله علیه را در خواب بدیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سؤال بداشت پس نظر
عنایت بر من گماشت و مرا گفت ای غلط دل دعوی دوستی
ما کردی و ذره عنایت ما در پوشیدی و در راه عاشقی تقصیر
کردی ای مسلمانان هر که در دنیا از کار حق غافل بوده باشد
در عقبی از مراد خود بی نصیب باشد حکایت عبد الله بن مسلم رباحی





بردن اسباط یوسف را بصحرا

رحمة الله علیه استاد خود را در خواب دید گفت حالت چونست
گفت چون باشد حال کسی که بغفلت بوده باشد و بحسرت بمیرد
رجعنا الی راس القصة باز گشتیم ما بسر قصه پس برادران یوسف
عم گفتند تا این غفلت بخود راه دهیم و برادر را در معرض
تلف و آفت نهیم ای یعقوب دل مشغول مدار که ما یوسف را
از گرگ نگاه داریم پس یعقوب عم گفت ساعتی صبر کنید
تا نظری دیگر بکنم و بهره از دیدار یوسف بردارم و جمال
وی را بدست خود آرایش دهم پس برخواست و طشتی
از خانه بیرون آورد و آن طشتی بود که پادشاه عالم از بهشت
با ابراهیم عم فرستاده بود تا چون اسمعیل را قربان کند
سر وی در آن طشت برد تا خون وی بر زمین ریخته نشود

ابراهیم ع آن طشت با سحق بداد و اسحق به یعقوب داد
آن طشت را بیاوردند و یوسف را دران نشاندند و از سر تا
پایش بشستند و مویش بیافتند و پیراهنی در وی پوشانیدند
و گویند آن پیراهن بود که جبرئیل ع از بهشت آورده بود
از برای ابراهیم ع که دران وقت که نمرود خواست وی را با
تش اندازد بیاورد و در وی پوشانید تا آتش نمرود بر وی
سرد و سلامت باشد و گویند این پیراهن را پیچیده و تعوید
کرده در گردنش افکنده بود و آن پیراهن نیز در وی پوشانیدند
پس یعقوب ع نیز دعا کرد و کلاهش بر سر بنهاد و گویند از روز
جمال یوسف ده چندان بود که هر روز بودی پس در کنار
خود بنشاند و گفت جان پدر صحف خوانده ام که بدان

اسحق



وداع یعقوب با یوسف

اسحق فرموده که طفلی از تو در کودکی از خان و مان خود غریب
شود و پدر از دیدار وی بی نصیب گردد و نبیره اسحق تو نبیره
ترسم که تو باشی **نظم** هر روز بصد رنگ نگارند ترا ‖ تا بر من
بیچاره گمارند ترا ‖ پس یعقوب ع روی بر روی یوسف بنهاد
و گفت یا فرزند لا تنس الله بکل حال خدا را فراموش مکن
در همه حال و ای جان پدر نگر تا خدا را فراموش نکنی و بقول
شیطان کار نکنی پس بنشست و یک یک فرزندان را بمحبت بگرفت
وصیت کردند که او را نیکو دارند و قلیل و کثیر او را نیازارند
و گفت من اینجا نشسته ام تا وقت شام که بیایید و یوسف
را بمن بیارید **نکته** ای یعقوب اگر یوسف را دوست داری
چرا بدشمن بسپاری و ای یوسف اگر پدر را دوست داری چرا

بفرقتش مبتلا داری ای بنده اگر خدای را دوست میداری
چرا طاعتش نمیکنی نظم سر حکمت چه دانی ای مرد سلیم
چیز نیست هر آینه درین زیر گلیم پدر فرزند را دوست میدارد
ولیکن باشد که از برای ادبش بزند و از آن زدن بوی شفقت
می آید و آن فرزند مینالد و از آن نالیدن وی بوی
حرمت می آید بنده با حکم خطا جفامی بیند و ازان جفا بوی وفا
می آید ای چون ملامتی که از دلوی محبت و ولا آید قصه چون
یعقوب عم یوسف را با برادران بسپرد بر سر راه بنشست و ویرا
دختری بود از مادر یوسف نام وی آدینه بود و آن دختر
دران ساعت خفته بود بخواب دید که ده گرگ بیامدندی
و یوسف را از کنار پدر در ربودندی چون از خواب درآمد گفت

بدو



انتظار یعقوب [illegible]

یوسف کجاست یعقوب گفت برادرانش با خود بصحرا بردند
گفت ای پدر تو رضا دادی گفت بلی گفت آه قضا کار خود
کرد و دل ما را بتیغ فرقت وی کرد سر برهنه و پای برهنه روی در
صحرا نهاد و زاری همیکرد و میگفت یا پدر یوسف را دوست
میداشتی چرا بدشمنان میگذاشتی بیت نه روی مهی نه جای
فریادم را نه آنکه بوصل خود دستادم را بنگر که بعاقبت
چه افتادم را معشوق بدست دشمنان دادم را پس دامن
پدر بگرفت و زاری میکرد یعقوب گفت ای جان پدر میگری
که هم اکنون باز آیند گفت آری باز آید و لیکن مدتی
فرقت کشیم گفت دراز نیست نماز شام بیایند گفت میترسم
نماز شام حال بگردد و حال ما سیاه شود گفت ای فرزند

خاموش باش این همه گریه از برای یک ساعت چرا می کنی گفت یا ابا محمد
طویل گفت ای پدر این گریه دراز است ای بسا که تو با من در فرقت
او بگریستم **مواعظ** ای مسلمانان بدانید و نگه دارید که هر که یافته از دست
دشوار بدست آرد اما هر که دل در چیزی بست مدتی انتظارش بسیار
کشت آدم ع دویست سال بر سر سنگی نشسته بود و چشم بآسمان
کشاده تا از آسمان که در آید و از بهشت چه خبر آید سید عالم ع
در مکه نشسته بود و چون بمدینه آمد مدتی انتظارش دراز گشت
هر روز در مدینه نماز دیگر بیرون آمدی و بر سر راه مکه شدی
تا از جانب مکه که آید و از خانه چه خبر آید یعقوب ع دل در یوسف
بسته بود و دران وادی کاه خانه ساخت و نظر بران راه
نهاده مدت چهل سال بر سر آن راه نشسته بود تا از راه

که در آید



که در آید و از یوسف چه خبر آید طالب مولی دل در مولی بسته است
مومن بیچاره بیخ سال جان بکف نهاده تا از درگاه چه آید
وکی باشد که آن روز نحسش بر آید **نظم** ننهاده ام ای جان که بمژده
دهم ای جان || چون پیک اجالش ز در حجره بر آید || صد روح
فدای طرب و لذت آن دم || کان مرکب معشوقه بباز اگر آید || ای
عاشق مهجور مکن بیش تو نالی || کین نوبت هجران تو روزی بسر
بسر آید || هر چند دراز آید بر ما شب هجران || هم بگذرد این ظلمت
وهم صبح بر آید **الفصل الرابع عشر من قصه یوسف ع** فلما ذهبوا به واجمعوا
ان یجعلوه فی غیابت الجب سه کس نفرد سه کس و ودیعی نهادند
چون در طلب او نشتافتند آن ودیعت باز بیافتند موسی ع
ندامت خود را به بار روح سپرد و بکوه طور رفت بمناجات

باز آمد نیافت که هم گوساله پرست شده بودند سلیمان ع انگشتری
بزن خود سپرد که بخلوت خانه میرفت چون بیرون آمد نیافت
یعقوب ع یوسف را به برادران سپرد به شبانگاه وعده کرد
چون شب در آمد باز نیافت موعظ در استعانت بخلق راغب
مباش و در امانت جز بحق واثق مباش که آنچه بخلق سپاری
باشد که در وی خیانت کنند از بیمی و آنچه بحق سپاری در حضر امانت
رعایت کند از کرمی در اخبار آورده اند که چون حضرة پیغمبر ع
بحرب بدر میرفت یکی از انصاریان خواست که بحرب رود
چون پای در رکاب آورد عیالش دست در دامن وی زد
زد و گفت تو میروی و مرا که میگذاری باشد که باز نیایی
بنشین و خود را ازین غم و اندوه مکن و فرزندان خود را

یتیم

یتیم مکن و زن فرزندی در شکم داشت گفت او را بحکم گفت
ای زن فرزند را بکسی سپردم تو فارغ باش گفت بکه سپردی
گفت بخدا سپردم و عیال را وداع کرده سوار شد و برفت شش
ماه در سفر بود چون باز آمد دو ماه بود تا زن او از وضع حمل مرده
بود و فرزند در شکم او مانده بود غریو آن بسر گور آمد و گور را بشکافت
آوازی شنید که خذ الأمانة یعنی فرا گیر امانت خود را چون لحد باز
کرد پسری دید زنده و دو ماهه شده و ناف بریده و در قماط
پیچیده و مادر مرده و پسر از انگشت شیر میخورد او را برداشت
و گفت ملکا تو قادر بودی که مادر را ابدو نگذاشتی تا از مادر یتیم
نگشتی آواز آمد از گوشه لحد که انا ضامن امین ما سلمت سلمت
یعنی من ضامن امینم آنچه تسلیم ما کرده بودی تسلیم تو کردیم در

در روایت این مشهور است که فرزند را بما سپردی بمادر را
اکنون بپروردنی بپروردیم و سپردنی بسپردیم تا بدانی که آنچه بحق
سپاری حاضر بود و آنچه بخلق سپاری ضایع بود یعقوب عم
فرزند را بفرزندان دیگر سپرد از چشم پدر او غایب شد و حسرت
بر سر وی ایام راند از آن بخدا سپرد که فالله خیر حافظا
و هو ارحم الراحمین که خدا بهتر نگاه دارنده است و خدای
مهربان تر از مهربان است این باری بچشم او حاضر شد
و یوسف عم بر سری چون یعقوب عم دست یوسف بگرفت و بفرزندان
سپرد و با هر یک عهدی بگرفت و در نکو داشتن مبالغه نمود
ایشان یک یک یوسف را نواختن گرفتند تا در نظر پدر بودند
چون از پدر غایب شدند آن نواختن بانداختن مبدل شد

نظم



اذیت برادران یوسف عم در بیابان ۵

نظم بچشمان پدر تا مینمودند ز یکدیگر بمهرش میربودند گهی
این بر سر دوشش گرفتی گهی آن یک در آغوشش گرفتی چو با
در دامن صحرا نهادند بر و دست جفاکاری گشادند ز دوشش
برحمت بارنشش فکندند میان خاره و خارش فکندند یکی
طپانچه بر رویش میزد و یکی مشت بر سرش میکوفت و یکی لگد
میزد و یکی مویش میکند نکته حال بنده نیز چنین بود تا در
نظر قبول حق تعالی بود فرشته اش مینوازد و رضوانش
برگ میسازد و بهشت از صحبت او می آویزد و دوزخ از سیاست
او میگریزد اما نعوذ بالله چون از نظر قبول حق تعالی بیفتاد
تخت دولت امیدش بباد بر داد بهشتش طیار دود و دوزخش
میسوزد و زبانیه آتش میکشد ای یوسف از نظر پدر دور

مرو که بند و جاه است وای مؤمن از خدا فرمان خالق در
مگذر که دوزخ در راه است پس هر یک از برادران که وی را
طپانچه زدی بدیگر برادر آویختی او نیز مشتی زدی
تا هر ده برادر پناه بردو هر یک مشتی بر سرش زدند و
لگد بسیار بر سرش بزدند تا هفت اندام او کوفته و مجروح گشت
و از پای در افتاد شمعون پای بر سینه اش نهاد و کارد بر
کشید یوسف ع درو نگریست و بخندید شمعون گفت ای پسر
ترا جای نوحه و گریه است چه جای نشاط و خنده است
از چه میخندی گفت رأیت عجبًا من صنع ربی گفت آن
چیست که می بینی یوسف گفت در آن ساعت که مرا از پدر
استدید هر یک مرا بوسه میدادید و مینواختید و من در آن

قد



خشم برادران یوسف [illegible]

قد و بالای شما نگاه میکردم و از شجاعت و مردانگی شما امیدم
و با خود گفتم از آنکه ده برادر انچنین بوده باشند از خصم و دشمنش
کی خطر بود چون دلم بمهر شما لیسته شد پشت امیدم شکسته میشد نظم
تا در دل تو مهر دگر کس پیوست ٭ بار غم تو باز پشت امید شکست ٭
اگر این تن مسکین من پشت شما نگذاشتی خصوصا بلا و محنت شما من
نگاشتی پس گفت ای برادران اگر در کشتن من شما را مصلحتی
پیدا شود مرا هزار جان بایستی تا فدای مصلحت شما کردمی یهودا چون
این سخن بشنید او را رقتی پیدا شد و دست فراز کرد و او را
از زمین برداشت و بزیر دامن خود درکشید و گفت نگذارم که او را
بکشید قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف فی القوه فی غیابت الجب
گفت گوینده از ایشان مر ایشانرا از یهودا است مکشید یوسف را و بیفکنید

اورا دران چاه که خون ریختن گناه عظیم است و من بدین ظلم
بشمار است نشوم اگر وی را میکشید نخستین مرا بکشید نکته خون
ناحق گناه عظیم است و در قیامت ظالمانرا عذاب الیم که الظلم ظلمات
یوم القیمة و اگر طاقت مظلم نداری از مال کسان بپرهیز و اگر طاقت عذاب
الیم نداری خون ناحق مریز که در خبر می آید که فردای قیامت در حشر
مظلوم دامن ظالم بگیرد و بصحرای قیامت کشد آن مظلوم مینالد
و میگوید بیا تا نزدیک حاکمی بریم که نه از خیل میل کند و نه از کس جور
کند از حق تعالی ندا آید که عبدی المظلوم ما هذا الانین الی کلا ان لم
انصف لک منه فلم اصلح للالهیة ای بندهٔ مظلوم ستم دیده این
نالهٔ تو چی وان ظالم را با من بگذار که اگر انصاف تو از و نخواهم
خدایی را نشایم پس یهودا گفت اگر قصد برادر میکنید باری

از من



تفصیل چاه

از من حذر کنید و وی را در چاه اندازید تا دران چاه بمیرد
و یا کسی وی را از چاه بیرون آورد و بزمین دیگر برد پس جمله برادران
بدین اتفاق کردند و اجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب پس جمع
شدند بانکه یوسف را در چاه اندازند پس وی را بکنار چاه
بردند قتاده که یکی از مفسران است گوید که ان چاه بزمین
بیت المقدس بود وهب بن منبه گوید که آن چاه اردن بود
مقاتل گوید از انجا که یعقوب عم بود تا بکنار آن چاه سه
فرسخ بود و وی را بلب آن چاه بردند و قصد کردند که فرو اندازند
دست بر لب چاه زد برکشیدند و دستهایش بستند و پیراهن
از تن او برکشیدند تا بچاه اندازند از حق تعالی ندا بجبرئیل
آمد که ادرک عبدی الصدیق دریاب بندهٔ راست گوی بر

کرده مرا جبرئیل ع بیک پر زدن از سدرة المنتهی پرواز کرد و هنوز
یوسف ع به نیمهٔ چاه نرسیده بود که در هوا اش بگرفت و سنگی بود
دران چاه برآورد و در نیمهٔ چاه بداشت و یوسف را بر سر آن
سنگ بنشانید جبرئیل ع گفت مترس جبار عالم سلامت میرساند
اگر برادرانت ترا ذل چاه خواهند ما که خداوندیم ترا عز
و جاه خواهیم و اگر برادرانت در باب تو ناله و آه خواهند من
ترا با تخت و کلاه خواهم بجلال و قدرت من ای یوسف
در باب تو آن کنم مضمون مشیت رحمانست مقصود نه کید
برادرانت واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا یعنی
وحی کردیم ما بسوی او که هر آینه خبر دهیم ایشانرا بکار
ایشان این خبر رفود باشد که آن ولایتی کو ترا منتظر همی
نهتا



مهیا کنم و حاسدان و دشمنان ترا که قصد تو میکنند پیش تخت تو
ذلیل وار بر پای کنم تا تو در ایشان نگری و ایشان در فعل خود
نوحه کنند و تو ایشان را از فعل ایشان خبر دهی و ایشان حسرت
خورند که فعرفهم وهم له منکرون و ایشان او را انکار
کنند کانیدای بنده تو روز نامهٔ خود در آن کن که توانی
دیده بر گناه چندان کن که توانی کشید اهل تفسیر را
خلافست در آنکه آن چاه چند ذرع بود گروهی چنین گویند
کان چاه صد و هشتاد گز بود که شداد عاد کننده بود و مردی
از عادیان پیش هود پیغمبر رفت و ایمان آورد و در کتاب
صحف داستان حال یوسف ع خوانده بود و جور برادران
یوسف را حق تعالی در صحف بیان کرده بود و مستجاب الدعوة

بود یک روز دست بر داشت و گفت بار خدایا مرا دیدار
یوسف کرامت کن خطاب آمد که در آن چاه او که شداد
عاد کنده بود در قعر آن می باش و مرا همی پرست تا روزگار یوسف
در آمدن یوسف را بتو فرستم دویست سال در قعر آن چاه
بود و خدای را عبادت می کرد و قندیلی از نور بالای سر او
در آویخته بود و درختی از انار حق تعالی آفریده بود و
هر روز اناری بیار آمدی تا آن مرد خوردی و عبادت
کردی تا آن روز که یوسف عم را در آن چاه انداختند مرد
سلام کرد و یوسف را در بر گرفت و روی بر روی وی
نهاد و گفت روزگاری دراز است که در انتظار تو ام
اگر برادران تو بر تو ستم کردند خدای تعالی ایشان را

نیز



توبه دهاد که جراحت دل مرا بدیدار تو مرهم کردند پس گفت ای
یوسف مقصود خود یافتم و بخدایت سپردم و ترا وداع کردم
و رفتم در ساعت جان بحق تسلیم کرد نکته آنکه در انتظار
یوسف عم در قعر چاه نشست اگر چه مدت فراقش دراز
کشید آخر مدت فراقش سر آمد و ایام وصال او بسر آمد
تو در راه طلب خدای تعالی چندین بیم و فرقت کشیدی
و کاس محبت و زهر محنت چشیدی و هزاران جور و ستم
و محنتی دیدی و از وی بنگردیدی دل مشغول مدار که آفتاب
عنایتش پیدا شود امید تو در ضمنش وفا شود
نظم اندوه مکن آن باش که فردای قیامت ‖ اندوه
تو شادی شود و عز و کرامت ‖ آنکس که باندوه تو شادی

کند امروز لاشک که عقوبت کشد و درد و ندامت بیت چون
بر لب دوزخ بدو زانو بود المس حبار ترا کوید بکذر لسلامت
الفصل الثامن عشر من قصه یوسف علیه السلام یعنی با بسنا و صحیح عن رسول الله
من احد و الا و فیه سلسلتان مشدتان احدهما الی السماء العلیا
والآخر الی الارض السفلی قال اذا تواضع العبد رفع الی السماء
العلیا و اذا تکبر وضع الی الارض السفلی کفت هیچکس نیست از بنی آدم
که کناه و طاعت او به دو زنجیر بسته اند یکی از زمین و زنجیر آسمان
زیرین و دیگری در زمین زیرین اگر بنده تواضع و فروتنی
کند بر داشته میشود یعنی طاعت وی را بدان زنجیر علوی
بر کشند و اگر تکبر کند بدان زنجیر سفلی از جایگاه خویشتن
فرو کشند اگر عز و جاه خواهی تواضع پیشه کن و اگر ذل و جاه





خواهی تکبر اندیشه کن لطیفه هیچ چیز از موجودات و جمادات
متواضع تر نیست بنوبسته خاک زیر بود و اگر بر بالا بر اندازی
قصد زیر کند و با مرکز خود آید و هیچ چیز متکبرتر از آتش
نیست اگر وی را زیر بر افروزی قصد بالا کند و در مرکز خود
قرار نگیرد و خاک متواضع صفت است و آتش متکبر صفت
است و لیکن چون خاک را با آتش کار زار آید و لابد
آتش را زوال آید و بمیرد و خاک بماند زیرا که بسبب تواضع
خاک را نصرت از خدای آمد و چون از آتش تکبر آمد لاجرم
وی را از خدا قهر آمد همچنین یوسف ع و حسن و ملاحت خود معجب
شد بجمال خود بنازید حق تعالی بر زرخرید برادران بس
باز داد تا کوشش بمالید و چون نشانه آیات عجب برافراخت

ملک تعالی بواسطهٔ کید دشمنانش بچاه انداخت نکته
هرچه بنده بدان بنازد وی بدان هلاک شود قارون بگنج
و مال بنازید خسف و بلای او گشت که فخسفنا به وبداره
الارض یعقوب ع بیوسف ع بنازید سبب رنج و عنای او
گشت که یا اسفی علی یوسف یوسف ع بجمال خود بنازید سبب
محنت و بلای او گشت تا عالمیان بدانند که هرچه دون الله است
همه هباست و بنده را جز بحق نازیدن خطاست ای مستمند
بیچاره اگر امروز بحق نازان شوی فردا بمرکب حق نازان
شوی نظم تا زنده منم بعشق تا زنده منم با محنت و با بلات
تا زنده منم در زیر لحد بهر تا زنده منم در وقت عطا بعرش
تا زنده منم قولی دیگر آنست که سبب چاه افکندن یوسف ع

از بهر



نصیحت یوسف ع برادران را در چاه

از بهر آن بود که حق تعالی خواست که او را بعاقبت پادشاهی
گرامی کند تا رنج چاه دیده باشد تا کسی را در چاه زندان
نکند پس چون یوسف در چاه قرار گرفت برادران از بالا
آواز دادند که یا یوسف مرده یا زنده یوسف بپنداشت که مگر
رحمی در دل ایشان پدید آمده آواز کرده پشیمان شده اند
جواب داد که زنده ام برادران در حال سنگی عظیم برداشتند
تا بر سر یوسف زنند یهودا دست برادران را بگرفت
و گفت عهد نگاه دارید اگر شما وی را در چاه بکشید من پدر را
از حال شما آگاه گردانم ایشان را همه باز گردانید یوسف از بن
چاه آواز داد گفت ای برادران آنچه کردنی بود کردید
ساعتی بر لب چاه درنگ کنید تا شما را وصیتی کنم و در کار

خود نصیحتی کنم نمودا گفت چه میگویی گفت ای برادران
چون نماز شام درآید که با زنان نروید و طعام نخورید
از گرسنگی من یاد کنید پس روبیل را او آزرد او و گفت
تو بدو سبب با من مناسبت داری هم برادری و هم پسر
خاله زینهار زینهار مگویی که با یوسف چه کردیم و زنهار
غدار را بدایع درودی چه بهبود پس یک یک برادران را میخواند
و میگفت زینهار زینهار مگویید که با یوسف چه کردیم و زینهار
مگویید که در قعر چاهش انداختیم که اگر او کرد از شما بداند
از غم هلاک شود و شما حق تعالی بیازارد و ملک تعالی با شما خصومت
کند و عقوبت که اگر شما را هر یک تخت بدست مرا هرگز عقوبت
شما نباشد نظم دل نهی و دل بری نوای جان جهان





الکامل عظیم درواضح تعلیم

بیداد تو دو جزای بیداد گران نا لیکن چکنم هرچه تو امروز کنی
ترسم که کنند کید دیگر با تو همان نا چون برادران قصد خانه کردند
یوسف ع در قعر چاه دست برداشت و گفت اگر این کار کسی
دیگر کردی بتو نالیدمی چون تو میکنی بکه نالم خطاب آمد
که چون دانستی که کار با من حواله دارد ساکن باش و منال
که جای ناله نیست لطیفه عجب کاریست این قصه بر تقدیر تکوین
و تقدیر باری تعالی یکی را با آتش اندازد و گوید مسوز آنکس
که در آتش بود جز سوختن چه تواند کرد و یکی را در آب اندازد
گوید غرق مشو کسی که در دریا افتد جز غرق شدن چه تواند
کرد و یکی را به عقابین بلا کشد و گوید منال آنکس که بهدف
تیر بلا بود جز نالیدن چه تواند کرد و یکی را در قعر چاه

اما ذو گوید مثال آن کس که در قعر چاه بود حال او چگونه
بود بنده درین راه میان حکم و قضا مر گردانست
و چاره روزگار خود نجویان و به تیغ بلا در راه قضا حق
قربان گرینا لد گوید شکایت میکنی و اگر خاموش شود
گوید شجاعت می نمایی و اگر طلب کند گوید تعجیل میکنی
و اگر نخواهد گوید بر من وام داری و اگر نخواهد گوید بی نیازی
از هر جانب وعنا روی بوی نهاده گفت رنه وار هر سویی
تیر بلا باران و وی را طاقت احتمال نه **نظم** اندر اگر غمی
بود که نتواند گفت غم از دل خود بگفت نتواند رفت این
طرفه گلی نگر که ما را بشکفت نه رنگ توان نمود نه بوی
نهفت چهار کس بچهار چیز مشهور شد یونس بماهی

و یوسف

و یوسف بچاه و آهو بمشک و مؤمن با یمان اگر یونس نبودی
که حدیث ماهی گفتی و اگر یوسف نبودی که حدیث چاه گفتی
و اگر مشک نبودی که حدیث آهو گفتی ورقی دران راه دراز
از برای نافه و اگر ایمان نبودی در دل مؤمن که راه بردی
درگاه خدای تعالی جبرئیل بنور یونس نگریست نه بر عظمی
ماهی چاه بیوسف مشهور گردید و بازرگان ببوی مشک می نگرد
نه بر رازی راه عارف بنور ایمان مشهور است نه بتاریکی گناه
**نکته** خلقی چنان می دانند که یوسف در چاه بود و این خطاست
بحقیقت در کنار لطف الله بود ملک تعالی دری ببندد
تا دری بگشاید از کنار پدر جدا شد در کنار لطف الله
شد تا در کنار پدر بود هر روز کاسهٔ شیر تر و نان بیش

نخوردی و چون در چاه بود جبرئیل عم هر روز دو نوبت
طعام آوردی و در پیش یوسف عم نهادی و گفتی یا یوسف
حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید چونی که پروردگارم
در مهربانی از مادر و پدر کمترینم یونس عم را پرسیدند
کدام روز از عمرت خوشتر بود گفت آن چهل روز
که در شکم ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز پادشاه
عالم خطاب کردی که یا یونس چونی دل مشغول مدار که و داشتم
ماهی نه و اداشته ماهی یوسف عم را پرسیدند که از روزگار
عمرت کدام خوشتر بود گفت آن سه شبانروز که در چاه
بودم گفتند چگونه گفت زیرا که هر روز جبرئیل امین
دو بار بیامدی و از طعام بهشت بیاوردی و گفتی یا یوسف

ملک



ملک ترا سلام میرساند و میگوید طعام بهشت می خور که من آفریدگار
توام و در مهربانی کمتر از مادر و پدر تو نیم ابراهیم علیه السلام را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن ساعت
که مرا در منجنیق نهادند گفتند چرا گفت از بهر آنکه
ملک تعالی حجاب برداشته بود و بیواسطه با من سخن
گفت که ای ابراهیم چونی در چنگ دشمنان ما اسیر گشته
اسمعیل عم را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود
گفت آن ساعت که پدر دست و پای مرا بسته بود و کارد بر
بر حلق من نهاده گفتند چرا گفت زیرا که ملک تعالی حجاب
برداشته بود و میگفت ای در کوی غیرت ما کشته شده
و قربان قدر ما سر نهاده چونی آدم عم را پرسیدند که از روزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حرمت کدام خوشتر بود گفت کران دویست سالی که بر سر
سنگی نشستم و در فرقت بهشت و حوا گریه میکردم گفتند
چرا گفت زیرا که هر روز جبرئیل بیامدی و گفتی که ملک
سلام میرساند و میگوید چونی و دوست چون بود

بیت
دوشم همه شب رود دیده بر کردون بود بالینم
از آب دیده کان پر خون بود خرسند شدم بدان که گویی
یکبار ای خسته روزگار دوست چون بود

حکایت
دیوانه بود و هفت دختر داشت همه طفل و نارسیده
یکروز در خانه رفت آتشی در خانه اش افتاد و سقف
خانه بسوخت و بر سر آن دختران افتاد همه فرزندانش
هلاک شدند و دیوانه سر بسوی آسمان کرد و گفت ای ملکا

هم در



حکایت دیوانه که هفت دختر داشت

همه جور بر ضعیفان و مسکینی بجلال و قدرت تو که بروم و زنار بربندم
از دست تو آنچه با من کردی بر خواست و بروم شد و بدلی در
بتکده رفت و زنار بربست لشکر اسلام و بر آنجا که میرفتند
سپه سالار لشکر دیر آنجا بدید بپرسید که حقیقت لی با تو چه کرد
گفت در الساعت که این روی خون آلود در لحد نهادم
حق تعالی واسطه از میان برداشت و با من خطاب کرد و گفت
ای دیوانه چونی و بر من رحمت کرد و آنچ کرد و بازم در کنف
رحمت و مرا بلطف و کرم خود بنواخت

موعظه
در خبر می آید
که چون بنده را اجل بلب برسد و نفس او ~~بحلق~~ بشمارند آید
هر یکی از دوستان در فراق او بنوحه و زاری در آیند
ملک الموت در قبض جان باشد و شیطان در قصد ایمان

[illegible]

اللهم ارحمنا اذا عرق الجبین
و حضر الانین

باشند و وارث فقط میراث بود و بنده منتظر فرمان باشد
فرشتگان عذاب و رحمت از چپ و راست ایستاده
باشند و بنده در سکرات رنج و درد باشد حق تعالی بنالد
پادشاه عالم گوید عبدی کیف حالک ای بندهٔ من
حالت چگونه است فرشتگان از غیرت گویند پادشاها
وی از درگاهت گریخته بود و آبروی خود به بی‌شرمی ریخته
بود و گناه بد و نیک بهم برآمیخته درین ساعت که کشتی
عمر وی بغرقاب فنا رسیده بدین لطف وی را عیادت میکنی
و میپرسی که چونی از حضرت خطاب آید ملائکتی زبان اعتراض
درکام کشید ای بنده اگرچه گناه صغیره کرده است پنجاه
سال است که بر بساط توحید ما میخواند و میگوید چگونه
یعنی مرا به یکتائی میخواند با اینهمه بد مرا [illegible] کرده مرا میخواند [illegible] چگونه [illegible]

چونی ای فرشتگان عجب می‌آید شما را که در میان این همه
درد و محنت وی را بپرسم که چونی بیت بچون توئی و گوئی
با من چونی ها مفلس شده زهد یا چاروئی گرچه تو نگوئی
همه با بیرونی من همه ترا از دل برون نگذارم

الفصل سادس عشر من قصه یوسف قال البئر المذکورة فی القرآن
ثلثة بئر المعطلة و بئر الظالمین و بئر المرسلین گفت حق تعالی
از سه چاه در قرآن خبر داد یکی چاه غیبت کنندگان
و آن چاه ویل است که وما انزل علی الملکین ببابل هاروت
و ماروت و دیگر چاه ستمکاران است که و بئر معطلة و قصر
مشید و دیگر چاه یوسف است که در وی است که وفی
غیابت الجب اما چاه بابل چاهی است بزرگ و به قصه گو

چون هاروت و ماروت آدمیان را رغبت کردند
آنجا ه زندان ایشان باشد و چاه خضر الموت چاهی
بود هزار و هفصد گز که شرب خلقان بود از آن چاه
باغ و بستانها بجد کاشتندی و خدا وند آن چاه ظلم
کردندی حق تعالی آن را بزمین فرو برد و آنجا معطل
و ویران شد اما چاه مدین چاهی بود بروایت
چهار صد گز و بروایت دیگر هفصد گز بود چه
چون یوسف مخالفت پدر کرد همان تعبیر آن چاه گشت کنعان
بن نوح اشنا بود گناه بیگانه چشم هاروت و ماروت
آسمانی بودند گناه زیر زمین زندانی شدند یونس
عم صحرایی بود گناه در شکم ماهی شد یوسف عم

دوستکامی



تفسیر چاه [illegible]

و دوستکامی بود بمخالفت سخن پدر در چاه و زندان شد ای
کسی که گناه میکنی و بغفلت ملتازی نمیترسی که در نفس باز
پسین از یک سو جان برود و از دیگر سو ایمان بغارت رود
پس چون برادران یوسف را در آن چاه چهار صد گز انداختند
یک نیزه آب بالا بود و از حشرات زمین مار و کژدم در آن
چاه وطن ساخته یوسف عم دست در دامن هر یک میزد
و جزع می نمود ایشان نمی شنیدند و دامن از یوسف میکشیدند
یوسف عم دامن یهودا بگرفت و گفت تو برادر مهتری و ترا
شفقت و حرمت بیشتر بود شفاعت کن گفت شفاعت سود
نمیدارد گفت توبه کردم گفت اینجا نه جای توبه است گفت
عذر من از ایشان بخواه اگر جفا می کردم نادانی گفت

عذر میشود و میگوید گفت با ایشان بگوی که براهن من بیرون نکنند
که اگر همه اهل غورت پوشم باشند و اگر بمیرم کفنم نباشد گفت کار در دست
من نیست تن در ده در بند و چاه تا خود به پیش آید یوسف ع توکل
بر خدا کرد و گفت بیت گفتی که اگر غرقه شوی دریابم آب از سر
من گذشت دریاب مرا لطیفه فرداي قیامت بندهٔ بیچاره در دست
زبانیه فرو ماند که دست قهر دراز کرده که وی را بگیرد و بخواری
تمام بکشد آن بنده بگوید رحمتی کن زبانیه گوید رحمت چون کنم
که ارحم الراحمین بر تو رحمت نمیکند بنده گوید توبه کردم گوید
نه جای توبه است گوید بگذار تا عذری بگویم گوید نه جای عذر
خواستن است گوید دستوری ده تا دوستان او برادران
وداع کنم گوید هنگام وداع است تن در بلای دوزخ در ده

تا پس



تا پس حضرت محمد صلعم خلاص شوی پس رسن بمیانش بستند بچاهش
فرو گذاشتند و رسن را بکارد بریدند یوسف ع در آن ساعت سر خود
را بحق تعالی گذاشت و گفت ملکا بهیه برادران از من بریده
شد و شفقت از دل ایشان رمیده شد و امیدم از همه کنارها
گسسته شد و باقبال حق پیوسته شد ای دستگیر مظلومان
بفریادم رس در ساعت خطاب آمد بجبرئیل ع که ادرک عبدی
ای جبرئیل از مقام خود بشتاب و آن صدیق ما را دریاب
جبرئیل تا خاتمی آورد و در میان چاه یوسف ع را بگرفت
و سنگی در قعر چاه بود بر آورد و یوسف علیه را بر وی نشانید
در خبر می آید که آب آنجا تلخ و سیاه بود چون سایهٔ
یوسف ع بر آن افتاد روشن شد و همچون عسل شیرین گشت

مگر ماری در آن چاه بود خواست که قصد یوسف کند جبرئیل بانگ
بروی زد از هیبت آواز جبرئیل ع کر گشت و کری در میان
نسل ایشان بماند هر جا بوده اند آواز هم نشنوند مگر ماران که
نشنوند پس جبرئیل ع قصد رفتن کرد یوسف ع بنالید و گفت میروی
و مرا که میگذاری جبرئیل ع گفت یا یوسف ساکن باش تا من
بحضرت شوم پس برفت و در ساعت باز آمد و از طعام بهشت
و لباس آورد و در پیش یوسف ع بنهاد و گفت یا یوسف
ملک سلام میرساند و میگوید بخند که تن در بلا ده و دل از مضمون
این حکم و قضا بنه که از این جا بیرون برآرند و به بندگیت بفروشند
و بکار بدت متهم کرده اند و در زندان ظلم و ستمت بدارند
ولیکن دل مشغول مدار که عاقبت ایام دولت در آید

واین



واین محنتها بر آید یوسف ع چون این سخن بشنید بخندید و نوری
از لب و دندان یوسف بدرخشید نور جبرئیل ع با نور یوسف
بهم آمیخت و چاه تنگ و تاریک فراخ و روشن شد و نور
از آن چاه شعله تا باسمان کشید **حکمت** برادران یوسف
را بچاه افکندند و گمان بردند که چون یوسف از میان
بدر میرود مهر ایشان در دل پدر افزون میشود گمان ایشان
خطا شد و حال یوسف از آنچه بود بهتر و بهتر شد مونسش
جبرئیل و منزلش سلسبیل شد و بشارت آمد که یا یوسف
هر چند این بلا بر سر تو قضا بود دل مشغول مدار که ما
ترا از بلیت برهانیم و بعز و مملکت برسانیم که ما ترا از بهر
تخت و جاه آفریده ایم نه از بهر بند و چاه **لطیفه** همچنین که بنده

از لباس زندگانی عریان شود و در چنگ مرگ اسیر و حیران شود
از تخت دولتش بردارند و بدان خاک مذلتش بسپارند و در آن تنگنای
لحدش بنهند چون چشم بنده از خاک مرگ درآید گور تنگ و تاریک بیند
گوید آه از کجا بکجا افتادم از حضرت خطاب آید که ای بنده من مگذری
در گور محنت می گذارد دل از حشر و نشر بر مدار که روزی باشد
که این جایت برآریم و بر رضوانت بسپاریم ما ترا نه از بهر خاک داریم
بلکه از بهر حشر و حساب داریم **نظیر** یوسف اگرچه در چاه مهجور کنان
بدر بود که هم نشینش خالق اکبر بود اگر از یعقوب جدا بود اما با خالق
یکتا بود اگر یوسف پدر را نمی دید جبرئیل عم را می دید بنده مومن
اگرچه دنیا را نبیند الطاف مولی را ببیند و اگر پیوند خویش و پیوند بود
اما در کنف اقبال خداوند بود اگر از دیدار خلق دور بود اما در جوار

رحمت



رحمت حق مسرور بود یوسف عم ما در کنار چاه بود گریان و برادران
خندان چون یعقوب بچاه رسید یوسف خندان شد و برادران گریان شدند
که و جاه آما هم غمناک گریان آمدند ایشان پیش پدر در وقت
خفتن گریان اگر تو در سرای دنیا بر لب چاه لحد گریانی
در اندرون لحد خندانی **لطیفه** چاه جای هلاک و وحشت است
چون برکت قدم یوسف عم بدو رسید معدن انوار و انهار گشت
و دریا جای غرقه و محنت بود و چون برکت قدم موسی علیه
بدو رسید معبر نجات و سلامت گشت آتش نمرود محل
هلاکت و حرق بود چون برکت قدم ابراهیم عم بدو رسید روضه
بوستان و ریاحین گشت گور معدن حسرت و درد بود
ولیکن چون نور ایمان مومن بدو رسد روضه شود از روضهای

بهشت **موعظه** یوسف در چاه زندان سه آفت بود ترس
برادران و ترس گرسنگی و تشنگی در ساعت جبرئیل آمد
و حله و طعام آورد از بهشت و گفت خداوند میگوید که ای دوست
و برگزیده من این همه اندوه و محنت چیست که بر دل گماشته
اگر برهنه اینک حله و اگر گرسنه اینک طعام سازنده و اگر
تشنه اینک شراب گوارنده همچنین مؤمن در گور زندان سه محنت
بود و در روز قیامت از آفت این سه محنت بنالد ندای
بشارت آید که لا تخافوا و لا تحزنوا مژده رسید و انده تهی میشوید
در رسیدن غم یوسف در چاه آن وقت بود که جبرئیل را ندیده بود
چون جبرئیل را در صورت پدر دید و حله بهشت بپوشید و طعام
بهشت نوشید ندایی بگوشش رسید که یا یوسف طعام میخوری و

نخوری آب



میخور و شراب سلسبیل بنوش السابقون السابقون اولئک المقر
بون و پیشی گیرندگان و سبقت کنندگان در عمل خیر و طاعت
آن گروه مقربان درگاه حضرت ملک وارثان بر انگیزانند
و حله رضاش در پوشانند و بر مایده بهشتیان بنشانند و طعام
بهشتیان بچشانند و ساغر شراب طهور شان بر دست نهند
**نظم** کی بشود کین نفس عاشق پیش او قربان شود تا فرشته
او ز سرش بوستان بر بوی دوست ای خوشا گاه نوبهار
عاشقان پیدا شود خوش کند این عیش ما را همچو خلق و خوی دوست

**الفصل السابع عشر من قصه یوسف علیه** قوله تعالی وجاءوا اباهم عشاء
یبکون قال الکلبی اربعة فی اعتذارهم فکذبهم الله تعالی فی بکائهم
یعنی چهار کس بدروغ بگریستند به عذر یادشت عالم گریه

اثر نزالخلق پیدا کرد که دروغ بود واثر نزبران دروغ
سرشسار و رسوا کرد قابیل برادر را بکشت چون آدم عم از
حج باز گشت گفت هابیل کجاست گفت هابیل بمرد و دیگر نیست
تا آدم را باور شد ملک تعالی دروغ وی پیدا کرد و ویرا پیش
پدر شرمسار کرد و دیگر ابلیس چون با آدم عم وسوسه کرد و گفت
ملک تعالی ترا از خوردن گندم نهی کرد از بهر آنکه اگر بخوری
جاودان در بهشت بمانی و اگر نخوری رود باشد که بمیری و از همه
محروم بمانی این بگفت و دیگر نیست تا آدم را باور شد پادشاه
عالم آن دروغ او را پیدا کرد و در پیش آدم شرمسار و رسوا شد
که ان الشیطان للانسان عدو مبین دیگر چون آیت عذاب
آمدی منافقان بگریستندی تا رسول صم ایشان را باور

دارد



دارد ملک تعالی دروغ ایشانرا پیدا کرد و ایشانرا پیش رسول
رسوا و شرمسار کرد که ان المنافقین لکاذبون و از خاصیت
که پیغمبر صم گفت المنافق یملک عینه والمؤمن یملک قلبه و چشم
منافقان در تحت ایشان باشد تا هر که خواهند بنگرند و دل
مؤمن در فرمان او باشد تا هر که خواهد بگرید و دیگر برادران
یوسف گفتند که یوسف را گرگ بخورد و بگریستند تا یعقوب عم
را باور آمد ملک تعالی دروغ ایشانرا پیدا کرد و ایشانرا
در پیش پدر شرمسار و رسوا کرد حکمت یکی پیش ابراهیم ادهم
رفت و بر خصم خود دعوی کرد و خصم او در گریه آمد که بر من ظلم
میکنند اهل مجلس را بر وی رحمت آمد و گفتند راست
میگوید که مظلوم است و بسیار بدل مینالد قاضی گفت

که لیکن دلیل مظلومی نباشد که برادران یوسف پیش پدر
بگریستند ولیکن ظالمان بودند که برادر را در چاه انداخته بودند
و بعد از آن بزغاله کشتند و خون وی را بر پیراهن یوسف عم بریختند
و زاری کنان پیش پدر رفتند و سرها برهنه کردند و جامها
بدریدند و عادت ایشان آن بودی که میان هر دو نماز
شام و خفتن بخانه رفتندی آن روز نماز خفتن بگذشت
ایشان رفتند چون نزدیک پدر رسیدند همه یکبار فریاد
برآوردند و بر مصیبت یوسف عم خروش برآوردند یعقوب عم
چون نام یوسف بشنید و یوسف را در میان ندید آهی برآورد
و بیهوش شد یهودا در رسید و نگاه کرد و پدر را بیهوش دید
سر پدر را از زمین برگرفت و بر کنار خود بنهاد و روی

بروی

٦٣

آمدن برادران یوسف [illegible]

بروی پدر مالید هیچ علامت زندگی بروی ندید و روی با
برادران کرد و گفت وا اشفقاه که روزگار ما را دریافت
و برادر را ضایع کردیم و پدر را در فرقت برادر بکشتیم گویی
کفارت این گناه بچه کنیم و عذر این زلت چگونه خواهیم پس
هر ده برادر گرد پدر بنشستند گریان و زاری کنان تا وقت
سحرگاه بهوش آمد روبیل گفت یا پدر ما دریغ فرقت از تو
سوخته ایم یکدم جزع و فزع کم کن تا قصه و حال او با تو گوییم
قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله
الذئب گفتند یا پدر بدرستی که ما تیر می انداختیم و یوسف را
به نزدیک رخت بنشاندیم چون باز آمدیم گرگ او را خورده
بود و دیگر باره یعقوب عم بیهوش شد نکته عزیزتر از یعقوب.

گفتند فأكله الذئب یعقوب از آنچه می‌ترسید ایمن بایستی بودن
واز فرزندان خود دلش بایستی ترسیدن که قابیل هابیل را کشته
بود برادرش بود چون از فرزندان ایمن و از گرگ ترسان
بود لاجرم دلش از آتش فرقت سوزان شد موعظه ای
بنده تو نیز از خلق ایمن مشو و از خدای بترس که با تو هر چه
خواهد کند که یفعل الله ما یشاء یعنی می‌کند خدای تعالی آنچه خواهد
ای بنده مرا از حق تعالی باید ترسیدن نظم نترسم از جفا و
نترسم از کسی مترسم از کسی که نترسد از خدا این نه عجب که
فرزندان یعقوب را درباب یوسف ساختند در قول خود
بهانه در آموختند که وما انت بمؤمن لنا یعنی ما خود
دانیم که تو قول ما را باور نداری و اگر چه راست گوییم
چنانست



یعنی تو نه باور داری

چنانست که فرزندان یعقوب پدر را گفتند که یوسف را گرگ
بخورد یعقوب گفت بچه دانستید گفتند از تو شنیدیم وما انت
بمؤمن لنا ولو کنا صادقین یعنی ایمان باور داشتن بود و
ایمان بمعنی گرویدن بود بخبر او مصطفی صلعم قوله صلعم الایمان قول
باللسان وتصدیق بالجنان وعمل بالارکان گفت مؤمن
حقیقی آنست که بزبان اقرار باشد و بدل باور دارنده
مثل ایمان چون درختی است تصدیق بدل بیخ و شاخ اوست
واقرار بزبان برگ و شاخ اوست و عمل بجوارح میوه و بار
اوست که درختی که میوه دار نباشد شاخ و بن او را مقدار
نباشد هر مؤمنی را که زیور طاعت نباشد وی را از ایمان
هیچ منفعت نباشد اگر خواهی که بدانی که ایمان تو سود مند است

در تفسیر الایمان شجرة

باشد شکر کرام و روز از معصیت باز نمیدارد با نه اکرام و رنت از
معصیت باز نمیدارد و فردا نیز ترا از شدت و بلا باز نمیدارد

و پیغمبر گفت صلعم المؤمن من آمنه الناس من انفسهم واموالهم ودمائهم
یعنی مؤمن آن بود که مردم از و ایمن باشند هم بتن و هم بمال
و هم چون اکرام روز مردم بمال و بتن و بچون ایمنی باشد فردا تو
نیز بتن و بجان از آتش دوزخ ایمنی و در جنت داخل باشی
و اکرام روز خلق از تو ترسانند و بتن هراسنده توقع میدار
که از داره ایمان برکرانی و بدان آتش دوزخ سوزانی
و گفته اند مثل ایمان مثل عرش است و عرش بدرجه بلندترین
همه جاهاست مؤمن نیز در درجه بلندترین درجه جاهاست که وانتم الاعلون
ان کنتم مؤمنین اگر باشند شما را ایمان آور دکان سر بماند است



موضع بلندترین از در جها و نیز گفته اند مثل ایمان چون
خاک خوشست و در زمین خوب هر نباتی که بکاری بثمر آید
و بر دهد و بر درخت ایمان هر طاعتی که بکاری بثمر آید و بر دهد
و نیز گفته مثل ایمان مثل آفتابست چون آفتاب سر از برج اقبال
بر دارد و تاریکی نماند و همچنین چون نور ایمان از برج
نهاد مؤمن بتابد تاریکی شک نماند و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل ستاره است و مسافر بستاره راه پیدا کند و همچنین
مؤمن نیز بنور ایمان راه بهشت پیدا کند و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل عصای موسی است اگر چه عصایکی بود صد [illegible]
جادویی در جنب او هبا شد و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل خاتم سلیمان است که در انگشت او بود زیر سر بر

عزولایت بود چون از وجه اشند بدرد و مبتلا شد
تا ایمان در دل مومن بود از اهوال قیامت ایمن بود
اما عیاذا بالله چون ایمان از وجدا شود مستوجب تیر
بلا شود و نیز گفته اند مثل ایمان مثل زر و سیم است
آنکس را که درکیسه درم بود آرزوی وی در دنیا المم بود
انرا که در دل مهر پادشاه عالم بود درجات و رفعات او بیشمار
بود بیشتری نعمتی که درین جهان و آنجهان است بمعرفت و ایمان است
که مقامش در دل مومنست و ایمان از نعمت دنیا بهتر است
زیرا که بهشت با همه الوان نعمت تعلق با ایمان دارد و حجت
آنکه نعمت دنیا فانیست و ایمان از کل نعمت دنیا بهتر است
و دلیل بر آنکه پادشاه عالم فردا مومن را بهشت بجزای

طاعت



[illegible]

طاعت بر دو نه بجزای ایمان و معرفت و اگر کسی گوید که نعمت
با نعمت جزای ایمان باشد این سخن غلط است و این از راه بدعت
و هوا است زیرا که حق تعالی میگوید که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها یعنی هر که بکند یک نیکی پس مر او راست ده نیکی مثل
آن و هر که بدرگاه رود و با بضاعت ایمان عطای وی را جزا و هدا
ایشان را بید الکنند گویند ای تن نماز کرده اینک بهشت در
باز کرده و این زکوة مال داده اینک درجات اعلا بهم نهاده
و این در دنیا روزه داشته اینک جزای تو من بهشت با نعمت
مید هم **نظم** ای تو وصف نیکی اقرار کن دل بصدق و معرفت
بید ار کن جان برای وصل ما مسکین فدا هرچه غیر ما بود انکار کن

[illegible]

دل به بند اندر هوای مهر ما ٭ وز هوای دیگران بیزار کن
جان و دل میکن فدا از بهر ما ٭ جرد کان عاشقان بازار کن

الفصل الثامن عشر من قصة یوسف ع قوله تعالی وجآءو علی قمیصه بدم
کذب قال اهل التفسیر اظهروا النصیحة والامانة واضمروا العداوة والخیانة
حضرة پیغمبر صلعم گفت سه کس بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت
افزودند اول ابلیس علیه اللعنة در حق آدم ع نصیحت نمود و بباطن عداوت
فزود انی لکما لمن الناصحین دوم شیطان در حق برصیصا بظاهر
نصیحت نمود و بباطن عداوت فزود فلما کفر قال انی
بری منک چون برصیصا کافر شد شیطان گفت من بیزارم از تو سیوم
برادران یوسف بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند
موعظه ای بنده نگر تا با کسی سر در میان ننهی ای بسا کسی که بظاهر
ابادالنصح

ابادالنصح و بباطن ویران است یعقوب ع چون بفرزندان
نگاه کرد در نصیحت ظاهر نگریست در آن باطن خاین یوسف
را بدیشان نسپرد لاجرم چهل سال در فرقت وی بسر برد
نکته نفس تو با تو همین کند که آن سه کس بظاهر مودت مینمودند
و در باطن دشمنی می افزودند نفس تو نیز با تو در ظاهر دوستی
بنماید و در باطن دشمنی میفزاید نگر که غافل از نفس اماره نباشی
که اگر کمین بر تو بگشاید دین ترا از تو در رباید یعقوب ع بظاهر
حال فرزندان غره شد تو دل و دین در محبت یوسف ع
نهاده بود حال تو با نفس تو چنین است فردا که سر از خواب
قیامت بر داری نه از دل خبر داری و نه از دین اثر
یابی انگه زبان حال تو از وصف روزگار تو این عبارت گوید

بیت امروز منم دل شده و بار شده / وز محنت گل بهجران
خار شده / رنگ دو رخم زرنگ دینار شده / دینار جهان
عزیز و من خوار شده. پس چون فرزندان یعقوب ع با دل خبث
می‌بودند و آخر خیانت کردند و جفا بر سر و چشم پدر خیانت
را بهانه ساختند و پیراهن وی را خون آلود کردند و پدر را
بدان آزار کردند و خبر هلاک یوسف بدادند یعقوب ع
بخروشیدن درآمد و گفت این گرگ که دندان برو کاشت
هیچ عضوی از اعضای او نگذاشته است که نزد من آورید که دلم
بدان تسلی یابد و آن را در کفن نهادمی و در گور کردمی
و عمر خود را در فرقت او بسر بردمی گفتند ای پدر ما تجسس
کردیم تا جزوی از اعضای او چیزی بیابیم نیافتیم الا این پیراهن

خون



احتجاج یعقوب ع با اولاد که گفتند پیراهن

خون آلود که اینک پیش تو آوردیم یعقوب چون پیراهن خون
آلوده را دید در نوحه درآمد و پیراهن برگرفت و از هر سو
بدان می‌نگریست و می‌بوسید در خنده آمد فرزندان گفتند یا پدر
گریه و خنده در یک حالت نه سیرت عاقلانست بلکه فعل
دیوانگان یعقوب ع گفت مشفق گرگی بوده است که تن
یوسف را بخورد و جامه اش نه دریده این شفقت گرگ که پیراهن
بود چرا با تن یوسف نبود لطیفه یعقوب چون خون بر پیراهن بنالید
و گفت وا یوسفاه چون جامه که دلیل هلاکت نگاه کرد دید
درست گفت پیراهن درست دلیل حیوة است مؤمن
چون نیز در تیغ نگردند لیکن و گنه آلوده بیند گوید ایمان
بر جاست که در زبان ذکر حق است پیراهن اگر چه بخون

آلوده بودم ور بود اصلی نبود نفس اگرچه بعصیان آلوده
باشد آلودگی مزوری بود نه اصلی اصل بقای توحید است
یعقوب اگرچه مدتی در درد و فرقت بود آخر در آن فرقت
نماند و در غم جاوید بسر نکرد مؤمن نیز در دار دنیا
اگر مدتی در شدت و محنت و بلا بود آخر آفتاب عفو از برج
الطاف برآید **نظم** چون اسب طرب بر لب دوانیم آخر
بر سوز رخ تو گل فشانیم آخر جاوید بتنها نمانیم آخر
روزی لمن الملک بخوانیم آخر پس یعقوب عم گفت اگر او را
گرگ بخورد بحجتی نخورد بروید و آن گرگ را طلب کنید تا حقیقت
حال از او بپرسیم و بمضمون این حجت تا زرسم فرزندان برفتند
و گرگی را بگرفتند و دهنش بخون آلوده کردند و بیاوردند

بپیش



[illegible]

به پیش پدر بداشتند یعقوب گفت پرسید تا یوسف مرا
چرا خورد روبیل از گرگ سوال کرد جواب نداد یعقوب
گفت چرا جواب نمیدهی گرگ گفت یا نبی الله از بهر
آنکه او عاق و عاصی است در تو و من با عاق و عاصی
سخن نگویم فرزند عاق در وقت خطاب با گرگ جواب
نمی باید در وقت ثواب از ملک تعالی چگونه رحمت یابد
**نکته** ای در پدر و مادر عاق شده و با ابلیس اتفاق
کرده الزام روز از در توبه باز نیابی فردا قبول
حضرة الله را نشایی حضرة مصطفی صم فرمود عقوق
الوالدین من الکبایر یعنی نافرمانی پدر و مادر از
گناهان کبایر است و هر که از گناه کبایر نپرهیزد

پرهیزد

فرزندا در صف بیگانگان خیزد قوله تعالی ولا تشرکوا به
شیئا وبالوالدین احسانا و شریک مکنید بخدای تعالی چیزی را
وبا مادر و پدر نیکویی کنید پس اگر طاعت حق تعالی
نداری مشرک و فاسق شوی و اگر طاعت مادر و پدر
نداری با کافران برابر شوی دیگر حضرت رسالت صلعم فرمود
لعاق اعمل ما شئت من طاعة وانت غیر ما جوز فاذا
قال العاق لا رب فیقول الله تعالی لا لبیک ولا سعدیک
حق تعالی میگوید که بواسطه زبان حضرت صلعم که ای فرزند
ان عاق شده هر طاعت که خواهید بکنید که ثواب بهیچ
شمار نمی خواهند مرا که خواب نیست شمار را نظم
ای عاق مخوانم که جوابت ندهم تا ور رنج بری بتیز
ثوابت

ثوابت ندهم پس یعقوب روی بدان گرگ کرد و گفت ای گرگ
یوسف مرا چرا بخوردی و بر من نابینا او رحمت نکردی و بدل
بیچاره من رحمت نیاوردی و نه بخشیدی گرگ زبان بفرمان
خدای بگشاده و گفت یا نبی الله آراسته لباس عصمتی و مقتدای
اهل ولایتی ندانی که ملک تعالی لحم انبیا را بر جمیع ددان حرام
کرده است یعقوب گفت پس ای دهان تو بخون چراست گرگ
گفت ای دهان مرا بخون آلوده کردند تا بمن تهمت بری گفت
از کدام مملکتی گرگ گفت از زمین مصر آمده ام و برادری
از من ناپدید شده است و هفده شبان روز است که در طلب
ویم و از درد فراق او درین ایام نه طعام خورده ام نه آب
یعقوب بنالید و گفت گرگ از اندوه فراق برادر چنین کند

وآدمیان در حق برادر صبر کنند گفت آخر خبری یافتی
از برادر گرگ گفت شنیدم که ملک این شهر کنعان وی را
گرفته است و میگویند که میخواهد که بکشد یعقوب گفت میخواهی
دعا کنم تا حق تعالی برادر تو را بتو باز رساند و تو مرا از
یوسف خبر آری گرگ گفت یا نبی الله اگر دعا کنی
تا برادر بمن رسد من نیز مظلوم و محنت زده ام و دعای
مظلومان رد نشود من نیز دعا کنم تا ملک تعالی فرزند
ترا بتو رساند یعقوب گفت خبری از وی داری گفت
دارم ولیکن نگویم گفت چرا گفت زیرا که غمازی کرده
باشم و فرزندان ترا پیش تو رسوا کرده باشم و نمی خواهم
که غماز باشم و کودکان تو با من عتاب کنند و نام من

نمازی



[illegible]

غمازی غیبت کنند و ملک تعالی غماز را دشمن میدارد
و هیچ پیغمبر جهت ایشان شفاعت نکند و بهشت ایشان را
بخود راه ندهد و حضرت خواجه عالم صلعم فرمود ابغض الخلق
الی الله الغمازون الهمازون المشاؤون بنمیمة المفرقون
بین الاحبة یعنی دشمن ترین خلقان بدرگاه خدای
تعالی غمازانند و سخن چینی در میان دوستان جدایی
افکنند پس اگر چه که عداوت نداری زبان از غمز
و غیبت مسلمانان نگاهدار دیگر حضرت رسول فرمود حرمت
شفاعتی علی ثلثة الغمازون والبایع الحر والعاق لوا
لدیه یعنی حرام کرده شد شفاعت من بر سه کس یکی آنکه
غمازی برادر مومن کند دیگر آنکه آزادی را بفروشد

ودیگر قصه زنی عاشق ما در و پدر رسیده باشد ای آنکه
زبان را بغمز وغیبت مسلمانان آموخته وای که تن ازاد
خود را باتش دوزخ سوخته وای که بعقوق والدین
آتش برافروخته وخرمن امال خود را بدین آتش سوخته
ترسم که فردا چون بصحرای قیامت روی رهبین درد و ندامت
موی ودیگر حضرت پیغمبر صـ گفت من غمز عند سلطان جایر
فقد دخل فی دم ثلثة یعنی هرکس که در پیش سلطان
ستمکار غمز کند در خون سه کس سعی کرده باشد خون
خویش ریخته باشد وخون آنکس که غمز شنیده باشد وخون
آنکس که غمز او کرده باشد این سه خون ریخته باشد اگر قصاص
این سه خون در دنیا نخواهند بعقبی بخواهند وآنچه بعقبی بود

بدانا



بدان صفت بود که بدنیا بود قصه چون گرگ
این همه بگفت یعقوب عم در فرزندان نگریست رنگ بر
ایشان دیگر دید ومایکدیگر گفتند که دانست که این گرگ
بحیج آید واین دروغ اشکارا شود اکنون تدبیر اینست
که باید رفت بگوییم که ما این گرگ برای تسلی تو آوردیم
واگر نه ما ندانیم که کدام گرگ او را خورده پس برویم
واو را از چاه برآوریم وبکشیم ودست وپای او بنزد
پدر آوریم وگوییم اینک دست وپای وی یافتیم اگر
این گرگ نخورده است دیگری خورده است یهودا
گفت اگر شما این کار کنید من باید که بگویم که شما با او
چه کرده اید بدین خجلت که از گفتن این گرگ شما را

پیش پدر حاصل شد عبرت گیرید گفته فرزندان یعقوب
ندانستند که آن گرگ او را نکشته و برده دروغ ایشان را باز
کند و اگر دانشمندی او را پیش پدر رسوا و رندی بنده امروز
قدم در راه مخالفت می نهد نمیدانند که فردای قیامت اعضای
او بدو گواهی دهد و اگر دانستی چه با حق تعالی عهد بندی بشکنی
برادران یوسف او را در چاه افکندند و معامله خود را انکار کردند
و حواله با گرگ بی زبان کردند حق تعالی آن گرگ را زبان فصیح
داد تا معامله ایشان آشکار گردانید و خود را از تهمت بری و
بیزار فردا که بنده را در عرصات قیامت بدارند و آن نامه
جفای او را در دست او نهند بنده چون آن نامه بخواند همه
جفا و ذلت بیند نامه خود را انکار کند و گوید ملکا این نامه
که



کردار من نیست ملک تعالی گواه دارم که ازان تربت بنده
گوید کدام است گوید آن فرشتگان آن بنده از ظلوم و جهول
که دارد گوید خدایا این فرشتگان از خصم میگویند ایشان
بر من هم ندیده بغضاوی گواهی دادند چه عجب اگر بمن
گواهی بغضا دادند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم
بنده گوید ملکا آن گواهان کدام است ملک تعالی گوید آسمان
و زمین گوید ایشان دشمنان منند زمینی مرا بخود
کشیده است و آسمان بر من قطره بارنده است تا من
بود او بر خاک ریخته است آنکس که با من این معامله کرده
باشد اگر مرا گناه و ذلت نسبت کند عجب نباشد پادشاه
عالم گوید گواهان دیگر دارم گوید ملکا آن کدام است

گوید عرش و کرسی بنده گوید این را ندیده ام گناه من
چون نگریده اند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید
ملکا آن کدام است گوید آن تن تست که بر تو گواهی میدهد
گوید ملکا این عجب که گناه خود را انکار کنم و بر گناه خود
گواهی دهم پس خطاب بدست و پای و اعضای بنده آید که ای بنده
از لجوجی با من ستیزه دو دست روا میکنی انکار خود در می آورد ای
دست بگوی تا چه کردی و ای پای بگو تا کجا رفتی و ای زبان تا چه گفتی
و ای گوش بگو تا چه شنیدی و ای چشم بگو تا چه دیدی و ای تن
بنده بگو تا چه ورزیدی در ساعت هر عضوی از اعضای بنده
زبانی فصیح پیدا کند و بنده خود در عالم انکار رسوا شود پای گوید
من بجایهای ناشایسته بشهوت رفتم دست گوید من بنا بایسته و ستیه
گرفتم



گرفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم گوش گوید من زور و
بهتان شنیدم چشم گوید بنا محرم نگریدم تن گوید من بگناه
و عصیان پروریدم ملک تعالی بیواسطه با بنده گوید من همه
دیدم ولیکن پرده است ندریدم بنده متحیر بماند گوید اکنون
مرا که رهاند از عقوبت و شرمساری سر در پیش افکند خطاب
آید که ای بنده بیچاره حجت دیگر داری گوید ملکا اگر حجتم
نرسد حاجتم برسد گوید چه حاجت داری از این معامله که تو
داری گوید ملکا معامله اگر ایمان آورده ام و بتو گمان کریمی
برده ام پادشاه عالم گوید بگمان نیکوت بخشیدم و بشفاعت
محمد ص از دوزخ نجات یابد **نظم** بعصیان نماند کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیش رو ای شکسته مهر و عهد بندگی عصیان تو

در وفا عاجز شده بشکسته پیمان تو ای بتن اندر ربا وای بدل
اندر هوا با هوا اما کی بماند در دلت ایمان تو گر بشکنی عهد را
باری کمان بد مبر کآتش فرقت بسوزم بر دل و بر جان تو

الفصل الثامن عشر من قصة یوسف علیه السلام قال ستة فی الجنة من غیر الانس
والجن شش تن فردا در بهشت باشند که نه از جنس آدمی باشند
ونه از جنس جنی دلدل حضرت امیر المؤمنین ع و کبش ابراهیم ع و خر
عیسی ع و ناقه صالح ع و سگ اصحاب کهف و گرگ یوسف ع و دلدل
حضرت امیر المؤمنین ع از جهت جاه و کرامت و کبش ابراهیم ع از بهر
کشتن در راه قربت و خر عیسی بحکم موافقت و ناقه صالح از جهت
کشتن بظلم و سگ اصحاب کهف از بهر متابعت اولیاء خداوندان
در راه معرفت و گرگ یوسف از بهر جرم و تهمت از آنکه با

خیانت



خیانت نسبت کنند و نه از اهل خیانت باشند و سگ کهف جهت
باشند از آنکه با ولایت نسبت کنند و از اهل ولایت باشند
و حمال بار امانت باشند کی مستوجب نار و آتش و فرقت نیز
وجاءو علی قمیصه بدم کذب در ظاهر این آیت لطیفه اسرار
بی نهایت و آن آنست که میگویند آمدند و آوردند برادران
یوسف پیراهن او را بخون دروغ تهمت دروغ گفتن صفت
منافقان است و درین محل دروغ گفتن صفت پیغمبر است
که فرزندان یعقوب ع بودند و حق تعالی اخوان اضافه کرد
حکمت درین چه بود حکمت در آن بود که ملک تعالی دانست
کاین از گناه توبه کنند و بر ایشان رحمت کند
و چون در نهایت میخواست که بر ایشان رحمت کند گناه

ایشان خواست که در بدایت با غیره اضافه کند که ان
الشیطان ینزغ بینهم نکته مؤمن گناه کرد ولیکن
حق تعالی با دیو اضافه کرد و دانست که مؤمن از گناه
توبه کند و پشیمان میشود و قصد انابت کند ملک تعالی
بروی رحمت کند چنانکه میگوید ای فرزندان یعقوب
برادر را حسد بردید و بچاه افکندید و بر بنده گیتی نفروختید
و براه ظلم و عصیان برفتید و تهمت بگفتید و دل پدر را خسته کردید
ولیکن اگر از در توبه درآیید من آن دروغ از گردن شما برگیرم
و بر گردن خود نهم ای مؤمن تو نیز معصیت کردی و بفرمان
من مخالفت کردی و از من بگریختی و با دشمن من برآمیختی
ولیکن اگر توبه کنی من بار گناه از گردن تو برگیرم و بر گردن

شیطان



شیطان نهم پس بیاوردند آن پیراهن خون آلوده یعقوب را
چون چشم بر خون افتاد دیگر به درآمد یعقوب در روی زمین و یوسف
در قعر چاه میخندید آورده اند که پادشاه عالم سه شبانروز که یوسف
در چاه بود هر روز هفتاد هزار فرشته را بفرستادی تا او را از آفات
نگاه داشتندی و هفتاد غلمان و ولدان از بهشت بفرستادی
تا از بهر موانست او سخن گفتندی هر فرشته با هدیه و هر غلامی با تحفه
یوسف در میان این همه لطایف در چاه خندان و یعقوب از بیم هلاک
گریان نظیر حال بنده در گور همچنین باشد و در آن لحد هم بدین
صفت باشد مؤمنی که با ایمان از دنیا بیرون رود و اگر از سعادت
مدد پیوسته شود فرشتگان بهشتی هدیه آورند و غلمان و ولدان
بهشت تحفه آورند و دری از دولت سرای بهشت ابدی در قبر او

کن نهند و بران فرش استبرق بهشتی بگسترانند و او در میان
این همه لطایف حضرت حق تعالی خندان و خوش حال او بر روی
زمین از حسرت گریان حکمت یوسف ع در چاه همی گفت کاشکی
پدر من دانستی که چاه مرا جاه آمد تا این همه نالیدی مؤمن نیز در لحد
گوید کاشکی قوم من بدانستندی که قبر من روضه از روضهای بهشت
آمد تا چندین غم نخوردندی چنانکه حضرت رسول صلعم فرمود القبر
اما روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران یعنی گور روضه است
از روضهای بهشت و یا گوهیست از گوهای دوزخ ای بسا کس
که در روی زمین با آتش فقر و محنت بسوز است و در ان زیر زمین
در ریاض جنت باز است قال رسول الله صلعم لقبرین جدیدین
فقال انهما یعذبان احدهما فی النمیمة والاخر عند شاشته البول سید عالم

از قبر



در عذاب قبر ... در بیان عذاب انسان ...

با جماعتی از یاران بگورستان میگذشت و دو گور دید نو کرده
و از ان گور ناله و زاری می آمد آنحضرت گفت این دو شخص
را در گور عذاب میکنند بر گناهی که از کسب برایست گفتند یا رسول
الله آن کدامست گفت یکی سخن چینی کرده و آن دیگر خود را
از ترشح بول نگاه داشته است حکمت آنکس که خود را از بول
نگاه ندارد از آتش دوزخش کی نجات باشد خواجه عالم
را صلعم از ناله ایشان رحمی در دل آمد و رقتی کرد و دست
بزمین برد و چوبی بر داشت و دعا کرد و دو نیم کرد یکی بر سر
این گور فرو نهاد و یکی بر سر آن گور و دست بدعا بر داشت
و گناه ایشان را از خدای تعالی درخواست در ساعت آن
چوبها سبز شدند و برگ بر آوردند و میوه بر آوردند یاران

متعجب فرو ماندند در حال جبرئیل از حضرت رب العالمین
بیامد و گفت یا سید جبار عالمیت سلام میرساند و میگوید
قبرایشان تا اکنون کوهی بود از کوههای دوزخ از شومی
جفای ایشان اکنون روضه ایست از روضهای بهشت به
برکت دعای تو پس این خبر دلیل آمد بر آنکه عذاب گور
حقست اهل شقاوت را و نواخت گور حقست اهل سعادت
را و دلیل دیگر قول پادشاه عالمست ومن اعرض عن
ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی و
گفته اند اینست عذاب قبر درویشی این آیت میخواند برخویشتن
و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت الهی فی الدنیا
عذابٌ وفی العقبی عذابٌ فمتی الراحة والثواب بار خدایا

در دنیا



در دنیا عذاب عیال و در گور عذاب سؤال و در قیامت
عذاب نعمت و مال پس آسایش کی خواهد بود آه ازین الحال
و اهوال در دنیا نخواهش و در گور پرسش و در قیامت نالش
پس کی بود هنگام آسایش پس چون حق تعالی یعقوب را ع
آن درد و فرقت بدو گماشت و از الطاف ملک تعالی با یوسف ع
خبر نداشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
گفت بلکه شما کید و اندیشه بد کرد دید و با نفس خود کرد دید و کاری
مرا فتاده است پس صبر نیکو کنم گناه ایشان را با نفس
ایشان حواله کرد و پروردگار خود را با صبر حواله کرد درود
بود که گفت کاید از نا شناسیت در رسید والله المستعان
علی ما تصفون و از خدای تعالی طلب استعانت و یاری کرد

برآنچه صفت کردند کامند **نظم** گر زانکه هزار چرخ بیداد
رسد ها بدخواه مرا نیز دل شاد رسد ها من صبر کنم آخر از آن روز خدا
غمناک وراخدای فریاد رسد ها کار دنیا از چهار صفت بیرون نیست
یا کار با نفس است یا با خلق است یا با حق است یا با دنیاست هر کار
که میان تو و دنیاست مایه آن زهد است و هر کار که میان تو و مولا است
مایه آن شکر است و هر کار که میان تو و خلق است مایه آن شفقت
و خلق است و هر کار که ترا با نفس است مایه آن صبر است اول
کار که میان تو و دنیاست مایه آن زهد است زیرا که این حطام
دنیا از دو بیرون نیست یا حلال است یا حرام اگر حلال است بر آن
حساب بیند و اگر حرام است بدرد و عذاب بیند پس هر گونه
که هست از کسب آن گریزنده گیر و از حلال گنج خانه گیر تا هم از حساب
فارغ



فارغ باشی و هم از عذاب ایمن گردی و آنچه میان تو و مولا است
گفتیم مایه آن شکر است زیرا که کار تو با حق تعالی از دو
بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا دهد پس شکر واجب بود و گر
بلا دهد واجب تر زیرا که عطای این جهانی بود و بلا آن
جهانی چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود بر نعمت
آن جهانی شکر واجب تر دیگر اگر عطا دهد تو بدان آلوده
شوی و اگر بلا دهد تو بدان ناآلوده شوی پس عطا سبب
آلودگی آمد و بلا سبب پالودگی دیگر اگر عطا دهد
ترا از خود معزول کند و اگر بلا دهد ترا بخود مشغول کند
و اگر بر معزولی شکر واجب بود ~~بر مشغولی شکر واجب تر بود~~
اهل تحقیق گفته اند نعمت را سه شکر است و محنت را شش

شکر اما سه شکر نعمت آنست که چون نعمتی بتو رسد گویی الحمد لله که این
نعمت با شناخت نه بگانگی و از خدا است نه از خلق و از حلال است
نه از حرام و آن سه شکر محنت آنست که چون محنتی بتو رسد
گویی الحمد لله که این بد بتر نیست نه بعقبی و از خلق نیست از حق است
که لذت زائده است نه باینده و کجد طاقت است نه بغیر طاقت بعوضی
است نه برایگان و در تن است نه بر ایمان و دین و این سه شکر گردی
راه شکر نعمت سپردی پس اگر در نعمتی شکر کنی تا زیاده یابی
و اگر در محنتی شکر کنی تا فرج یابی ما یفعل الله بعذابکم چه کند خدای تعالی
عذاب شما ان شکرتم و امنتم اگر شکر کنید شما و ایمان آورید و باور
کنید شما و آنچه میان تو و خلق است گفتیم مایه شفقت و اجب آمد و اگر
جفا کنند واجب تر زیرا که اگر وفا کنند ترا بوفا بنده خود کنند و اگر



جفا کنند ترا از بنده رق خود آزاد کنند اگر به بندگی شفقت
واجب آید بر آزادی واجب تر و اگر وفا کنند ترا بمکافاة
آن مشغول کنند و اگر جفا کنند ترا از مراعات خود فارغ
کنند و بهر حال فارغی به از مشغولی چون بر مشغولی شفقت
واجب آید بر فارغی واجب تر دیگر آنکه اگر بر تو نیکی
کنند ترا آن بر دهد که الجهانی بود و بهر حال الجهانی
بهتر از این جهانی همچنانکه گذشت **حکایت** احمد سیاه
دینوری رحمة الله علیه در مجلسی ببغداد میگذشت
مستی بیامد و دشنامش داد و مشتی بر روی زد و برفت
شیخ مریدی از پی او فرستاد تا بداند که خانه او کجاست
روز دیگر طبقی حلوا بخانه او فرستاد آن مرد برسید

که این از کجاست گفت شیخ احمد فرستاده بمکافات آنکه
دیروز تو او را مشت بزدی و دشنامش دادی آن
آن جوان برخواست و بدر زاویهٔ او رفت و گریان شد
و زمین بوسیدن گرفت و گفت مرا بحل کن که مغبون تویی
و تو مرا مشت زدی و دشنام دادی طاعت خود را بر
طبق نهادی و بما فرستادی ما نیز در مقابلهٔ آن
حلاونی بطبق نهادیم و بر تو فرستادیم حلاوت خوردن
دنیا را باید و طاعت بردن عقبی را شاید نگر که تو در میان
سود کردی یا من بر تو سود کردم پس چون دانستی
که بانده میان تو و خلق است شفقت است اگر جفا
کنند شفقت و اکنیر تا بر فتوت افزوده باشی اما آن

کار



در فواید صبر در معصیت نفس بجز صبر چاره ندارد

کار که میان تو و نفس تست گفتم ما به آن صبر است زیرا
که حال از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیتی اگر در طاعتی
در و صبر کن تا ستایش کردی (تا ثواب یابی) و اگر در معصیتی در و صبر
کن تا رها کردی اهل تحقیق گفته اند زهر صبر نوش کن
تا اگر زنده باشی حمید باشی و اگر مرده باشی شهید
باشی اللطیفه پادشاه عالم بنده را هر چه فرمود از بهر
او فرمود چون صبر فرمود از بهر خود فرمود قوله تعالی
ولربک فاصبر و اذکر واصبر و ما صبرک الا بالله
گفت بنده من اگر گفتم زکوة بده از برای آن گفتم که ترا
عز و مقدار باشد و ترا پاکی مال و کسب دار باشد و اگر گفتم نماز
کن از بهر تو گفتم تا در زمرهٔ نیکوکاران باشی که نخر می

بصبر لازم صدق ... نور در ... الصبر مفتاح الفرج ... [illegible]

اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم واگر گفتم روزه مدار از برای
آن گفتم تا بهترین روزگار تو باشد که وان تصوموا خیر لکم
واگر گفتم حج بگذار از برای آن گفتم تا از آفات زمانه در امان
باشی که ومن دخله کان آمنا واگر گفتم از بهر تو گفتم
که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب درستی که میدهم
صابران را مزدی که در حساب نیاید بیت عاشقا در صبر کوشی
و دل مدار اندر شتاب ۞ بر امید بوی وصل الجنان مگذار
خواب ۞ در حساب آید جزای هر کسی جز صابران ۞ کان
نیاید هیچگونه در حساب ۞ و در کتاب ۞ گر حسابست هر کسی را
در قیامت بیشمار ۞ صابران اندر بهشتند بیحساب و بی عقاب.

الفصل العشرون من قصة یوسف علیه قوله تعالی وجاءت سیارة

صبر کن

فارسلو

٨٢

قصه مالک بن ذعر [illegible]

فارسلوا واردهم فادلی دلوه پس آمدند کاروانی پس
رفتند بر آب چاه آورنده از ایشان پس دلو آن گران
بود دیگری امداد خود خواند و برکشید قال یا بشری هذا غلام
گفت یا بشری البشارت باد که این پسری است قال من رزق
شیئا فی مستقبل ایامه الخیر بذلک فی منامه گفت هر که را در
سعادت خلعتی دادند در خواب جمال او را بدو نمودند
تا پیش از آن که آن خلعت بدو رسد جمال او را بشناسد و شکر
گوید و در راه طاعت بپوید پس چون حق تعالی قضا کرده بود
که مالک بن ذعر یوسف را بیابد بخواب جمال او را بدو نمود
آورده اند که این مالک بن ذعر در مصر بود در حال کودکی
بخواب دید که در زمین کنعان میرفتی آفتاب از آسمان بیامدی

و در آستین او رفتی پس ابر سفید از هوا در آمدی و بر سر
او باریدی و قطرهای آن درهم بودی و آن درهم را
برچیدی و در صندوق نهادی دیگر روز پیش معبر رفت
و خواب بگفت معبر گفت بنده‌ای بیابی که آن نه بنده باشد و لیکن
بسیار دولت ترا بر سر آن باشد و نوا و از فیروزی و نعمت
بسیار از بهای او بیابی و بعد از فروختن او ترا ده فرزند
آید و نام تو تا قیامت بماند و زیادتی دیگر بیابی مالک پرسید
که آن زیادتی چه باشد گفت اگر پادشاه عالم ترا جواب
دهد و دعای او از دوزخت برهاند و به بهشت رساند
مالک شادمان شد و ده دینار بمعبر داد و رفت و در وقت
بار را مرتب کرد و از مصر بدمشق آمد چون بزمین کنعان رسید

از چ



پنجاه سال مالک در طلب یوسف بود

از چپ و راست می‌نگریست که مگر آن دولت روی نماید
و آن سعادت کمین گشاید آوازی شنید که کسی وی را گفت
ای مرد اگر چه تو میخواهی پنجاه سال چون بپویی آن دولت
و سعادت را بجویی و برسی بعد از آن مالک این خطاب
شنید هر سال بامید آن از مصر برخواستی و روی بشام نهادی
و گوش بر ندا داشتی که کی باشد که آفتاب جمال این دولت سر از
برج سعادت بر آرد حکمت مخلوقی در طلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان
سفر کند تا مگر کی روزی بدو رسد و بچشم در جمال او نظر کند
ای کسی که در حرام نظر کنی چگونه جست و جوی خالق اکبر کنی
رباعی چون بندهٔ تو شدند عشاق جهان * خود قدر نشد
بتو رسیدن نتوان * آنند مرکوی تو ای جان جهان * دل بر

دل بنهاده جان بر سر جان بادشاه عالم جل جلاله
داود علیه السلام را گفت من عرفني طلبني ومن طلبني قصد
ني ومن قصدني وجدني ومن وجدني حفظني گفت هر كه
مرا نشناخت راه طلب مرا قبله ساخت ودل از مهر غیر ما
برداخت وهر كه دل از مهر ما برداخت در توبه عشق ما
بگداخت واز خلق عالم علم بی نیازی برافراخت **موعظه**
ای مادران نشناسید وای شناسایان بجویید وای
جویندگان جهد کنید ای جهد کنندگان برگزینید وای
برگزیدگان نگاه دارید اگر میدانید که چه دارید پس
داود عم گفت بار خدایا انكه قصد درگاه تو كند
با او چه کنی قال جعلت بلیتی قیدا له به بلای مقید کنم

بام


[illegible]

تا که بگریزد و به تیر عشق خسته گردانم تا بگریزد و اگر ناله بدست قهرمان
غیرتش باز دهیم تا خونش بریزد **قصه** بعد از پنجاه سال مالک
بن ذعر بدر دمشق رسید در آن سه روز که یوسف عم بچاه افگنده
بودند با کاروانی همراه بود و ویرا دو غلام بود یکی را بشیر
نام بود و دیگری را البشری پس مالک ابن بشری را گفت اگر این
غلام طلبم بیابم هر دختر از آن من که خواهی مرهم با چندین
مال پس چون بزمین کنعان رسیدند گله مرغی را دیدند
که بر سر آن چاه طواف میکردند همچنانکه حاجیان طواف
کعبه کنند و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی فرستاده
بود از برای موانست یوسف مالک از حقیقت حال
بیخبر بود پنداشت که مرغست فرشتگان را نشناخت

از برای انکه بت پرست بود لیکن کار روا نرا ازانجانب بیاورد
و خود بنفس بیامد و گفت که باشد بعضی ازین مرغان
صید کنیم وازان چاه آب برگیریم آورده اند که چون
چهار پایان بدان ناحیه رسیدند همه بارها بیفکندند
و در صحرا میگردیدند تا یوسف بدیشان رسید لطیفه چهار
پایان چون بوی وصال یوسف شنیدند از بار خود
جدا شدند تا ایشان با وصال یوسف مهیا شدند مؤمن
چون بوی حق شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا با
عز رستکاری موید شود قصه چون مالک گرد آن چاه
رسید آن مرغانرا دید در چاه نگاه میکرد نوری از چاه
میتافت گفت مگر شعاع آفتابست دلو را فرو کذاشت جبرئیل





بیامد و گفت یا یوسف درین دلو نشین گفت کجا جبرئیل
گفت آنروز یاد داری که در آینه نگریدی و بجمال خود
متعجب شدی و گفتی اگر بنده می بود می کرا توانستی بها
من دادن گفت یاد دارم گفت امروز آنروزست
که بهای خود را ببینی ای بنده بحسن و صورت غره مشو کار
حسن سیرت دارد نه حسن صورت یوسف در حسن صورت
نگریست و گفت قیمت این چند ان باشد در بازار عرض
دنیا بحکام دنیاش بفروختند بهیجده درهم سیم سیاه
و گفتند این قیمت صورتست چون نظر از آن صورت
بگردانید بمصرش بفروختند بهم سنگ مشک و عنبر
و یاقوت و گوهر گفتند این قیمت سیرتست مصرع

قدر هر یک بقدر همت اوست خواهی که بدانی مرد را
قیمت چیست بنگر تا او را همت بر چیست اگر مرد را
همت بر خوردنست قیمت آن برابر همان لقمه است و اگر
مرد را همت بر نهادنست قیمت او همان نهادنست و اگر مرد را
همت بر چیزیست که دارد از اندرون او حاصل شود
قیمت او همانست که در اندرون او زایل شود من کان
همته ما یدخل فی بطنه فقیمته ما یخرج فی بطنه اگر مرد را همت
بر دنیاست قیمت او همان دنیاست و اگر مرد را همت بر
عقبی باشد قیمت او همان نعمت عقبی باشد و اگر مرد را
همت بمولی باشد او را هیچ قیمت نیست چرا بدانکه در نهاد
خود یتیم است و در را یتیم از بهر آن گویند که قیمت

او



قدر هر کسی بقدر همت اوست

او از خاطر گذشته است حضرت مصطفی صلعم را یتیم گفت نه از
بهر آنکه بی پدر بود از بهر آنکه همت او از همه چیزها برتر بود
آورده اند که چون سید عالم صلعم در شب معراج بدان مقام
رسید که کل خلایق را در تحت قدم او آورد و ورای سراپرده
جبروت خطاب آمد که انا و انت و ما دونها خلقت لا
جلک یا محمد میخواستم که همت ترا بر مقربان ملاء اعلی جلوه
دهم چون در عالم علو همت مقیم گشتی گر قیمت نبوده اند
که از قیمت یتیم گشتی الم یجدک یتیما فاوی حکایت ابو علی
دقاق رحمه الله گوید که یوسف را چون بفروختند جمال ظاهرش
بفروختند که اگر جمال باطنش بفروختندی همه عالم
بهای آن جمال بر نیامدی و از بهر آن فروختند که بحسن

صورت خود غره گشت با او گفتند که هر که تربیه حسن صورت
باشد و بر بازار عرض دنیا بی مقدار و بی قیمت باشد گفتیم قیمت
هر کسی بقدر همت آن کس بود در آن ساعت همت یوسف مشغول صورت
بود در مشغول سیرت آورده اند که یکی از ملوک خراسان دختری از ملکی از
ملوک فارس بخواست و عقد بستند و سالها انتظار بردند تا مرگ جهان
دختر رابرت شد پس دختر را بفرستاد و با جهاز بسیار و دویست شتر در زیر جهاز
او بود و صد غلام و صد کنیزک بر آن نشسته و بار آن شتران همه حریر و دیبای
رومی بود چون عروس بجانب خراسان رسید شوهر حاجب را بفرستاد و گفت
بنگر که عروس ما را چگونه یابی و همت او بر چه وابسته است و پیش از آنکه بحد ولایت
ما در آید ما را خبر ده آن حاجب برفت به نزدیک وی او را دید در محفه نشسته و روی
پوشیده در آمد و سلام و تحیت شوهر به وی رسانید او را دید که گربه بر کنار خود نشانده

دارد



حکایت [illegible] به [illegible]

و گردن بند زرین گردن او کرده و با وی بازی همیکرد و مکی
بدان گربه مشغول بود حاجب باز آمد و ملک را از آن حال خبر داد
که پیوسته بدان گربه مشغول است و پروای چیزی دیگر ندارد ملک در ساعت
پنجاه هزار دینار که نصف مهرش بود بوی فرستاد و گفت هم از آنجا
باز گرد که ما را نشاید از بهر آنکه همت هر کرا بسته چون تو گربه را دوست
داری گربه ارزی و صحبت چون منی را نشاید قصه پس یوسف را
در دلو نشست بشیر او را بر کشیدن نتوانست بشیر را بخواند و هر دو
دلو را بکشیدند چون جمال یوسف بدیدند هر دو بیهوش شدند مالک
چون او را بدید غلام خود را بشارت داد که قال یا بشری هذا غلام
گفت آن غلام که پنجاه سالست که ما در طلب آن بودیم اینک یافتیم
کعب الاحبار گوید که چون چشم آن کاروان بر جمال یوسف افتاد همه بیهوش

گفتند از حسن و ملاحت یوسف که حضرت حق سبحانه و تعالی چهار
دانگ حسن و ملاحت را بیوسف داده بود و دو دانگ دیگر را بتمام
عالم قسمت کرده بود کعب الاحبار گوید که یوسف علیه السلام خوش صورت بود و بینی او
و فراخ چشم و پیوسته ابرو و تنگ دهن هر که بخندیدی بر لب
و دندان او جمال تابش ماه بودی و باریک میان و سطبر ساق
بود و فربه بازو بود چون مالک این همه جمال و جلال او بدید با قوم
خود گفت بشارت باد مرا از آنچه درین پنجاه سال میطلبیدم آخر یافتم
و غلام را گفت بشارت باد مر ترا از آنچه بدو رفتم نکته کافری در
طلب وصل مخلوقی پنجاه سال بپوید ملک تعالی رنج او را ضایع نکرد بنده
مومن که در همه عمر در طلب حق تعالی باشد حق تعالی از کرم کی او را ناامید خواهد
کرد و داغ هجران بر جگر خواهد نهاد لطیفه ای تعبیه نکرد این حجاب پادشاه



ببین که کافری در طلب مخلوقی پنجاه سال کمر خدمت بر میان
بست چون وعده در رسید پیغمبرزاده را از پدر جدا کرد و بجهد
برادرانش مبتلا کرد و آن چاه تنگ و تاریک مخوف و ماوی کرد تا حضرت
دیدار او را کرد موعظه مومن که پنجاه سال بدو تولا کند و خود را
در راه بندگی پیدا کند از کرم کی روا دارد که با آخر کار بنده را از کرم
رها کند و او را از بهشت جدا کند لطیفه عروسی که دلش تشنه کرده بود شو
هر را نشایست پس آنکه دلش و البته آرزو خواست خدا را کی شاید
حکایت یکسال آتش در بصره افتاده بود شیخ حسن بصری رحمة الله علیه
از شهر بیرون آمد در دروازه شهر را دید که بسوخت درویشی بدان آتش
ماهی بریان میکرد شیخ حسن گفت چه جای بریان کردن است ای
درویش می بینی که خلایق در محنت و زاری اند درویش گفت ای شیخ این

شهر را از بهر تسکین دل ما میسوزند شیخ گفت چه میگویی گفت
بیست سال است که در آرزوی ماهی بودم هرگاه ماهی بدست آمدی
آتش نبودی و هرگاه که آتش بدست آمدی ماهی نبودی امروز بهر این دروازه
بیرون آمدم و کنار آب وضو میکردم ماهی را دیدم که از لب آب جست
به پیش من افتاد خواستم که او را هم بران آب اندازم ماهی به آواز درآمد
و گفت بیست سال است تا در آرزوی منی مرا بریان کن گفتم تا خلایق را
آتش طلب نکنم گفت برو بدروازه شهر که از بهر تو آتش در بصره زده اند
تا تو بدروازه شهر رسی آتش در دروازه رسیده باشد مرا بریان کن و نصیب
خویش از من بردار شیخ گفت مرا خوش آمد از گفتار او ساعتی در و نظاره میکردم
درویش ماهی بریان کرده در پیش نهاد و گفت یا شیخ اگر با ما موافقت دادی
بیا من از هول آتش نیارستم پیش رفتن درویش ماهی را بخورد درساعت

آتش

۸۹ عجب حکایتی با ماهی و درویش [illegible]

آن آتش بمرد شیخ گفت خطابی شنیدم که یا درویش اخترنا بلده
حتی اعطینا شهوته فما تزید ایضا یعنی گفت شهری را در معرض هلاک نهادیم
تا آرزوی تو برآوردیم دیگر چه میخواهی درویش سر برآورد و گفت ای ودود
خاک با آلهی از دنیا همین بود خوردنم دیگر اراده رضای تو میخواهم
از بالا ندا آمد که ان کنت ترید رضائی فها انا اگر ما را میخواهی بیا اینک
من درویش نعره بزد و جان بداد شیخ حسن گوید از خجلت سر در پیش افکندم
چون سر برآوردم درویش را نیافتم ترسیدم از بهر نوبه میکردم ندایی شنودم
که الطلب المقصود و ذلک قاصد او اهل المقصود یا حرج تا چند جویی آنچ
دوست مرا کشتی نخواهی یافت کار خود کن که قاصد بمقصود خود رسید
لطیفه این نه عجب که بواسطه مراد درویشی شهری را بسوزند و اینجا نه عجب
از بسکه پیغمبرزاده را بچاه افکنند این عجب تر که فردای قیامت صد هزار

کافر بیگانه را فدای یک گناه کار کنند از برکت ایمان بکرم
حق تعالی آسته شود و مطیعان برحمت او نازنده شوند
نظم ای بدنیا در ندیده نعمتم چون بیابی خود نیابی رحمتم ای بذات
کن برتمام شده من عفو را آن گناه و ذلتم گر کنم من جرم تو
جمله را چه شگفت آید ترا از رحمتم چون زجرمت پاک گردانم ترا
گویم اکرام سرای خلعتم مست گشته از شراب وصل من در دل
در مل شراب وصلتم الفصل الحادی عشر من قصه یوسف علیه وشروه
بثمن بخس دراهم معدوده قال اشتری [illegible] رسول الله
گفت همه کس بهر چیزی بخریدند بمال ومن ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة کافران کفر بخریدند بصدق وایمان که
اشتروا الضلالة بالهدی ومالک بن دعر یوسف را بخرید بده درم سیاه

درشه



[illegible]

وشروه بثمن بخس دراهم معدوده مؤمنان دران تجارت که کردند
سود کردند کافران دران تجارت که کردند زیان کردند مالک بن دعر
دران تجارت که کرد سود کرد دیدار یوسف بسر موعظه ای کسی که در دار دنیا
بازارگانی و طلب زیادتی کنی و با خلق آزار کنی و حق دیگران ضایع کنی و از آن
خود استوار کنی ای بنده مؤمن مبادا که دین مسلمانی در سر این کار کنی قصه
آورده اند که چون یوسف را از چاه برآوردند جهودا از دور بدیدند که کاروانیان
یوسف را از چاه برکشیدند برادران خبر کردند بیامدند بر سر چاه یوسف را
ندیدند طلب کاروان کردند و گفتند بنده از ما گریخته است و از بیم
کار او را زما بود خود را درین چاه افکنده بود شما او را آورده اید پنهان
کرده اید وی را بنمایید و باز دهید و اگر نه نعره برکشیم و همه را هلاک گردانیم
کاروانیان چون سیاست و شجاعت ایشان بدیدند بترسیدند و یوسف را

خوف برادران گریان و لرزان شد **موعظه** ای مسلمانان بیگمان هر که در دام

کید مخلوقی در افتد حالش دگرگون میشود و براچندان خوف و بیم مبتلا شد

گویی حال آن گناهکاران فردای قیامت چگونه باشد که در دام قهر خدای

در افتاده باشد حال ایشان بر چه نسق باشد **نکته** ای بنده مؤمن اگر خواهی

که در جوار رحمت حق ساکن باشی و از عقوبت حق تعالی ایمن باشی روی

به راه راست کن و خود را بچهار چیز موافق کن که پادشاه عالم چهار چیز

کند و چهار چیز نکند عدل کند و ظلم نکند با مؤمنان فضل کند و بخل نکند

با مؤمنان بندگان را تاج قربت بر سر نهد و بر کسی ستم نکند و لیکن عیب را خدای

بکس ننهد عاصیان را بمغفرت بر آرد و اجر مطیعان را ضایع نگذارد تو نیز در

موافقت او چهار چیز بکن و چهار چیز مکن اول با خلق سازگاری

کن و بدکاری مکن انصاف کن و بیگانگی مکن پارسایی کن و رسوایی مکن

با حق تعالی



آشتی [illegible]

با حق تعالی آشتی کن و درشتی مکن تا در دنیا در میان خلق پسندیده

باشی و هم در جوار حق تعالی آسوده باشی **قصه** پس چون یوسف ع

برادران را بدید در گریه و زاری آمد و زنهار خواستن آمد و گفت ای

برادران بر کودکی من رحم کنید و آن پدر پیر را بدرد و حسرت من

هلاک مکنید برادران گفتند اگر به بندگی اقرار دهی ترا بفروشیم

و اگر نه از دست ایشان بستانیم و بکشیم یوسف دست بداده در زاری

آورد و گفت مرا بدان پیر بخشید و بر کودکی من رحم کنید تا آخر او در ماتم

و من سوگ کند یاد کنم که آنچه با من کردید با پدر نگویم گفتند هنوز صحبت پدر

را میجویی ما پدر را گفتیم که یوسف را گرگ خورد و او سخن ما را باور داشت

دیگر بار خود را دروغ زنان چون کنیم یهودا گفت ای یوسف تو دانی که برادرانت

هزار سوار غارت کنند و جمله کاروانیان سعود و نود کس اند این جمله طاقت

حکم ما دارند دوم آنست که بو بندگی اقرار دهی تا ترا بفروشیم تا باری
زنده بمانی و هم وقتی خلاص و آزادی یابی یوسف ع رضا داد پس
برادران دست یوسف بگرفتند و گفتند با مالک اگر این بنده را میخری با
تو میفروشیم مالک در یوسف نگاه کرد و گفت هرچند در چهره او نگاه
میکنم نشان بزرگی همی بینم و نشان بندگی نمی‌بینم گفتند پدر ما کنیزکی حامله
خریده بود نام وی راحیل بود این فرزند از آن کنیزک است و پدر هر وقت
این را با ما نشانید تا تربیت و طمع ما گیرد اکنون چنین کرد دیگر بخت و از
ترس ما خود را در این چاه انداخت مالک روی بسوی یوسف کرد و گفت
راست میگویند گفت بلی مالک گفت نقدی که با من بود بدین اجناس دادم
اما دو درهم بیش نمانده است التماس کردند روا باشد که بدین بهای اندک
تو را بفروشیم و لیکن شرطی چند کنیم گفت چه شرط گفت شرط اول آنست

که گریخته



که گریخته باشد بار دیگر بعیش رو نکنی و دیگر آنکه نان خشک دهی و آن نیز
اندک دهی و دیگر آنکه بند بر وی نگاه داری تا بمصرش بری و بند از
پایش برنداری پس بیست درهم بدیشان داد و یوسف ع را بخرید
و قباله نوشتند بدین عبارت که بسم الله اشتری مالک بن دعر عبدا
من اولاد یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما و بایعوا منه
ان لا یرد بعیب الاثم السرقة والاباق وان لا ~~یطعموا خبزا~~ لا تطعموه الا الشعیر
وان لا یلبسه الا المسح وان لا یطلقه عن الوثاق و آن بیست درهم
از مالک بگرفتند و با هم قسمت کردند بهر یک دو درهم رسید یهودا
آن دو درهم در جیب نهاد و گفت والله لا اکل ثمن اخی و حضرت امیر
المؤمنین علی ع گوید که بیست درهم بود ابن عباس گوید بیست درهم بود که حق
تعالی میگوید که دراهم معدوده و روایتی دیگر آنست از ابن عباس

که هفده درهم بود و بعضی گویند چهل درهم از بهر آنکه هر که کمتر
از چهل درهم بودی نشمردندی و اگر از چهل بیش بودی بشمردندی و روایت
دیگر از ابن عکرمه است که هزار و چهارصد درهم بود اشارت مرا
عجب می آید که اخوان لضاعتی را بفروختند بهای اندک خلیلی
بنده من تو نیز همین معامله میکنی و دین بدنیا میفروشی و عالم باقی را
از دست میدهی و در طلب فانی میکوشی ای تسکه در زمان این
معامله بخروشی **نکته** بهای اندک ارزان بود که مشتری را در خور
نبود پس بایعان گفتند مالک را که اگر ما این صورت را به بها فروشیم
تو طاقت او نداری که بخری اما آنچه داری بده یوسف را با جمال
ارزان تو باشد **نظر** پادشاه عالم بهشت را و دان را با نوع میکند
بهاء تو میگوید ای بنده بیچاره من که خداوندم بهشت را به بها نفروشم

گر تو



گر تو طاقت آن نداری که بخری آنچه داری بده و روی بهشت
باقی بنه **قصه** پس چون کاروان بار بر نهادند غلامی در تن یوسف کردند
و غلی برگردنش نهادند یوسف چون غل و زنجیر دید فریاد برکشید مالک
گفت ای غلام ترا چه شد یوسف گفت مرا غل و زنجیر بر منه که چون غل
و زنجیر می بینم دوزخ بیادم می آید و دلم از هول و هیبت بفزع می آید مالک
گفت ای غلام ساعتی صبر کن که از عهد ایشان میکنم تا زه راه برویم
تا از نظر ایشان درگذریم تا بر داریم یوسف گفت ای خواجه یک حاجت من
روا کن بگذار تا بروم و ایشان را وداع کنم و ترسم که ایشان را باز نه بینم مالک
گفت در عالم هیچ بنده ندیدم چنین وفاداری که تو یی و ازان جفا
کارتر که جدا و ندان تواند یوسف گفت مرا از درگاه هم با در و دیده
بروم و ایشان را گویم تا سلام من بدان پدر برسانند دو پسر از شب که بیم تو بود

مالک یوسف را بغلامی سپرد و گفت او را بنزدیک ایشان بر تا وداع
ایشان بکند یوسف چون بنزدیک ایشان رسید آن غلام را گفت تو اینجا باش
تا من بروم و ایشانرا ببینم یوسف چون بنزدیک ایشان رسید همه خفته بودند یهودا
پاس میداشت او از سلسلهٔ گوش یهودا رسید گفت من انت یعنی چه کسی گفت
انا العبد الذلیل الغریب یعنی من بندهٔ ذلیل و غریبم و زار زار بگریست یهودا
در گریه آمد و برادرانرا بیدار کرد و گفتند یا یوسف چرا آمدی گفت آمدم
تا یکبار دیگر شما را به بینم که مگر دیدار باز پسین است یک یک را در کنار میگرفت
و میگفت اگر شما را بر من رحمت نبود خدا بر شما رحمت کناد و اگر شما مرا ضایع
کردید خدا شما را ضایع مکناد **نظم** هر که به دریوزه بکوی تو رسید
زان حجت در بسته بگوید هوسم خدان کریم که بر نیاید نفسم کوی مراد
دل رسم باز نم چون یوسف باز آمد غافل رفته بود آن غلام بر شتری

نشست



وقت بار کردن یوسف فرامنی محرم بعهد و مجرم کردن [illegible]

نشست و یوسف را بر عقب خود نشاند و تازان میرفت تا بقافله رسید
**نظم** هیچ روزی از آن صعبتر بر یوسف نبود که مالک او را از چاه بر
آورد و بخرید و عریان افتاده بود و در چنگ خصمان به بندگی
اقرار کرد و پای در بند کشید و غل بر گردن نهاد چون مجرمان
در محنت و اندوه و هجران غرق گشته اما بدان ای عاقل
حالتی که یوسف را روی نمود فردای قیامت حال عاصیان
اینچنین باشند که یوسف را از چاه بر آوردند عاصیانرا از گور
بر آرند که فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون یوسف علیه السلام را
بر مالک عرض کردند و عاصی را بر ملک تعالی عرض کنند
که وعرضوا علی ربک صفا یوسف ع به بندگی و جرم اقرار کرد
عاصی نیز جمله اعضای او بذلت و گناه اقرار کند که الیوم

تشهد علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم یوسف ع را بند و غل نهادند
عاصی را نیز بند و زنجیر برنهند فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً
یوسف ع را در آن بلا از بند رها کردند عاصیان را نیز از مطیعان
جدا گردانند که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر یوسف ع را طپانچه
بر روی زدند عاصی را نیز فردا طپانچه بر روی زنند که یضربون
وجوههم وادبارهم یوسف ع عذر میخواست نپذیرفتند که فیومئذ
لا ینفع الذین ظلموا معذرتهم یوسف ع را آنروز پلاس پوشانیدند
عاصی را نیز فردا پلاس بپوشانند که سرابیلهم من قطران برادران یوسف
را بعد او بچاه افکندند ملکش بکرامت برآورد و مملکت و جاه در پیش نهاد
که وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یوسف ع در آن محنت نومید نماند
عاصی نیز امیدست که در این محنت مخلد نماند زلیخا اش شهوت در خانه

برود و ملکش بعنایت بیرون آورد و محنت در پیش نهاد که ولولا ان
رای برهان ربه حقیقت در پیش نهاد که الآن حصحص الحق یوسف
بحسرت در گور رشود ملکش بقدرت بیرون آورد و جنت در پیش نهند
جنة عرضها کعرض السماء والارض آه اگر بدل جنت عبرت آید آه
اگر بدل عبرت فرقت آید و نومیدی آید نظم گر بود حسرت اندر
گور کردی اختیار هم بگیری جا و دامن هم در کنار او قرار روز
محشر از ملک آید صدای سهمناک تو کنون از خواب غفلت مرد غافل
سر برار تا بدانی تو کمال صنع و فضل و عدل من تا ببینی تو نهان نهای
قدرت آشکار آن یکی اندر صواب و دیگری اندر عقاب این یکی
اندر عتاب و آن دگر اندر شمار آن یکی اندر بهشت و آن دگر اندر سقر
این یکی بر طمع کردن کشیده شادمان وآن دگر خود دستها بر سر نهاده سوگوار

ای از آن دم کآن فغان عاصیان پیدا شود ** تو بیا گویید چه آوردی
دیگر تحت مبارک ** ای بسا مؤمن که زو ایمان همی گردد جدا ** وی بسا
مفلسی که گوید پادشاها زینهار ** ای بسا مخمور چشم از بیم فرقت خون شود
وی بسا چون ماه روی از بیم دوزخ گشته زار ** الفصل الثانی
والعشرون من قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی وشروه بثمن بخس
دراهم معدودة قال اهل الاشارة فی هذه الآیة لایعرفها الاسته پادشاه
عالم جل وجلاله شش چیز را در شش چیز پنهان کرد تا کس نداند
نفوذ احکام او مگر به تنبه والهام او و قضا و قدر در میان مشیها
پنهان کرد تا کس نداند مگر عابدان و عارفان او و نام اعظم
خود را در میان نامها و دعوات پنهان کرد تا کسی نداند
مگر ساجدان او و ساعت شریف را در میان ساعتها پنهان کرد



تا نداند مگر خاصان او و جمال یوسف را در میان خصال او
پنهان کرد تا کس نداند مگر عاشقان او و برادران یوسف علیه السلام
یوسف را نشناختند اگر شناختندی او را بهفده درهم بها
نفروختندی مالک ذعر که هم وی را خرید او را نشناخت اگر شناختی
درمهای او به اندک مایه کی بسر نهادی یوسف علیه السلام را الحقیقت شناخت
یعقوب علیه السلام که در فراق او دل و دیده بباخت و بین الاخوان
ساخت و هم زلیخا شناخته بود که در آرزوی وی دل و دیده
و مال در باخته بود هر که درد یعقوبی ندارد و بر ایام فرقت
یوسفی گریستن روا نباشد و هر که عشق زلیخایی ندارد طمع وصال
یوسف داشتن خطا باشد نظم این عشق نهنگیست که چون
بگراید ** جان و دل عاشقان زخود برباید ** ای آنکه ورا

جان و دلی میباید تا باید که بکوی عاشقان در آید لطیفه
برادران یوسف ع اگر یوسف را شناختندی همچون یعقوب
بکمش سیر داختندی عاصی که مخالفت حقتعالی میکند ویرا نمی
شناسند که اگر شناختی فرشته وار علم مهر و موافقت برافراختی
لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون فرشتگان ویرا
می شناسند و بدل و جانش می پرستند برادران یوسف ع
در دنیا بدو بدل جستند آن بدل ایشانرا سود نداشت و لعاقبت
رسوا و شرمسار شدند بنده اگر بدنیا از وی بدل خواهد آن بدل
اورا سود ندارد و فردای قیامت اورا زیان آید و یعقوب
کرفتار شود نظر اگر پادشاه عالم نقاب عزت از جمال
حقیقت یوسف برداشتی نه برادرانرا او نه مالک را مرک



خریدن بودی و اگر پادشاه عالم نقاب جلال خود بر داشتی هر عاصی
را برک از آزار بودی و نه مطیع را برک کردار حکایت زنی به نزدیک
یحیی اکثم رفت از جهت شکایت شوهر خویش ویرا گفت نفقت
نمیدهد با جامهات نمیسکند با آنچه شرط صحبت است بجای نمی آرد
زن جواب داد که ازین هیچ یک باقی نیست ولیکن بر سر من بدل
میجوید زنی دیگر بر سر من میخواهد قاضی گفت ای زن با وی بدین
معامله مضایقه مکن که اورا با تو سه زن دیگر روا بود زن گفت
ای قاضی اگر نفقه کم کند روا دارم و اگر جامه ام ندهد روا دارم
و اگر نیز ندهد روا دارم ولیکن بگوی تا بر سر من بدل نجوید اگر روا
بودی که نامحرم را چشم بر جمال من افتادی هم اکنون نقاب بر
داشتمی تا تو بدانستی که آنرا که چنین جمال میباید طلب دیگری کردن خطا بود

ای بندهٔ مستمند بیچاره گشته و از راه رشد حق آواره گشته ملک تعالی بلطف
خود همی میگوید بندهٔ من اگر خطا کنی درگذارم و از راه گناه توبه کنی
بردارم و اگر بر من شرک آوری بیزار باز آرم بندهٔ من کیمیا اگر چون من
کریمی در جهی و خداوندگاری بجز و بر الطاف کرمی کردن خطا بی **نظم** ما را
دو کمند کرم بردارم صد ساله گنه بعذر بر میدارم قیل اذا بعث شیئا فانظر
الی ثمنه فان وجدت مثله او اجود منه فبیع والا امسکه یعنی چیزی از آنکه خواهی
معامله کنی نخست در کالا نگر و آنکه در بها نگر و اگر دانی در زمان بها هیچ جا
بهائی با نقصان از آن بابی لیس بخر و بیع کن و اگر دانی که بهتر بهائی منفرد کسی
و دریغ تو دکویش که آن ترا هم کالاست و هم بها **حکایت** دیوانه بود در شهر
نیشابور در دکان حلوایی شد و گفت ای استاد لوزینه داری گفت بلی گفت بگلاب
سرشته گفت بلی گفت با بادام و شکر ساخته گفت بلی گفت چرا نمیخوری



وار نجه بگاه میداری و از آن بهتر چه خواهی خریدای که یوسف را بیجری زر بدهد
بهای آن از آن نیکوتر چه خواهی خرید وای که در بیع دین حق را بیازار دنیا
مستانی بنگر با بهای آن از آن نیکوتر چه خواهی خرید وای که یوسف را
بکوی زر فروختی روزی آمدش بکنعان خری و نیمای آورده اند که چون برادران
یوسف پیش تخت یوسف بایستادند و گفتند یا ایها العزیز مسنا یوسف گفت
اگر من عزیز بودمی تمام مرا بکوی زر بفروختید فردا عاصیان در موقف حساب
آواز بر دارند که یا عزیز یا کریم بادشاه عالم خطاب کند که بایندگان من خاموش
باشید که اگر من عزیز و کریم بودمی تمام از دنیا دلیل و خوار نفروختند هرگز از آنکار
خبری بدیم قدر آن نشناختید من که خداوندم ان بعث اذا ولستم الجدی قدر
طاعت من ازو نستدند باز توبه کردن نتوانست برادران یوسف قدر او را
نو انستند لاجرم از ایشان نستدند و بکوی زر بخس بفروختند و باز خریدن نتوانستند

تو قدر معرفت ما رایگان ندانی و بهای اندک بازار عرض دنیا بفروشی

فردا اگر قدر این بدانی خواهی که بجان نستی خری و نتوانی حکایت یکی از مریدان

ذوالنون مصری رحمة الله علیه دعوی ارادت و محبت کردی و بسیار

نعمت در راه شیخ بذل کردی شیخ بوی هیچ التفاتی نکردی از شیخ بدیگر مریدان

شکایت کرد که چندین دینار زر در راه ارادت شیخ بذل کردم و بمن هیچ

التفاتی نکرد چنانچه بدیگران میکند ذوالنون را خبر کردند آن مرید را بخواند

وانگشتری خود را بدو داد که گوهری در آن نشانده بود و گفت این را

ببازار درودگران بر و بیع کن و مفروش تا از بهای آن مرا معلوم گردانی

مرید برفت و انگشتری عرضه کرد و باز آمد و گفت یک درم میخرند ذوالنون آن مرید

را گفت تو مرا همچنان شناختهٔ که آن درودگران انگشتری را لاجرم از ما

غیبت یافتی و دیگران ما را همچنان شناسند که جوهری انگشتری را لاجرم بما قرب

یافتند



نیافتند اکنون این دولت دینار بر سر و بر جای آن دولت دینار

نثر که در راه ما بذل کردی کرا انرا که زر در نظر آید ما را نشاید موعظه

برادران یوسف جوهر ندانستند و قدر نتوانستند لاجرم بدرهم قلب بسیاری

بفروختند و رایگان و را در باختند آورده اند که چون یوسف را

جمال خود بملک تعالی در وقت بیع و شری جمال وی را بپوشانند

تا وی را بجوی زر بیشتر نخریدند و اگر از زمان جمال وی پیدا بودی تمام

عالم وی را بها نبودی پس مالک یوسف را بغلام حبشی شمرد که نام وی

انلیح بود چون غلام بیوسف نگریست خواجه را گفت نجاه سال است که بطلع غلام

درین ملک می آید این علامت که بجوی زرش خریدی مالک گفت معبر

یوسف جمال الغلام بلند تر ازان کرد آن وقت که خواب مرا تعبیر میکرد و لیکن این

غلام را بجوی زر خریده ام راضی ام که از من دو دینار بخرند تا شود که مرا

زیادتی مال باشد پس یوسف را در غل و زنجیر کشیدند و پلاسش در پوشیدند
و بر شتران سوار کردند و می بردند گور مادر یوسف پیش آمد چون بگور مادر
رسید خود را از شتر در انداخت و روی خود بر گور مادر نهاد و نوحه و زاری
آغاز کرد و گفت که یا اماه انا ابنک المغلول فارحمی کربتی وانا ابنک المهجور
فدا ابنک فارحمی غربتی گفت ای مادر سر بردار تا فرزند را ببینی در غل و بند کشیده
و اسیر وار پلاسی پوشیده منم پسر تو یوسف بیازار عوض دنیا فروخته و
دل و جانش پدر را با آتش هجران سوخته با مادر مرا بهمتی معاونت کن
و اگر آلوده گناه گشته ام شفاعتی کن و در ساعت از گور مادر ناله و آواز
بر آمد که گفت یا ولداه و یا قرة عیناه کثرت غمی و اذیت روحی ای فرزند
نازنین من و ای آرام دل حزین من غمم بسیار کردی و جانم بتیغ هجر افگار
کردی چه قضا بود که با تو چنین کرد یوسف میگریست و میگفت ای مادر

ابهمی

[illegible]

مرا بهمتی و دعایی یاد آور مادر میگفت ای فرزند دل مشغول مدار که پادشاه
عالم ترا اسعادتی دهد در حال از حضرت حق خطاب آمد که این کار با من گذارید
که نگهدار بندگان منم نکته بدانم که در خطاب زنده کردم یا در جواب مرده یا در
لطف آفریننده زنده بر زمین الد و مرده گان می شنود و آفریننده بفضل
میکند و کار عجب اینست که مناجات غریب دانی و عجب از ین که جهت آنکه
چون مومنی از دار دنیا گذشته شود در آن زندان لحد باز داشته شود
اگر جوان بود مادر پیش لب گور آید و ناله آغاز کند و هر یک اوصاف انسان
بر امیدنا گیرند حضرت عزت بر ایشان خطاب کند که ای پدر و مادر این گریه
چیست اگر شما کس زاده بود دیدنش آفریده بودم و اگر شما او را پرورده بودید
نقش روزی دادم و اگر شما او را نوازش بودید نقش دوستدار بودم چون شما او را
لطافت غرض و زیانی مرا قصد عقوبت او کجا باشد آورده که چون مادر و پدر را

[illegible]

فرزندان نازنین خود را بخاک نهند بر سر گور وی آیند و گریه آغاز کنند
مادر گوید ای جان و جهان من کجا است منزل فرود آورده و پدر گوید ای
نور دیده من این چه قضا بود که بر تو آمد خطاب آید که ای بنده من چه گمان است
که بری آخر من بر او مهربان ترم آن وقت که از رحم مادر جدا شدی
آلوده بودی بشستی برهنه بودی بپوشانیدی گرسنه بودی طعامش دادی
تشنه بودی آبش دادی ای بنده من ترا که شفقت مجازی بود این
همه مهربانی کردی اما بدان که دوستی من و شفقت من حقیقی بود و دوستی
اصلی از مجازی بهتر بود بنده من چون ترا شفقت مجازی این همه
مهربانی بود مرا دوستی اصلی از تو مهربان تر باشم نظم گر عزیزی من ترا
مونس بودم اندر لحد ٭ ور شدی تنها ز یاران من برآم نیک یار ٭
در ز جان و مال خود مغرور شدی اینک بهشت ٭ پر ز نور و پر ز لطف

در کنار



ز شراب و بشمار **الفصل الثالث والعشرون من قصة یوسف علیه**

وکانوا فیه من الزاهدین قال بعض ان آخر کلام النبی علیه الصلوة و ما
ملکت ایمانکم گفت آخرین سخن رسول خدا صلعم این بود که نماز نیکو دارید
که آن نماز شما را عده عقبی باشد و زر خرید کان را نیکو دارید تا شما را
منفعتی باشد و رسول صلعم علیه فرمود که هر که را مال بسیار باشد گو بنده بخر
و کنیزک که بسیار بنده و کنیزک باشد که در دنیا خداوند خود را منفعت
رساند و در عقبی درجات او را برافزایند پس چون بنده را بخری
نیکو دار که اگر در دنیا نیک بخت باشند یار و معین تو باشند و اگر در عقبی
کار او نیک باشد شفیع تو باشد نه بینی که مالک بن ذعر یوسف را بخرید
در دنیا توانگر شد و عقبی با آتش دوزخ نرسید چون مالک یوسف را نیکو
داشت تخم آن نیکویی بر داشت آورده اند که یوسف را بدان غلام سپرد

مالک گفت هرچند با لعان هرچند ما را در حق این غلام جفا و حرب کردند
تو وی را نگاه دار که این نه سزای آنست که وی را جفا کنند چون یوسف
بر سر گور مادر رسید خود را از شتر بینداخت اطلیح و انس نگریست
یوسف را ندید خواجه را بانگ کرد کاروانیان کو بیکی که مرده بکم اینجا
غلام عبری که گم گشت کاروانیان بایستادند و آن غلام بر جمازه نشست
و براثر وی بیامد یوسف را دید بر سر گور مادر در زاری بود
آن غلام طپانچه بر روی یوسف زد و بازوی وی بگرفت و بخواری تمام
بکشید و یوسف را برنجانید یوسف در آن ساعت سر خود در آن حضرت حق
بر داشت و گفت بار خدایا اگر من بسهو در کودکی جرمی بکردم آخر
جرم پیغمبرست و قدم اسحق و ابراهیم و آن پیغمبران پاکان درگاه تو بوده‌اند
و هرگز بر آنها زده نشد بحق پاکی و طهارت آنکه جرم از من درگذاری





و این جور از من باز داری در ساعت دعای وی بحضرت اجابت شد
و ابری سیاه برآمد و بر سر آن کاروانیان تگرگ باریدن گرفت چنانکه
بیم آن بود که همه هلاک شوند **نظم** ای دولت بکار نظر باید کرد وین
جور و جفا مختصر باید کرد من مظلومم دعای من رد نشود از دعوت
مظلوم حذر باید کرد **نکته** در خبر می آید چون ظالمی بر مظلومی ستم کند
آن مظلوم بنالد از حضرت عزت خطاب آید که ای مستمند بیچاره
اگر مکافات این ظلم نخواهم پس من که آفریدگارم از آن ظالم‌تر و ستمکارتر
باشم حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله میفرماید که ویل للظالمین من یوم
المظلوم اذا کان الحاکم جبارا والسجن النار ای بسا عقوبتها که بر ستمکاران
باشد آن روز که قاضی خدای جبار باشد و زندان دوزخ پر آذر باشد
همچنانکه امروز ظالم بر مظلوم رحم نمیکند فردا مظلوم ظالم را بحق گیر آرد

ای ظالم ستمکار گوش و هوش بخود دار و شفقت و رحم از دل مبر
و از خداوند جبار یاد آر آورده اند که مردی با غلام خویش میرفت
و بر شتری نشسته بود و تازیانه بر غلام زد غلام گفت اذکر القصاص فی
القیمه آن مرد از شتر بزیر آمد و تازیانه بدست غلام داد و گفت ای غلام اگر
قصاص خواهی کرد اینجا بکن که تن ضعیف من طاقت احتمال آخرت ندارد ای
نوباوه چشم بر آن مظلوم انداز که سر خود در الحضرت مرد افکنده است و دستها بهوا
برداشته است و آن ده انگشت مظلوم که برهوا افراشته است بوقت سحر
نیاز آن ده تیر زهر آلود است که نشانه دل و جان و جگر ستمکار است بیت
ده دکف مظلوم که وقت سحر آید ده تیر جگر صف کشیده بدر آید پیکان همه
جمله زهر آب داده هر یک بنشانی که جان زو خطر آید پس چون ابر بر آمد و تگرگ
باریدن گرفت تیرهای لشکر و شمشیرهاشان مجروح گشت مالک گفت هم اکنون فریب
کس

نزول عذاب دیگر که بلشکریان ... نفرین غلام بعمرو رسیده بود ۱۰۳

آنست که هلاک شویم در میان ما مجرمی هست که ما بجرم او گرفتاریم مالک گفت
کشف این غم در دست این غلام عبری است اقلیح بیامد و گفت ای خواجه
این غلام عبری را طپانچه بر روی او زدم او سر بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید
چنین واقع شد مالک گفت بیا تا پیش وی رویم و تضرع و زاری کنیم تا بخواهد که ما را
از چنگ محنت و آفت برهاند و مالک برفت و پیش یوسف روی بر زمین نهاد و گفت
بحرمت آنکه پیش تو عزیز است که دل ما را خوش کن و ما را ازین بلا برهان
یوسف ع سر بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت آن ابر پاره
شد و آن تگرگ بایستاد مالک گفت ای غلام مرا معلوم شد که من
تو خدای تو مری است و ترا بنزد وی قدری است آنکس که چنین
مقبول خداوند بود نه سزای غل و بند بود در ساعت غل و بند
از وی برداشتند و پلاسش از بر کندند و بر اسب تازی سوارش کردند

مصطفی ص فرمود که تعرّف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة والبلاء

گفت خدا را در وقت رخا و راحت یاد کن تا ترا در وقت

شدت و بلا یاد کند هر که در راحت دایمی فراموش کند در وقت

شدت و بلا فراموش کرده باشد یوسف ع نه در کنار پدر بود

بدل و جان رهایی در کاه بود چون در بلا و شدت مبتلا شد کارش

هم بعنایت معیا شد پس بیامدند تا بشهری رسیدند که نام آن شهر

[illegible] بود و اهل آن شهر همه بت پرست بودند چون آثار فر الهی

از ناصیه یوسف ع بدیدند همه بتها بشکستند و بیوسف ع ایمان آوردند

و بحق پرستیدن مشغول گشتند چون از آن شهر گذشته بشهری

رسید که اهل آن شهر همه حق پرست بودند چون یوسف را بدیدند

هر یک بی تعشق یوسف [illegible] و او را می پرستیدند خداوندا بعود



که یک صورت سبب هدایت بود و هم ضلالت بود و یک نظر یوسف بلا سازد

و یک نظر عطا سازد و یک لحظه تاج دهد و یک لحظه تاج ستاند مصطفی ص

گفت النظر فی حسان الوجوه عبادة و قال النظر فی وجه حسن [illegible]

[illegible] دنیا گفت نگرستن در روی نیکو عبادتست و دیگر گفت نگرستن

در روی نیکو گناه و ذلت است پیغمبر ص گفت هر که در روی نیکو نگاه کند مجنون

بود که جهل گناه کرده باشد یک نظر صورت هم عبادتست و هم گناه این

چه معنی دارد یعنی اگر بنی نگری در صانع آن نظر عبادت بود و اگر نفس

نگری در مصنوع آن نظر گناه و ذلت بود و اول تحقیق مستوجب بعد و قطیعت بود

حکایت درویشی را دیدند که گرد خانه کعبه طواف میکرد و یک چشم و دیگر

بهم نهاده گفتند چرا چشم باز نمیکنی گفت ترسم بر روی نیکو افتد و من نذر

کرده ام که بر روی نیکو ننگرم گفتند چرا گفت که روزی در روی نیکو نگاه کردم

تیری از هوا در آمد و بر دیدهٔ من افتاد آن تیر از دیده کشیدم بر وی
نوشته بود که نظرت نظرة الغفلة فرمیناک السهم العبرة فان نظرة
نظرة الشهوة رمیناک السهم القطیعة گفت اگر بنظر غفلت نگریستی
تازیانهٔ عبرت فرو گذاشتیم و اگر بنظر شهوت نگریستی تازیانهٔ قطیعت فرو
گذاریم موعظه ای که در عالم سفر کنی تا در اشیاء خوب نظر کنی در نظر صانع
بیخ ز مصنوع که اگر صانع ببینی دل ترا دلیل کند با ایمان و معرفت کند

عنوان

پس از آنجا به بیت المقدس رسیدند در تفسیر خلف آورده اند که امیر
آن شهر شب بخواب دید که او را گفتند که فردا بهترین روزگار بدان
نواحی میرسد باید که باستقبال وی شوی دیگر روز امیر برنشست با هفتاد
هزار سوار و در نواحی میگردید تا آن چه کس است که شب بخواب دیده پس
بکاروان رسید پرسید که مهتر شما کیست اشارت بمالک کردند امیر با خود
گفت



گفت عجب که این مرد هر سال دو بار بدینجا میگذرد و مرا باستقبال
وی نفرستادند ندانم که امسال چه افتاده است چون مالک بگذشت
یوسف ع از پس در رسید و جوقی از سواران با وی بودند و آن
فرشتگان بودند که ملک تعالی از بهر دل یوسف ع فرستاده بود
تا ویرا تسلی باشد امیر نگاه کرد میان سواران یوسف ع را
دید که نور طلعت او بر مثال شب چهارده چون به نزدیک رسید
امیر پرسید که تو کیستی گفت آنم که دوش بمنت مژده دادند و امر فرمودت
باستقبال ما فرستاده اند گفت تو چه میدانی گفت اگر ترا دانا کرد
ترا بخواب نمودند و مرا به بیداری آگاه کرد پس امیر بطفیل یوسف ع جمله
کاروانیان را بشهر در آورد و برگ دعوت کرد دیگر روز کس فرستاد
یوسف ع را بخواند یوسف ع در پیش می آمد از سر کوشک نگاه کرد [illegible]

و بر سواران که با یوسف ع می آمدند امیر از قصر فرود آمد و به پیش یوسف ع
رفت و گفت یا یوسف این همه لشکر از کجا آوردی و انجه را خود چرا آوردی
باشد که در خانه تنگ این همه نکرده باشند یوسف ع گفت ملایا کلون طلا
نزد بون اثنا الطوق شکانند بخورند و خاخامند پس یوسف ع را بر دریا لحی
کاروانیان و بزرگان زنخ نهند اول کاسه که پیش آورد برنج بود یوسف ع
یک لقمه از آن بر داشت و در زمین دیگری نهاد و هر کس از آن بخوردند
سیر میشدند آن کار را بجمله دعوت کردند و همه سیر گشتند و ذره نقصان
در آن کاسه پدید نیامد آن امیر روی با ملک کرد و گفت بنده که این همه
سعادت دارد گویی حال خواجه اش چگونه باشد ملک گفت این بنده است
که از خواجه اش بزرگوارتر و بدل از و هدایت امیر روی با یوسف ع کرد
و گفت بگوی تا چه فرمایی یوسف گفت امرک بترک الصنم و تعبد الصمد امیر گفت

وایکا

ایمان آوردن حاکم ... بر یوسف ع بجهت ...

و بر حقی این دلیلی داری گفت بلی گفت آنچه تو خواهی گفت مرا معبودیست
که پنجاه سال است که او را می پرستم و تقرب با و میکنم اگر او پیش تو سجده کند
بخدای تو من نیز ایمان بیاورم یوسف ع گفت خدای من بزرگتر است
که وی را بسجود آرد پس سجده کرد مر او را اصنام پس امیر گفت ایمان آوردم
من بخدای تو و بخدای پدران تو ابراهیم ع و اسمعیل ع و نبی ما صلوات الله علیه و سلامه
علیهم اجمعین حکمت این تعبیه کرد که کارگری یکی را سلب طاعت در پوشد بازار عرض
ذاتش فروشد ساعتی بسبب ضلالت کنند و ساعتیش سبب هدایت کنند و ساعتی
بر سر زنان بلا در نهند و گاهیش بکار بد متهم کنند و وقتیش تاج شاهی بر سر
نهند و ساعتیش امین و مقتدای خلق کنند این همه صنایع جبیت و این
تعبیه از برای آن کرده است بیت سر حکمها چه دانی ای مرد سلیم خبر کی باید
هر آینه در پس زیر گلیم پس ملک از بیت المقدس بر نشست و روی بمصر

کرد چون یوسف علیه السلام از چشم آن امیر غایب شد چون یوسف علیه السلام در سینه اش
جوش زد با خود اندیشه کرد که این غلام را با این جمال و کمال که میبرند
گویی سرانجام وی کجا باشد من برنشینم و او را از ایشان بستانم
و بیاورم و این مملکت بدو سپارم و غلام وار کمر بر خدمت او ببندم
تا در خدمت او سعادت دو جهانی دریابم پس دوازده هزار سوار عرضه کرد
و در قفای ایشان براند چون به نزدیک کاروان رسید مالک را زهره
اندر بدن بجوشید یوسف علیه السلام روی بسوی مالک کرد و گفت مترس که بازکس که ایشان
نتوانند مرا از تو بستانند زیرا که پنجاه سالست که در طلب من رنج میبری و خدای
تعالی رنج رنجوران ضایع نگرداند تا تو از رنج من گنج نیابی مرا کسی از تو نتواند
مالک گفت یا یوسف ایشان دوازده هزار سوارند و ما سیصد و نود کسیم
جمله ایشان را تاب نداریم گفت دل مشغول مدار که طلعت جمال ما لشکر ایشان را
بشکند

بشکند و شر ایشان را از شما کفایت کند آن لشکر چون نزدیک
رسیدند یوسف علیه السلام باز نگریست و روی سوی ایشان کرد و تبسمی نمود
نوری از جمال او ظاهر گشت آن نور جمالش بر انوار باطن مدد رسید
و آن دوازده هزار سوار در ساعت بیهوش گشتند و جمله سرنگون
از اسب در افتادند و سه شبانروز از هوش برفتند مالک بسلامت
برفت لطیفه مالک پنجاه سال طلب یوسف علیه السلام کرد و او را بچنگ آورد
و دوازده هزار سوار بر ایشان یکی کردند نارستند او را بردن
مومن طلب گوهر ایمان کرد پس بچنگ آورد و در خزانه دل نهاد و قفل
یقین بر وی زد لشکر شیطان کی تواند با وساوس خود که ایمان
مومن طلب را در رباید ای قاصدان یوسف نتوانید که یوسف را
از مالک در ربایید که تقدیر ما آنست که مالک از یوسف توانگر شود

وای شیطان غدار نتوانید نتوانید که ایمان از مؤمن بستانید که تقدیر
ما آنست که در مجلس صفا در بهشت جاودان بندگان ما در شوند و بجمال ان
نهادی در روی به بینید و با انبیا و اولیا هم بر شوند **نظم** منظری باشد
میان مومنان اندر بهشت ⁂ هر که گشت او عاشقش فردا بدان منظر
شود ⁂ **الفصل الرابع العشرون من قصه [illegible]** روی عن النبی ایاکم والعجب فانه اهلک
من کان قبلکم حضرت رسول صلعم فرمود که از عجب به پرهیزید بر شما باد دوری
بردامن عذر در آویزید امان که بعجب ناپاک شدند در قعر دریای غفلت
هلاک شدند ابلیس بطاعت خود معجب شد از ظرافت و ملاحت مهجور شد
اول گفتیم ابلیس بطاعت خود معجب شد در ساعتی کافر گشت هفتصد هزار ساله
طاعت وی هبا شد چون گفت انا خیر منه آن لفظ انانیت آتش
بر افروخت و خرمن طاعت وی بسوخت مقتدای فرشتگان صفتش و کان

من الکافرین



من الکافرین شد دویم آدم علیه السلام بولایت خود معجب شد از برای آنکه نشستگاه
و تخت وی در بهشت بود و باد آن تخت را بر گرفتی بیک لحظه در ولایت
بهشت بی هزار فرسنگ بگردانیدی و باز آوردی و پانصد سال همچنین
صفت در بهشت بود و آنچه اول دید از لطایف و نعیم در آخر ندید
آدم گفت زهی چرخ ناسازگاری که ساعت بساعت بدل میکنی
و هر زمان کسوت دیگرش میپوشی پادشاه عالم گفت آنچه دیدی
طرفی بود از اطراف بهشت و این طرف دیگر است گفت بار خدایا در این
پانصد سال گرد بهشت بودم تمام بهشت را ندیدم گفت اگر پانصد سال
بباشی تمام بهشت مارا نه بینی گفت ملکا این همه از آن منست خطاب
آمد که همان تست آدم بدان مملکت معجب شد در ساعت بهانه گندم
از ولایت بهشت معزول شد چنانکه عالم خوردن گندم بهانه غرض محنت

تا آدم دویست سال درین خاکدان دنیا مینالید و همی گفت ملکا چه کنم که تا
درگذاری خطاب آمد که عجب آوردی معزول گشتی عذر آور تا العنایت
سودمند و مقبول شوی چون آدم عم عزم معذرت کرد ملک تعالی بکرم لطف
وی کفایت کرد و سیم جبرئیل عم بقوت خود بنازید و الحاح بود که پادشاه
عالم خطاب کرد که ان چهار شهر لوط را زیر و زبر کن جبرئیل بر خویشتن
زیر و زبر زمین کرد و آن چهار شهرستان لوط را از زمین برآورد و صد
فرسنگ در صد فرسنگ آن ولایت ایشانرا برکند و بر پر خویش نهاد
و بر هوا برد چنانکه در آسمان آواز خروس و چهارپایان می شنیدند
جبرئیل بقوت خویش معجب شد و گفت ای منم که صد فرسنگ در صد فرسنگ
ولایت از عالم سفلی برکندم و بعالم علوی بیاوردم خطاب آمد که بر خویشتن
از زیر این زمین بکش جبرئیل بر خود کشید پادشاه عالم بواسطه

قوت

۱۰۹ عجب [illegible]

قوت جبرئیل چهار ساعت چهار شهرستانرا در اوج هوا معلق
داشت بقوت خویش چندانکه آب در کوزه نجنبید پس خطاب آمد
که یا جبرئیل قوت خود می بینی و قدرت ما را نمی بینی جبرئیل زبان
بعذر و زاری برگشاد و عذر بخواست و گفت قوت و قدرت تراست
چهارم کعبه بطواف خود و بطهارت بنازید و گفت طهر بیتی للطائفین کعبه
گفت ای منم که پسندیده حضرتم و آراسته سلب طهارتم و منظور نظر
حقم پادشاه عالم آن سلب طهارت ازو بستد و هزار ماه کعبه را انگده
گردانید پادشاه عالم گفت ای کعبه بطهارت بنازیدی و سر بر
افرازیدی ما بتانرا در جوف تو نهادیم و این امانت را بیگانه دادیم
خانه کعبه بحق بنالید و گفت بار خدایا چه کنم و چه چاره سازم خطاب
آمد که در طهارت تکبر نیستی و عجب آوردی محل صنم شدی در عنایت

ما نکرد و عذر آورد تا بلطف نگاه اهل عالم کردی پنجم قلم القسمه بنمازند
پادشاه عالم بدو خطاب کرد و گفت بنویس گفت بار خدایا چه نویسم
گفت الخلق والرزق والاجل وما هو کائن الی یوم القیمه قلم گفت
ای منم کرفتم ادرار ارزاق بندگانم و دبیر حضرتم و منشی مملکتم
خطاب آمد که یا قلم بر این لوح گذر کرد ملک تعالی بیواسطه قلم بران قضا
لوح نظری نکرد و هرچه مکنونات غیب بود بیواسطه قلم اجرای قلم
وا داده مراد پیدا گشت خطاب آمد که یا قلم نصیحت و کتابت ننازیدی
ما خود این قسمت پیدا کردیم و هرچه مکنون غیب است بیواسطه تو
آشکارا کردیم یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب قلم از راه عجب
برخاست و سر بنهاده و زاری برداشت پادشاه عالم بحکم عفو
کشته خود را انابه کرد و بار بواسطه قلم آشکارا کرد که جری القلم بما هو

کائن

۱۰۱

[illegible]

کائن الی یوم القیمه ششم یوسف بحسن خود بنازید در آن وقت
که بیک نظر دوازده هزار سوار را مدهوش کرد و از کرشمه او بیهوشی
افتادند گفت ای منم که بر سپاه بغمزه بجمال و حسن و ملاحت پیدا کردم
و دوازده هزار مرد جنگی را بجلوه یک نظر مدهوش کردند جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ملک سلام میرساند و میگوید هنوز بجمال و حسن خود
مینازی باش تا فردا در این شهر روی و راسکان ما بینی چون
بر رسیدند بشهری رسیدند که نام او عرفیش بود از جن و انس با هم آشنا
شده بودند و با یکدیگر بیع و شری میکردند و هر یک بجمال و کمال
بهتر از یوسف بودند اگر هفتاد هزار چون یوسف جمع گشتی
در جنب جمال ایشان پیدا نگشتی هیچکس از آن شهر یوسف را بنگاه نکرد
و یوسف بعذر و زاری در آمد و گفت بار خدایا غلط کردم گفتم مگر در عالم

نیکوروی منم اگر صنع اینست که من می بینم من آرزومند جمال
ایشانم نظم گفتم که مگر ترا هواخواه منم یو بنده بکوی عشقت ای
ماه منم خطاب آمد که ای یوسف در حسن خود نگریستی و عجب آوردی
از ایشان مهجور گشتی در صنع ما نگر و عذر آور حکایت پادشاه
عالم آن جمال ظاهر او را از جمال باطن مدد فرستاد اهل آن شهر جمله
روی بوی نهادند و در پیش پای یوسف بسجود درافتادند قال موسی رب
ارنی اوحی الله الی الجبل فارانی فیه گفت موسی پروردگارا بجای
مراوحی آمد که ای موسی همه آن جمع کردند که تو کردی و همه آن دیدند
که تو دیدی ای کسی که در مال و منال کردی تا چند گویی مال
من و خانهٔ من و سرای من و نعمت من و اسباب من یکبار بگوی
ای خداوند من در خبر است که چون درویشی از اسباب دنیا
مفلس

مفلس و درویش شود در ساعت خدای را الصمد نام بخواند گوید الهی
و مولایی و کریمی چون پادشاه عالم اندک مایه باو دهد ذکر حق
تعالی باز پس نهد و شغل دنیا پیش گیرد گوید اسب من و غلام من
مال من و نعمت من پادشاه عالم خطاب کند که با فرشتگان درین
بندهٔ ناسپاس نگرید تا مفلس بود لاف از ما میزد اکنون که توانگر
گشت لاف از خود میزند ای مستمند بیچاره هرگاه که نفس تو خواهد
که علم منیت برپای کند در بدایتش نگر تا بدانی که چه بودی و در
نهایتش نگر که چون خواهد بود تخت آبی بودی خونی گشتی
خاکی بودی باز خاک خواهی شد او را که منزلت و اوصاف
این بود کی در خور این همه کبر و عجب بود نظم ای شخص روان
بگرد عجب آگنده پیدا شده ز آب و خون گنده نیکو بنود علامت

ای بنده نازنده و باد در بروت افکنده پس چون مالک
یوسف را از شهر بیرون آورد و بیک منزلی مصر رسید قافله فرود
آمدند مالک گفت یا یوسف برخیز و کنار آب رود غسلی کن تا از گرد
راه پاک شوی و جامهٔ نیکوات در پوشم و نزدیک ملک آیم و ثمن
در آورم یوسف ع بکنار رود نیل شد و جامه بیرون کرد و قبهٔ
از نور گرد یوسف ع در آمد تا کسی اندام وی نه بیند ماهی سر برآورد
از آب یوسف ع را دید که جامه بیرون میکرد آن ماهی سر آب
فرو برد جملهٔ ماهیان دریا ندا کرد که غضوا ابصارهم چشمها بر هم
نهید و سر برمدارید که صدیق خدا غسل میکند تا او را از شما
زحمتی نباشد پادشاه عالم آن حرمت از وی بپسندید و وی را
دو فرزند داد یکی را یحیی یونس ع کردانید که نام ماهی خدای تعالی

در شکم او یاد کردی و عبادت نمودی و آن دیگر را اکال خاتم
سلیمان ع کردانید که نام اعظم خدای تعالی بروی نوشته بود
تا بدانی که رنج هیچکس در راه طاعت انبیا و اولیا ضایع نیست
پس چون از آب برآمد چهرهٔ یوسف ع درخشنده گشت قدش
زیبنده شد جمالش صد چندان شد که اول بود آورده اند که از آن
وقت که مالک دعر یوسف را خرید بمصر آورد و هر روز و هر ساعت
نو میدوخت و چون غسل کرد هفتاد قبای گوناگون در پیش وی
نهاد و گفت هرکدام که خواهی در پوش موعظه هر چه برادران با یوسف
کردند حق تعالی بضد آن بدل کرد که اگر ایشانش بچاه افکندند
ملکش بتختگاه برآورد اگر ایشانش گرسنه بداشتند ملکش طعام
بهشت فرستاد اگر ایشانش برهنه گذاشتند ملکش هفتاد قبای

لون بدل آن با براهن در پوشانیدند و اکرانش رهبندکی
بفروختند ملک تعالی همه اهل مصر را بنده
وی کردانید تا عالمیان بدانند که ملک تعالی از آنکه خواهد
که بعالم صفا در آورد و جفای خلق از وی باز دارد
نکته ندانم تا در آن ذلت بهدایت نکرم و یا در
آن عز بنهایت نکرم محنت اگرچه بسیار بود بسر
آمدنی اگرچه قوی باشد و بر اعنایت ملک تعالی
نباشد افتاده گیر لشکر اگرچه بسیار باشد چون
تصرف ملک تعالی باشد شکسته گیر طاعت اگر
چه بسیار باشد چون با وی اعتقاد نیکو نباشد
ناپذیرفته گیر معصیت اگرچه بسیار باشد چون
با وی شرک



با وی شرک نباشد آمرزیده گیر آورده اند که چون یوسف ع
بملک عزیزی مصر رسید منادی در شهر آواز بخواند اگر کسی می آید بتماشای
شخصی که از الله لطف حقست و در سیرت چون فرشته است و بصورت
از جن و انس گذشته است جمالی که هر که در وی نگرد شاد گردد و هر غمناکی
که در وی نگرد از غم آزاد گردد اهل مصر چون این ندا بشنیدند زن
و مرد و پیر و جوان روی بدروازه نهادند نگاه میکردند فوجی سواران
دیدند که می آمدند با جامهای الوان و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی
فرستاده بود و یوسف ع در میان ایشان بشکل ماه آسمان بود کلاهی
از زر بر سر نهاده و قبایی بلعل و یاقوت بافته در بر و گیسویش بلؤلؤ بافته
دو یاقوت از گوش وی آویخته چون نظر خلق بر وی افتاد جمله خلایق شهر در پیش
وی سجود کردند چون سر بر آوردند از حسن و جمال یوسف ع واله شدند و هر یکی

میگفتند که مگر فرشته است که از آسمان آمده یکی میگفت که ملکی است که بطلب
ملک جهان آمده است جمله خلایق نظاره وار در رکاب او میدویدند
تا بدروازهٔ مصر رسیدند نور جمال یوسف عم بتافت شهر مصر از بوی
قدم او منور گشت آب در جویها در رفتن آمد باد صبا در جنبش آمد مرغان
سرائیدن گرفتند شادی بدلها بتافتن آمد نور آفتاب در تافتن
آمد این همه آن روز بود که یوسف عم در مصر درآمد نظر چون یوسف
عم در مصر درآمد این همه روح و راحت بود فردا که مومن در بهشت
درآید صد هزار لطایف آشکارا شود همه آبهای بهشت الکوثر السّاده آید
و همه درختان سر فرود داشته‌اند فردا که مومن به بهشت اندر شود درختان
در شکفتن آیند و بادها در وزیدن آیند مرغان در سرائیدن آیند
حوران در خندیدن آیند مومن را گذر دوازده جمال بان آن جمال
نکرد



نکرد در ساعت بادی از زیر عرش درآید که آنرا مثیره خوانند
و بر درختان بهشت وزد میوه‌ها ازان درختان پیدا شود اهل بهشت
ازان خوشی بیهوش شوند جبرئیل عم رضوان را گوید که بندگان
مراد برسید رضوان قصه باز گوید ملک تعالی گوید ای بندگان من
در وقت آواز درختان و سرائیدن مرغان چنین میکنید در وقت
سلام چه خواهید کردن پس ملک تعالی عقل و هوش با ایشان باز دهد
سلامٌ علیکم طبتم فادخلوها خالدین بندگان از لذت سلام
متحیر مانند حق تعالی گوید بندگان این نه بانگ درختانست و نه آواز
مرغانست نظم این نزد بنا رسید با پیام کنم این پیامت من تمام کنم
این تو چی بوکه این مقام کنی با منم من که این پیام کنم این عجب
که بیکی پیام که بیرون عالم آمد صد هزار زلزله ازان در دل عاشقان

بدید آمد چون لذات بیام دوست در دنیا اینچنین بود در آخرت

چگونه باشد شعر روزگارم همه فرخنده بنام تو بود ٭ سزد این کام

کسی را که بغلام تو بود ٭ نشود بسته بدام دگری کس را پای آنکه را

که دلش بسته بدام تو بود ٭ دل و جانم بود آنجا که بساط تو بود ٭ تیغ زدم

چه بران خاک که کام تو بود ٭ لذت نام تو بر دل ز دو دل برابر بود ٭

ای خوش آن روز وصالم که سلام تو بود ٭ فصل فی من عرف من قصد و بقصد

وحال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه قال رسول الله ص من طلب

شیئا وجد وجد حضرت رسول ص فرمود که هرکه چیزی بجوید و در راه جستن

او بپوید لابد که بیابد اگر در طلب دنیایی بیابی و اگر در طلب عقبایی بیابی

و اگر در طلب مولایی بیابی و آشنایی پیدا کنی در شهر بغداد درویشی

بایوان خلیفه بگذشت بر در ایوان نوشته دید که من طلب شیئا وجد وجد درویش

باخود



[illegible]

باخود گفت مارا کاری افتاد این رمز المحک امتحان بیازماییم

در سرای خلیفه رفت و پیغامی فرستاد که خلیفه را بگویید تا با ما پیوندی

بکنند و دختر را بما دهد بزنی این خبر بخلیفه رسید که گدایی آمده

و با تو مصاهره میکند خلیفه گفت تدبیر چیست قومی گفت بباید زدن

و بعضی گفتند بباید کشتن خلیفه گفت این روا مزیح که شما میگویید

مگر کاری افتاده یا سودای عشقش دیوانه کرده است تدبیر ما آنست

که مقصود ویرا بکاری بندیم که از عهده آن بیرون نتواند آمدن

و از درگاه ما دور شود گفتند یا امیر تدبیر چیست خلیفه انگشتری

از دست بیرون کرد و گفت این را در دجله اندازید و درویش

را بگویید که مهر دختر همان است که این انگشتری را از دجله

در آری ما ترا دختر دهیم پیغام خلیفه بدو رسانیدند درویش

گفت روا بود پس انگشتری را در دجله انداختند درویش
کدویی در چوبی بست و آب بدان کدو برمیکشید و میریخت
مردمان گفتند یا درویش چه میکنی گفت میخواهم آب دجله برکشم
تا زمین پیدا شود و انگشتری که در بن آبست برآورم و پیش خلیفه برم
تا او مرا دختر بدهد گفت ای مرد مسلم این قعر دریا پیدا نشود گفت
حال از دو بیرون نیست یا این آب سپری شود و من بمقصد رسم یا گوهر
من پیدا شود در این حال کیال برآمد ملاح را بر وی رحمت آمد
و گفت بدولت او فرو روم باشد که انگشتری بچنگ آورم
و این درویش را از این محنت برهانم ملاح فرو رفت چون بعمق آب
رسید دست بر زمین زد و حالی انگشتری بدستش آمد برگرفت زبر آمد
و بوی داد درویش در ساعت بدر سرای خلیفه رفت و گفت

ما انچه



ما انچه پذیرفتیم وفا کردیم تو نیز انچه پذیرفتی وفا کن خلیفه انگشتری
بدست کرد و متفکر شد و هر کسی چیزی میگفتند خلیفه گفت سخن
مختصر کنید که درویش انچه گفت وفا کرد ما نیز با توانگری خویش
در انچه گفته ایم وفا کنیم درویش را بحمام بردند و جامه فاخرش در پوشیدند
نعلی از مال بدو تسلیم کردند و دختر را بعقد او درآورده بر کرسی
نشانیدند و خطبه بخواندند درویش بپای خواست و گفت یا خلیفه
من مردی درویشم و گدا و بینوا تو امیر و توانگر و پادشاه
این مصاهرت در میان ما چگونه باشد اکنون بدان که ما را مقصود
آن رمز بود که بر در ایوان تو نوشته است که جوینده یابنده بود
ما محل آزمایش آن رمز ساختیم و اینک رفتیم چون این سخن درست
آمد مراد من بمن رسید تو دامادی در خور خود طلب کن

تا من نیز در خور خود در دوستی زنی کنم **نظم** ای هر که بحسن جه

جوینده بود ها در کوی وفا بسر پوینده بود ها لابد بسر برا و

خواهنده بود ها جوینده مثل زنند یابنده بود **لطیفه** مالک

بن دعر خوابی دید که غلامی بیافت و بخرید و بسبب توانگری او شد

پنجاه سال در طلب او بشتافت و بیافت و عاقبت توانگر شد

**قصه** چون یوسف را بمصر در آوردند و بخانه بردند نوری از آن

خانه که یوسف عم در وی بود تا باسمان مشعله کشید و هر که آن

نور میدید از عشق متحیر میگشت مالک گفت هر که خواهد که در جمال

یوسف نگرد باید که فردا دیناری زر با خود بیاورد درهم گفتند

ارزانست دیگر روز خلق شهر روی بدر سرای مالک نهادند

و دیدار یوسف عم میدیدند و دیناری میدادند آنروز سیصد هزار

دینار



دینار جمع شد گفتند یا مالک ارزان نهاده گفت هر که خواهد که فرداش

ببیند دو دینار با خود بیاورد مالک یوسف عم را خلعتهای گوناگون

بسیار است و چون روز دیگر بود خلق شهر روی بدر سرای مالک

نهادند و دیدار میدیدند آنروز هزار و چهار صد دینار جمع آمده بود

**لطیفه** آنروز که یوسف را بخرید بهفده درهم سیاه بمقدار بود

و این از آن جهت بود که یوسف عم بصورت خود غره شد و آنروز

که نظر از خود ببرید دو باره هزار هزار دینار از دیدن او بیک نظر

بر دوی دادند گروهی که جمال صورتش دیدند زر نثار کردند و گروهی

که جمال سیرتش دیدند جان نثار کردند و آنان که جمال رسالتش دیدند ا

آوردند در خبر آورده اند که چون یوسف عم بمصر بیست هزار زن

و مردان بودند که در زیر پای یکدیگر گم کردند و جان میدادند و جان

فدای جمال یوسف ع کردند اما آنکه جان و مال و تن فدای یوسف ع کرد
زنی بود که نام وی فارعه بود از بنات شداد عاد چون خبر یوسف ع
بوی رسید که در مصر غلامی آورده اند که نور جمال او بر نور آفتاب غلبه
میکند آن زن برخواست و هزار شتر ابریشم و مشک و کافور
و عنبر بر نهاد و بر هر یک بنده و کنیزکی بر نشاند و بیامد تا یوسف را
بخرد چون چشمش بر جمال یوسف افتاد گفت ای غلام من آمده ام
که ترا بخرم اگر جمال ظاهر و باطن تو اینست که من می بینم این نه بهای
تست که من آورده ام این همه فدای یک نظر تو کردم و از مشاهده
جمال او آن همه مال بفقرا و مساکین مصر تفرقه کرد و آن بنده و کنیزکان را
همه آزاد کرد و ایمان آورد و روی بگردانید و بدریای قلزم رفت
و در جزیره مقام کرد و خدای را می پرستید تا از دنیا نقل نمود پس دیگر

روز

روز خبر بمصر افتاد که آن غلام را بمال دنیا میفروشند پس در میدان
کرسی زرین نهادند و یوسف را بیاراستند و بر کرسی نشاندند
و هر کجا صاحب بضاعتی بود مال و سرمایه گرفتند تا یوسف را بخرند
پیره زنی می آمد و کلافه ریسمانی بر دست گرفته او را گفتند کجا
میروی گفت بخریدن یوسف ع میروم گفتند ای بیچاره آنجا که خروارها
ی زر و مشک و عنبر و جوهرهای گوناگون بر هم نهاده اند نمیتوانند
خریدن تو با این بضاعت مختصر کی توانی خرید گفت اگر نمیگذارند
بخرم باری بگذارند که ببینم **نظم** از هر طرفی دست گذاری بسرم
تا بو که ز گلزار تو خاری رسدم * گیرم که مرا دست بوصلت نرسد
غم خوردن تو از دور باری رسدم * پس یوسف ع در میدان
بکرسی زرین بنشست و او نور جمال او از زیر نقاب میدرخشید

و هیچکس نبود از مردان و زنان که خریدن یوسفش آرزو نبود
پیری از گوشه‌ای در آمد گویند فرشته بود که ملک تعالی فرستاده بود
و گفت اقصروا اطماعکم فانه عزیز لا یشتریه الا عزیز یعنی شما طمع
از وصال او کوتاه کنید که او عزیزترین خلق است و نخرد ویرا
مگر آنکسی که عزیز مصر است نظم در ازل ذرات مؤمنان را
ملک تعالی در بازار وجود بها کرد که هیچ آفریده نبود که او را
خریداری نکرد ابلیس گفت من بمعرفت بخرم دیو گفت من بهوا
و شهوت بخرم عرش گفت من بعظمت بخرم کرسی گفت من
بشفقت بخرم و همچنین آسمان و زمین گفتند پادشاه عالم گفت
دست طمع ازین ذرات نورانی کوتاه کنید که او عزیز است
و نخرند او را مگر آنکه عزیزترین باشد ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین

یوسف



وینداری ضرابه عالم بندگان

یوسف علیه السلام را همه خریداری کردند ولیکن چون یوسف عزیز بود
هم عزیزش خریداری نمود ذرات مؤمنان را همه خریداری کردند
ولیکن چون نزد پادشاه عالم عزیز بودند هم ملک عزیزشان
خرید که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم
الجنة پس چون خبر بعزیز مصر رسید که نام او قطفیر بود بفرمود
تا در سرای را بیاراستند و بساط گسترانیدند و بر در سرای
وی میدانی بود کرسی های زرین بنهادند پس عزیز بیامد
و بر در سرای بنشست کس بمالک فرستاد که آن غلام را
بوصلگاه آور تا ببینم مالک ویرا بیاورد و یوسف پیش
عزیز خدمت کرد و بر کرسیش نشانیدند و منادی ندا کرد
بعبارت نیکو یوسف علیه السلام گفت چنین مگوی چنین گوی من یشتری

صبیاً کبیراً سیداً احراً قصاراً عبداً عزیزاً قصاراً حقیراً یعنی
که مینجود غلامی را که برداشته بود و اکنون افتاده است آزاد بود
و اکنون بنده است عزیز بود و اکنون ذلیل و حقیر است
ملک گفت آنچه تو میگویی هیچ بر تو نمی‌آید بگذار و خاموش
باش تا به نیکوترین عبارتی بر آن جلوه دهند یوسف علیه السلام گفت اگر
نیکو عبارت خواهی چنین گوی که من مشتری یوسف نبی الله ابن
یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله
ملک گفت که بدان خدای که ترا این جمال و کمال داده است که
بگوی تو کیستی یوسف علیه السلام خواست که تا خود بگوید در ساعت جبرئیل
امین در رسید و گفت یا یوسف سر خود در انگاه دار تا انچه قصه
بر تو گذرد یوسف علیه السلام دم در کشید و گفت مرا مگفتن راز دستوری
نیست



قصه زلیخا و عشق او بیوسف

باید مرا با بنده فروختن کار است پس در بهای وی میفرمودند
تا چندان مشک و جواهر و کافور و زر و سیم در مقابله فرو ریختند
که در حساب نیاید تا یوسف علیه السلام را بخرید زلیخا بر کنار ایوان نگاه
میکرد چون جمال یوسف را بدید مدهوش شد چون بهوش آمد دایگان
و کنیزکان گرد وی در آمدند و گفتند یا سیده ترا چه رسید گفت
آن گم شده را باز یافتم این آن جمالست که پیش ازین مرا هفت
سال بنمودند و این زلیخا دختر ملک مغرب بود و نام آن ملک
طیموس طاروس بود و زلیخا بیش جمال یوسف را بخواب دید از خواب
در آمد و عاشق شد و فریاد بر آورد پدرش گفت ای دختر ترا
چه رسید گفت مرا در خواب جمالی نمودند که قرار از من بربودند
ندانم جنی بود یا انسی پدر گفت کاشکی بدانستمی که او در کجاست

تا جمله خزانه خود را در باختی و ویرا مونس روزگار تو ساختمی
روزی چند بر آمد زلیخا حیرت و آشفتگی بسر میبرد بار شبی دیگر
بخواب دید همان صورت را گفت بدان خدای که ترا این صورت
داد و این طلعت بخشید که بگوی تو کیستی گفت انا لک وانت
لی فلا تختر غیری علی واطلبنی بمصر زلیخا از خواب در آمد و باز فریاد
بر آورد و پدرش دیگر پرسید که ترا چه شد گفت الحال متعجب را باز
بخواب دیدم چیرا پرسیدم که تو کیستی گفت تو مرا و من ترا بس گفتم
از من مپرور مرا در مصر طلب کن پس پدرش وزیران را طلب نمود و
گفت ملوک شهرها که بطلب دختر من می آیند چند کس اند گفتند هفت
کس اند گفت از کدام ولایت آمده اند گفتند از فضلاء روم
و حبشه و طایف و کل اقلیم را بشمردند مصر در میان نبود گفت از مصر کسی

نیامده است



نیامده است گفتند نه در حال رسولان را فرستاد پیش قطفیر
که عزیز مصر بود که ما را دختریست که در خواب مرادها دیده و پسندیده
است دخترم را برای از ما در پذیر و از انچه ما راست از علایق
و زینت در کار روی جهاز کنیم چون نامه بقطفیر رسید جواب
نامه نوشت من اراد دار دناه ولا الطلب سواه چون نامه
پدر زلیخا رسید در ساعت هزار شتر در زیر بار جهاز دختر
کشید بار ایشان همه دیبا و ابریشم و زر و سیم و جوهر بود
با هزار اسب تازی و بر هر یک غلام ترک و حبشی در رومی و بسیار
مردم از خویش و اقربا بر نشستند و دختر را به ایشان تسلیم کردند
روانه شدند تا بمصر رسیدند قطفیر با همه خلایق استقبال کردند
زلیخا از عماری نگاه کرد و قطفیر را دید نه آن بود که در خواب

دیده بود آهی بکرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد نکاح کرده
بودند و نثارها برده والکان گفتند ای بنده ترا چه رسید گفت
والطول بفراه که خان و مان بدر بدر رود کردم و شستش ما به
راه بریدیم این مرد نه آنست که در خواب دیده ام بیت

ناخورده شراب وصل تو مست شدیم ما در قدم فراق تو پست شدیم
در بحر تو گرد و رنج نگرییم ما را زنهای در آمدیم و از دست شدیم

پس والکان گردش در آمدند و وی را تسلی میدادند که دل
مشغول مدار که این سبب آن باشد که در خواب دیده عقل با خود
آر و صبر پیشه گیر تا خود چه پیدا شود هفت سال در بستر شوهر
بود و ظفر نیافت گروهی گفته اند که شوهر خود لو بود چون عزیز خواستی
که با وی جمع شود حق تعالی جنی را فرستادی تا در میان عزیز و زلیخا

بخفتی



فرمان زلیخا بیوسف را

بخفتی تا بتن او بزلیخا نرسیدی چون در آن روز که مالک یوسف را
را میفروخت زلیخا نگاه کرد یوسف را بدید و جمال و صورتش را
مشاهده کرد آهی زد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد کنیز
کان گفتند ترا چه رسید گفت آن گمشده را یافتم آن غلامست
که مالکش میفروشد کس بمالک فرستاد که بگوی را امر با اختیار کنیم
تا هرچه داریم در بهای این غلام دربازیم و بیوسف کس فرستاد
که هفت سال است ترا بخواب دیده ام و تا جمال تو دیده ام مهر
تو ورزیده ام اکنون قرار از من ربوده یوسف ع جواب فرستاد
که کذا رأیتک فی المنام ولکن بعد الشدة تواصل گفت بحبی اسمع
که من ترا بخواب دیدم ولیکن تقدیر چنانست که بسیار بکشیم
انکه شراب وصل بچشیم نکته رسیدن بخلق برنج و عنا بنازها

رسیدن با نجی ببرد و بلا چگونه باشد بیت تا هستی خویش سر گرانه
نکنی در روز ره عاشقان تو خانه نکنی دل را بجوار حق یگانه
نکنی تا تیر بلا جگر نشانه نکنی کبریا پادشاهی چون زلیخا را
با یوسف قضا و تقدیر کردی هفت سال در بستر شوهر مستی
نگاه داشتی تا وصل یوسفش بار رسانیدی پادشاها پروردگارا
آسیه را چون تقدیر کرده بودی که در بهشت جفت حلال
حضرت محمد صلعم شود هفتاد سال در بستر فرعون نگاه داشتی
تا در صفت الکار بمحمد رسول الله رسید الهنا ملکا مریم را
تقدیر کرده بودی که در بهشت حلال حضرت محمد رسول الله
صلعم باشد از مردان عالمش نگاه داشتی نظم که نصیب
تو بدنیا بیشتر محنت کنم غم محزونکان محنت را من هم محنت
کنم



کنم ور تو گوئی این چرا کردی بگویم من ترا تو چه دانی بی همه
کار با محنت کنم چون که وقت ار من آئی از بلا عاجز شده
من شفیع آدم بر بهشت من ترا فوت کنم ور نخواهد آن شفیعت
من همی بخشم ترا بر گناهت هم بفضل و عفو خود رحمت کنم

الفصل الحادی والعشرون من قصه یوسف علیه السلام وقال الذی اشتریه
من مصر لامرأته اکرمی مثواه قال من طالب الی المحبوب شوقه
لا یجب الی المطلوب قلبه گفت هر که مدت شوقش دراز کشید
آخر روزی بمطلوب رسید و دولت مال آدم ع از محبوب
خود جدا شد چون مدت انتظارش دراز کشید آخر روزی
بمطلوب خود رسید زلیخا یوسف ع را بخواب دید و مهر مهر ورزید
آخر بوصال او امکان رسید چهل سال یعقوب ع از یوسف ع

جدا شده آخر بهم رسیدند مومن را که بجای وصال نیز با ملکه وصال
او بجویند و به دل و جان مهرویی میورزند هم او زیبا باشد که او وصال
اشند بیت مرا در عشق چون اشتیاق دارد کهی سر گشته در فراق
دارد در نهاد خود سه قسم آمد قسم مشتاقانند در دنیا و آن
بیگانگانند در عقبی و آن عارفانند که در کلام مجید خبر میدهد
که بدیدن وجه قال رسول الله صلعم الجنة تشتاق علی اربعة
و عمار و مقداد و سلمان چنانکه مادر و پدر به فرزند مشتاق
باشند بهشت بدین چهار کس مشتاق باشد مادری که از فرزند
خویش دور افتاده باشد و آن فرزند از غربت باز آید
مادرش نزد وی رود و در کنار خویش گیرد و بجانب برد همچنین
فردای قیامت که خلق اولین و آخرین سر از گور بردارند و بهشت
ذکر .



قیامت آید بهشت از شوق محبت صبرش نماند و تا خلق از حساب
فارغ شوند علی ابن ابی طالب عم و مقداد و عمار و سلمان را از میانه
در رباید و در روضه خود آورد و گوید بیایید که از آن روز
باز که از دنیا فارغ گشته اید من به صد هزار دل بر شما عاشق
گشته ام دیگر حضرت رسول صلعم گفت ان الجنة تشتاق الی اربعة
اصناف صائمی شهر رمضان و مطعمی الضیفان و مکرمی الایتام
والمصلین باللیل والناس نیام گفت بهشت با نعمت مشتاق است
بچهار صفت از بندگان و آرزومند است بدیدار ایشان
اول روزه داران ماه رمضان و طعام دهنده مهمانان
و نوازنده یتیمان و نماز کننده در شب که خلقان
خفته باشند هر کسی که خصلتی از این خصایل در دنیا متصف

بامید بهشت دوستی مشتاق باشند موعظه ای جوانمرد تا کی گرد عالم

صنع گردی صنع حق تو ئی در تماشای خود نگر و بگوی بهشت چرا

مشتاق وی باشی که صنع او و در اشتیاق تو تا نشد چرا مدحق نداری

که کل مصنوعات حلقه مهر تو در گوش کنند آورده اند که شعیب پیغمبر

چندان بنالید که دوتا گشت و چندان بگریست که نابینا گشت

و چندان روزه داشت که از ضعف و نحیف گشت پادشاه

عالم خطاب کرد که یا شعیب این همه نوحه در آرزوی که میکنی در

آرزوی بهشت میکنی گفت نه از ترس دوزخ میکنی گفت نه آرزوی

چه میکنی گفت لو کان بینی و بینک مائة البحر من النار لجلت

فیها حبک لعبرته شوقا الیک یعنی گفت یا خدایا اگر میان

من و تو صد دریای آتش بود من در کشتی عشق نشینم و بدان

عبور کنم

عبور کنم تا بوصل تو رسم که این دل غیر تو کس الفت ندارد بیت

عشقت می کنون زتو حاصل من ؛ گویی که بمهر تو سرشت این

گل من ؛ چندانکه همی نگه کنم در دل خود ؛ جز درد تو نخواست هیچ

دل من ؛ عزیز را مپندار که اشتیاق همه تر است که حیران جمال ما بی

بجلال و قدر من که خداوندم که اشتیاق من بدان بنده

وفا دار بیشتر است پادشاه عالم عز شانه بداود پیغمبر علیه

وحی کرد که الا طال شوق الابرار الی لقائی فانی الیهم

اشد منهم شوقا گفت یا داود پیغام ما بعاشقان بر و بگو

که مپندار که مشتاق شما اید که حیران جمال ما اید بعز و جلال

کردگار کونین و مکانم که من بشما مشتاق ترم و اشتیاق

بنده بدل بود و اشتیاق حق بلطف بود در خبر می آید که وحی

دل عاشق از تف عشق حق بسوزد و از آن سوزِ دلش
درخشش آید از پرتو جمال دوست نوری بدرخشد که هفت
آسمان از و پر نور شود و فرشتگان گویند الهی این چه نور است
که از زمین بر خواست خطاب آید که ای فرشتگان عاشقی
از عاشقان ما در شوق آمد این نور از موج دریای محبت
دل اوست که بدین عالم علوی برآمد گویند بارخدایا این نور
دل محبان چیست که این درگاه را منور ساخت پادشاه
عالم خطاب کند که بجلال و قدر من که من بدو مشتاق‌ترم
حق تعالی بداود وحی کرد که ذکر من ذاکران را و رحمت من محبان را
فردا که مقومات ازل آشکارا کنند هر کسی را نصیبی درخور شان
پیدا کنند جبار عالم که ای محسنان من رحمت شما در پناه رحمت من

آیند



درآیید و ای مطیعان من شما در ریاض جنت بخرامید و ای
بیچارگان آتش عشق من شما با آتش بسوزید و ای مجاهدان
علیین شما بر رفعت من بنازید مشتاقان بمانند جبار عالم
گوید یا معشر المشتاقین انا لکم مشتهم ای مشتاقان اگر خواهید
من شما راام شعر تا بر رخ خوب تو نگارا صنمم ه سوزنده‌ترین
عاشقان تو منم ه گر خواهی اگر نخواهی یار تو منم ه تا فتنه بر آن
رخان همچون صنمم نکته منصور حلاج گفت تا او را نشناختم
دیگر مشتاق نگشتم گفتند چرا گفت زیرا که شوق بغایبی باشد
چون سر ظاهر و باطن ما حاضر است از وصل حاضر نگریزم
و از شوق غایب در پیاویزم نظم زین پیش بدام غم فراقت
نخوردم هر لحظه ترا خواهم و در دل نگرم پس شوق غایب را

باشد و من از دوست هیچ غایب نیستم زلیخا غایب بود لاجرم
مشتاق وصل بود چون مقصود خود بیافت هرچه ویرا از خانه
و مال بود در باخت **قصه** آورده اند که چون عزیز مصر
یوسف را خریداری کرد مالک را گفت چند دهی در ساعت
فرشته بصورت پیری بیامد و در گوش مالک گفت بهم سنگ
زر و بهم سنگ سیم و مشک و عنبر و ابریشم و لعل و یاقوت
عزیز گفت این جمال را هرچه گویی ارزد انسنج پس بفرمود تا
پوستهای گاو را بهم دوختند و زنجیرها در آویختند و مشک
و عنبر و جواهر آوردند و میریختند و یک جوهری یکبار بر
میکشیدند پس عزیز گفت خزینه همین است و تجمل و زینت
همین این همه عطا برگیر و یوسف را بحکم فتوت رایگان

بمن

۱۲۷

در صفتی ملک یوسف را العزیز اکرم

بمن بخشش گفت بخشیدم **نکته** در خزانه مال بسیار بود و لیکن
در جنب یوسف بدید نیامد پس مالک خزانه را از آنجا نقل
کرد و عزیز دست یوسف بگرفت و بخانه برد و گفت آنکس
که بخرید یوسف را در مصر زن خود را زلیخا را اگر گرامی دارش
و بتو سپردم که من نخریدم چنانکه در کلام مجید خبر میدهد اکرمی
مثواه عزیز گفت مر زلیخا را که یوسف را نیکو دار که ویرا صفت
است که بدان سه صفت موجب نواختن است یکی آنکه غریب است
و بنده است و نیکو روی است و لطیفان نیکو روی را نیز نیکو دارند
مومنان را نیز همین سه صفت است که یوسف ع داشت در دنیا غریب
است و نیکو صورتند که و صورکم فاحسن صورکم و بنده اند که قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم و خداوند ما کریمست که ما غرک بربک الکریم

عنوان

و رحیمیت که از کان بکم رحیما بنده را هم صفت است که بدان
هر صفت مستوجب اقبال و رحمتست از کرم کی روا دارد
که اوصاف خود را مخالفت کنند و بدان سرای اینده خواری و محنت
کشند **لطیفه** چند کس در جمال یوسف ع دعوی کردند یعقوب ع گفت
بمن اولیتر است که فرزند منست مالک گفت بمن اولیتر است
که زر خریده منست و عزیز گفت بمن اولیتر که خزانه بهای او داده ام
که وقال الذی اشتراه و زلیخا گفت بمن اولیتر است که دوست و
دل ربائیده منست که قد شغفها حبا پادشاه عالم گفت که بمن
اولیتر است که بنده و برگزیده منست اخر حجت همه مغلوب گشت
و حجت حق تعالی غالب آمد که والله غالب علی امره همچنین چند
کس بر مؤمن دعوی کنند ما در و پدر گویند با اولیتر است

که فرزند



که فرزند ماست که ادعوهم لآبائهم قبیله گویند با اولیتر است
که و قبائل لتعارفوا ابلیس گوید لا بمن اولیتر است که از خیل منست
که لاغوینهم ذریته الا قلیلا حضرت محمد مصطفی صلعم میگوید
که بمن اولیتر است که امت منست که کنتم خیر امة پادشاه
عالم میگوید که بمن اولیتر است که بنده منست که الله ولی
الذین آمنوا اخر حجت همه مغلوب گشت و حجت حق تعالی
غالب آمد که والله غالب علی امره عجب کاریست کار بنده
در بدایت همه خواستگار شدند و در نهایت همه بیزار گشتند
تا بنده در ولایت زندگانی کند و در عالم مراد و کامرانی
بود هر کس وی را بخود میکشند یکی گوید پسر منست و یکی گوید
برادر منست و یکی میگوید خویش منست و یکی میگوید محبوب

منست چون قاعده عمر وی خراب شد و از خطه زندگانی
برکرانه آمد همه دوستان از وی در گسستن آمدند در گور برده
شد نخواهمش عروس گفت افسرده شد نخواهمش دوست گوید
مالی شد عوض نخواهمش ملک تعالی گوید بنده منست با همه عیبش
با منش بیارید که من با همه عیبش خریدارم ثم ردوا الی الله
مولیهم الحق همه دوستان مجازی از وی بریده شوند و بنده برحمت
حق پیوسته شود مرگ درآید و همه زینت بر گسلاند مگر زینهار
حق تعالی که باقی باشد بیت الخلق یغیر منه بر دل توبی اکرم راست
و بغیر دل توبی ما همه فانی و بقا بس تراست ملک تعالی
و تقدس بس تراست

الفصل السابع والثلاثون من قصة یوسف علیه

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال ما نقص مال من صدقة ولا نعم

الجنة

لطف حق در قبر خطاب ... در حین الفصوص ... بعضی ... در مجمع المعارف ... برد ... بنده ...

۱۲۹

حدیث چهار چیز ... نقصان ...

الجنة من الاکل ولا الایمان المؤمن من الذنب ولا رحمة الله تعالی من
العفو الی الآخرة فرمود که چهار چیز از چهار چیز نکاهد نعیم
بهشت از خوردن نکاهد و ایمان مومن از گناه کردن
نکاهد و رحمت حق تعالی از آمرزیدن نکاهد و مال از صدقه دادن
نکاهد چنانست که ملک تعالی میگوید که ای توانگر صدقه بده
که تدارک خسران بر منست و ای نعمت خورنده بهشت بخور
که تدارک زیادتی بر منست و ای مومن از گناهان توبه کن
و بمن بازگرد که رعایت ایمان بر منست و ای عاصی بمن بازگرد
که آمرزش عصیان بر منست این نه عجب که مال از صدقه دادن
بکاهد و این نه عجب که ایمان مومن بکاهد از گناه و این
نه عجب که نعمت بهشت از خوردن بکاهد و این نه عجب که رحمت

خداوند من مرغی دیدم که از هوا در آمد و سخنی در گوش وی گفت
گفت آن مهمان همچنانکه پیغامی که از خداوند آسمان آورده باشد
ملک تعالی میگوید که آن روز که تو خود را قیمت کردی بهای تو چه بود
امروز که منت قیمت میکنیم خزانهٔ مصر از بهای تو بر نمی آید عزیز
یوسف ع را بخرید و گفت ای غلام این چه سر است که هر چه
بهای تو دادم همه بر جاست و خزانهٔ من آمده است گفت
از برای آنکه روزی به ترک خدمتی از من در وجود آمد مرا امر
زش نکنی و گویی عجب غلامی بودی که چندین خزانه به بهای
تو دادم هرچه بهای من داده بودی حق تعالی دیگر باره
باز داد منت حق را باشد بر من نه ترا بر من اکنون مال
ترا و من هم ترا **لطیفه** همچنین کسی که مال خود را در راه

حق تعالی از آمرزش بکاهد این عجب تر که مال عزیز از خوردن
یوسف ع نکاست آورده اند که چون خزانه تهی گشت لشکر
عزیز را غیبت کردند و گفتند لا ملک الا بالرجال لا رجال
الا بالمال پادشاهی بمال و لشکر توان کرد و لشکر بمال توان
نگاه داشت و تو خزانه به بهای این غلام دادی و پادشاهی
بچه خواهی کرد خواست که بدل وی ندامتی در آید برفت در
خزانه نگاه کرد جملهٔ مال در خزانه نهاده دید که یک درم و یک ذره
کم نشده بود خازن را بخواند و گفت تو گفتی در خزانه هیچ نماند جملهٔ خزانه
در جاست و مال در وی بی نهایت است خازن انگشت به دندان
گرفت و گفت ای ملک در خزانه هر چه بود تمام بدر آوردم مگر همین غلام
داند که تو ویرا خریده گفت تو چه دانی گفت در آن ساعت که او را در کفه ترازو

تو صرف کند مقصود خود بیابد و زیاده از آنچه بذل کرده باشد
چنانچه میفرماید که الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله
آورده اند که چون حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن
ابی طالب ع خواست که حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را بخانه برد
در خانهٔ وی هیچ نبود مگر درعی و مشتری آن درع را ببازار
فرستاد بچهار صد [illegible] درهم قیمت کردند صحابه بود که او را
دحیة الکلبی میگفتند جبرئیل ع بصورت او حاضر شد بدلال گفت
این درع از آن کیست گفت از آن حضرت علی ابن ابی طالب
است ع که از بهر برگ عروسی فاطمه زهرا میفروشد گفت
خریدارم بچهار هزار درهم بخرید چون شب در آمد چهار هزار درهم
میان درع نهاد و در سرای امیر المؤمنین علی ع انداخت

چون



فضیلت نیکی و ثمرة انفاق در راه خدا
حکایت درع [illegible]

چون امیر المؤمنین ع علی از خانه بیرون آمد آن درع را دید
با چهار هزار درهم بفراست بدانست که آن که کرده است
نزد حضرت رسول صلعم آمد و قصه نزد آنحضرت باز گفت رسول
دست مبارک برداشت و گفت اللهم اخلف علیه اضعاف ما بذل
چون بحجرهٔ خویش در آمد کیسه را دید نهاده برداشت پر از زر بود فرو
ریخت و بشمرد هشت هزار درهم بود و بر هر درهمی نوشته هذا درهم
من ضرب الرحمان باسم دحیه برخواست و نزد حضرت رسول آمد
و آن درهم ها را نمود رسول صلعم فرمود که تو چه احسان کردی من
دعا کردم ترا اضعاف آن کرامت کرد و ثواب آخرت نیز باقیست
که للذین احسنوا الحسنی و زیادة آورده اند که هرگز مالک بن دعر
یوسف را با جمال ندیده بود چون عزیز یوسف ع را بخانه برد

مالک با یوسف برفت چون یوسف را بدید با آن جمال که بود
فریاد بر آورد و گفت مغبون کسی که منم که این جمال را در مقابله
دنیا نهادم **نظم** مؤمن نیز دین را بعوض دنیا میفروشد و اگر د
ی شد از بهر آنکه دین را بصفت جمال بدیده است فردا که نفس
بازپسین باشد وی را بصفت جمال بر و عرضه کنند بنده فریاد
بر آورد و گوید مغبون کسا که منم دین را بعوض دنیا بفروختم

**بیت** تا چهره یار من ز من پنهان شد ٭ این دیده ز هجر
درد او گریان شد بر من همه روزگار من ٭ زندان شد هم دل
شد و هم جان شد و هم جانان شد **قصه** پس مالک چون جمال
با کمال یوسف عم بدید پیش عزیز رفت و گفت این غلام را لی
باز ده و هرچه دارم از نقد و سرمایه همه بر سر مال تو نهم

دباز دهم



و باز ده هم عزیز گفت طمع کوتاه کن که اگر تو صد او کشته با زر صد او گشته
ایم گفت اگر باز نمیدهی بگذار تا با وی سخنی گویم و او را وداعی کنم عزیز
وی را دستوری داد و مالک نزد یوسف عم آمد و گفت یا یوسف شرط
کرده بودی که آن وقت که مرا فروخته باشی حال خود با تو بگویم
اکنون بیع لازم شد و بها بخانه رسید بحق آن خدایی که ترا
جمال چنین داده بگوی که تو کیستی گفت انا یوسف نبی الله
ابن یعقوب اسرائیل ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله
مالک گفت تو آن کودک ماه رویی که هر وقت این پیر ترا
در بر گرفتی و چهره ترا بوسیدی گفت آری انم مالک گفت
آن پیر ترا چه بود گفت پدرم گفت آن ده جوان ترا چه بودند
گفت از این مپرس که اگر حال تو بگردد مالک خاک بر سر کرد

وفریاد برآورد وگفت شوم تجارتا که من کردم که حبیبی عزیز
از خان ومان آواره کردم وحبیبی آزاده را به بندگی
بفروختم **نظیر** بنده نیز آخرت را بدنیا فروخته واز آن خبر دارد
که فردا چون سر از خاک بردارد آخرت را فروخته بیند وخود را
از علایق دنیا برهنه بیند فریاد برآورد که واحسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله بنده گوید این چه معاملتها که من کردم که آخرت را در
کار دنیا بجملگی درباختم حسرت آن بود که مال بر تو زیان شود
حسرت آن بود که فرزندت بجوانی در زیر خاک رود وحسرت
وحسرت آن بود که چون بدر مرگ رسی ایمان از تو برود وفردا
که بمقام شفاعت روی گویند برو ای بد دولت که دین را بدنیا
داده **بیت** ای بنده گر گریخته از درما در پرده سرت بجرم
ار خریا

از جفر ما فردا بجملی که آیی در محشر ما گوییم برو که نیستی در خور
ما پس مالک گفت یا یوسف در حق من دعایی کن تا
ملک تعالی مرا فرزندی دهد یوسف ع دعا کرد پادشاه
عالم ومالک را چهار فرزند کرامت کرد **لطیفه** مالک
که یوسف ع را فروخته بود امیدوار بود دعا از وی
دریغ نداشت پادشاه عالم که بنده را خرید ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة
عزیز یوسف را بدلستی در زندان کرد که للسجنة ملک تعالی
نیز بخریده مومن را در زندانش کرد که الدنیا سجن
المؤمن عزیز یوسف را از زندان بیرون آورد ومملکت
در پیش نهاد که وکذلک مکنا لیوسف وملک تعالی

بنده را از زندان دنیا بیرون آورد و بهشت در پیش
نهد و سلام بر سر نهند که سلامٌ علیکم طبتم فادخلوها خالدین
عزیز جمال ظاهر یوسف را خرید نه جمال باطن جمال ظاهرش
حسن صورت بود و جمال باطنش لطف نبوت بود و اگر
جمال باطنش خریدی همه عالم بهای آن برنیامدی لطیفه
پادشاه عالم با درگاه ازل نفس مؤمن را خرید که بنده
بود و بیع بنده درست باشد و دل نخرید که آزاد است و بیع
آزاد درست نباشد پیغمبر صلعم فرمود القلب امیر البدن
تن را از آن خرید که در بدایت فطرت با بنده اضافه
کرد که قوا انفسکم واهلیکم نارا و دل نخرید که با خود اضافه
کرد که قلب المؤمنین مرآت نظر الرحمن تن بنده از آن خرید

که دانست



که دانست که شیطان برو مسلط شود زیرا که تن در بازار دنیا با شیطان
گرو کرده و دل نخرید که دانست که شیطان بر وی هیچ
مسلط نشود تا فردا اگر بنده در عرصات قیامت در آید شیطان
دامن بنده بگیرد که بار خدایا این تن در گرو منست
بگوی تا با من بدوزخ در آید پادشاه عالم گوید پیش
از آنکه در گرو تو بود در بیع ما بوده است گرو پس از
بیع درست نباشد قوله تعالی ان الله اشتری من
المؤمنین نکته کسی که چیزی فروشد یا از برای حاجتی
فروشد و یا از برای سودی فروشد پادشاه عالم را
بهیچ چیز حاجت نیست گفت ای بنده من ترا به بهشت
خریدم و بهشت بتو فروختم تا بدانی که این معامله

برای مصلحت تو کردم نه از برای ضرورت حاجت خود

لطیفه نفس را بخرید و دل را بخرید زیرا که قدرت بر تسلیم
شرط عقد است و بنده بر تسلیم وی قادر نیست و هرچه بنده
در تسلیم آن قادر نباشد بیع درست نباشد دل در نهاد خود
مرغ هواست و مرغ هوا یکجا قرار نگیرد ساعتی قصد بالا کند
و ساعتی قصد نشیب کند مؤمن نیز بر یکجا نه ایستد ساعتی
قصد صحبت خلق کند و ساعتی قصد صحبت پادشاه کند
هر ساعت از لون بلون برد هر مرغی ببال خود پرد و
دل مؤمن بعز و اقبال حق تعالی پرد دل چون از آشیانه
نهاد مؤمن برآید نفس گوید تا کی دل گوید تا هوا هوا گوید
تا کجا دل گوید تا سما سما گوید تا کی گوید تا قضا قضا گوید
تا کی



تا کی گوید تا خلا خلا گوید تا کی گوید تا خدا عاشق در هوا
و خلا و قضا و خدا جویان و خدا در سما نه و قضا نه و در
خلا نه گوهر پس کجا گوید بذات بی مکان و مراین از کتابش
برخوان که ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا
هو سادسهم

## الفصل السادس والعشرون من قصة یوسف

قوله تعالی عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا شاید که منفعتی بما رساند یا فرا گیریم او را
بفرزندی تفرس ثلثة فی حق ثلثة فاصاب فراستهم
هر کس فراست نمودند در حق هر کس آن فراست ایشان
حقیقت گشت و ظن ایشان بصواب راه یافت اول
دختر شعیب ع در باب موسی ع فراست نمود و ظن بر وی
حقیقت شد تا امین درگاه عزت شد و دوم حضرت

محمد مصطفی ص در حق حضرت امیر المومنین علی ع خواست
نمود خواست آنحضرت حقیقت شد تا کل عالم بولایت
علی ابن ابی طالب استقامت شد سیم قطفیر در باب یوسف
ع خواست نمود که عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا کان منفعت
بر ظن او حقیقت شد و برابر استقامت شد که انک الیوم
لدینا مکین امین عزیز گفت عسی ان ینفعنا و حق تعالی گفت
عسی ربکم ان یرحمکم عسی کلمه باشد که چون خلق گویند موجب
ظن و تخمین بود چون خدا گوید موجب مقتضی صدق و یقین
بود عزیز عسی گفت هم منفعت آن از یوسف هم منفعت یافت
ملک تعالی عسی گفت در عقب آن مومن راحت یافت
الخ عزیز مصر کان برد در حق یوسف روا شد و الخ درباب

خداوند



خداوند الت بنده را از رحمت آن کی خطا باشد و کذلک مکنا
لیوسف گفت همچنین ما یوسف را در زمین مکنت دادیم برادرانش
بد بر خواستند و بجه در چاهش انداختند ما علمش بیرون آور
دیم که والله غالب علی امره تا عالمیان بدانند که با ارادت
ما ارادت کس را صواب نباشد و با مشیت حکم ما کس را جواب
نباشد [illegible] ده کس در حق یوسف ع ده چیز خواستند
و ملک تعالی خلاف آن خواست ارادهٔ حق تعالی بر خواست
ایشان غالب آمد اول یعقوب ع خواست خواست که یوسف
خواب ببرادران نگوید ملک تعالی خواست که گوید آخر
خواست ملک تعالی غالب آمد دوم یعقوب ع خواست
که برادران با یوسف دوستی کنند و ملک تعالی خواست

کرد و شمنی کنند آخر خواست ملک تعالی غالب آمد سیم برادران
خواستند که یوسف را گم کنند تا مهر او در دل پدر کم شود
ملک تعالی خواست که مهر او زیاده شود آخر خواست ملک تعالی
غالب آمد چهارم برادران خواستند که یوسف را در چاه
اندازند تا ذلیل و خوار گردد ملک تعالی غالب آمد
خواست که عزیز شود آخر خواست ملک تعالی غالب آمد
پنجم برادران خواستند که یوسف را مملوک شود ملک تعالی
خواست که ملک تمام مصر بود آخر خواست ملک تعالی غالب آمد
ششم زلیخا خواست که یوسف را بکار ناشایست متهم کرده
کند و ملک تعالی خواست که وی را پاک دارد آخر خواست
ملک تعالی غالب آمد هفتم زلیخا خواست که یوسف را بتوبه

مکان



[illegible]

شکایت کنند و ملک تعالی خواست که در آن تاخیر افتد
آخر خواست ملک تعالی غالب آمد هشتم یوسف خواست که
از زندان بدر آید که اذکرنی عند ربک گفت یاد کن مرا نزد
پادشاه مصر و ملک تعالی خواست که در زندان دیر بماند
حدیث از یاد ساقی ببرد تا خواست ملک تعالی غالب آمد
نهم برادران گفتند که ما این گناه بکنیم و آخر توبه کنیم
یاد توبه از دل ایشان ببرد تا الحال پیش تخت یوسف
بگناه خود اقرار کردند تا خواست ملک تعالی غالب آمد
دهم فرزندان یعقوب خواستند که پدر را بدان پیراهن
خون آلوده غره کنند ملک تعالی در دل یعقوب افگند
تا حدیث ایشان باور نکرد و آخر خواست ملک تعالی غالب آمد

کرد والله غالب علی أمره هر کس در حق یوسف علیه السلام چیزی خواستند

آخر خواست ملک تعالی غالب آمد و تدبیر همه را باطل

کردانید تا عالمیان بدانند که با خواست حق تعالی

خواست بنده برنیاید و هیچ کاری بی حکم و تقدیر او روا

نشود و در خبر است از سید کاینات صلعم که هر روز که این

صبح سمایی از دامن این قبهٔ خضرا پیدا شود ملک تعالی هر بنده

را خطاب کند که عبدی تریدُ و ارید فان رضیت بما ارید

کفیتک بما ترید یعنی ای بنده من معلوم و آن که راه دو است

یکی راه بهشت و یکی راه دوزخ بعضی گویند ما آن کنیم

که حق تعالی خواهد و آن کنیم که او ما را گوید که ما را با خواست او خواست

نیست و بعضی گویند ما آن کنیم که خود خواهیم که بخواست ما حکم

۱۳۸

روا نیست خواست حق تعالی بر همه غالب آمد که والله غالب

علی امره ولما بلغ اشده آتیناه حکما و علما یوسف به نهایت

جوانی رسید دادیم ما او را علم و حکمت و حکم و قوت و نبوت

گروهی گفته اند که اشده پانزده سالگی کلبی و عبدالله عباس

گویند اشده هجده سالگی بود تا سی و دو سالگی که آدمی

روی به نقصان می نهد و دلیل بر آنکه فردا اهل بهشت

همه بر سن سی و دو ساله باشند پادشاه عالم میگوید که یوسف

به غایت جوانی رسید علم و حکمتش دادیم که و آتیناه علما

و حکما مراد از حکم معرفت است و مراد از علم توحید و شهادت

دیگر وجهی گفته اند که احسان توحید است و هر که او موحد است

نیکوکار است که هل جزاء الاحسان الا الاحسان

ما جزاء التوحید الا الدرجات والرضوان و گروهی گفته اند
که محسن آن بود که کاری کند حاصل از برای حق باشد
و بریا آمیخته نباشد پس هر که مخلص است محسن است
و گروهی گفته اند که محسن نماز کننده است هر که پنج وقت
نماز را در وقت بگذارد او از جمله محسنان باشد و فردا
مستوجب بهشت و رضوان باشد و دوزخ از آن ترسان و گریزان
باشد و حسن بصری رحمة الله علیه گوید برین قول و دلیل
آورد از کتاب پادشاه عالم که واقم الصلوة طرفی النهار
وزلفا من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات
پس چون نمازها را حسنات گفت پیدا شد که محسن نماز کننده است
آورده اند که مردی نزد حضرت رسول صلعم آمد و گفت یا رسول





الله مردی گناهکارم و عمر بهرزه گذرانیده ام و غمز مسلمانان
کرده ام و خلق از دست من آزرده اند و اکنون از معامله خود
پشیمان شده ام گفت پنج وقت نماز را بجای دار دیگری آمد
و گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و بما در و پدر عاق
شده ام و ایشان از من آزرده شده اند و از دنیا
رفته اند آن گناه را چه کفارت کنم گفت پنج وقت نماز را
بجای دار و همچنین ثالث و رابع و دخلوا و ذکروا ذنوباً مختلفا
فامر لکل بالمحافظة علی الصلوة الخمس همچنین سه چهار در آمدند
و هر یک بگناهی معترف شدند حضرت همه را بنماز پنجگانه
فرمود جابر ابن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت
یا رسول الله تو طبیب بیمارانی و هر دردی را دوا یک دانستی

همه ایشان در آمدند و دردهای مختلف عرض کردند و شربت
همه یکسان فرمودید سید عالم صلعم فرمود که یا جابر از خود
میگویم بلکه از کلام دوست میگویم که ان الحسنات یذهبن السیئات ملک
تعالی میگوید ای کسیکه در همه عمر گناه کرده و همه دیوان خود سیاه
کرده اگر از گناه توبه میکنی و میخواهی که دریافت قبول ما جستجو کنی وا بی
مخالفت خود را همی طلبی کنی پشیمانی بدل در آر و پنج وقت نماز را
در وقت خود بگذار که نامه پر رحمت در دیوان تو نظر کنم و هر زلتی را
بطاعتی بدل کنم که ان الحسنات یذهبن السیئات پس معلوم شد که در پنج
اشارت محض بنماز کنندگان است اگر خواهی که محض ثابتی
نمازگذار و شرط صحت نماز را بجای آر قال رسول الله صلعم لا یقبل
الله الصلوة من الحجر قلبه هر نمازیکه بحضور دل بود آن
نماز

آن نماز از قبول دور بود ای کسی که در عالم رسم و اسم
نمازگذاری و دعوی اخلاص بندگی حق کنی بنگر که در پنج
نماز از جمله حاضر ابنی و اگر از جمله غایب باشی وای بر تو که از ثواب
محروم و بی نصیب گردانند شعر غافلی در نماز الا صد کار
حساب زر کنی و کار بازار چو کرد بر روی تو بی وانگهی
زود دو سه بار بیهی بهم بر زنی و رود تو چه دانی
که باشد بی نمازی بر پشت ذره خوبها تا کی بیارزی
آورده اند که رابعه عهد کرده بود که نماز بگزارد چون
در نماز ایستاد بخاطرش گذشت که این عهد رسیده
باشد یا نه چون از نماز فارغ شد خواب بر وی غالب شد
بهشت را بخواب دید و غرفه دید از نیکوی یاقوت سرخ

وبعد دیگر کنگره‌های آن غرفه دیدم ناگاه سنگی دیدم که از هوا
درآمدی و بران کنگره‌ها افتادی و ویران کردی
رابعه پرسید که این غرفه‌ها از آن کیست گفتند از آن رابعه
گفت این کنگره‌هایش چرا ویران میکنی گفتند در نماز
دلش غایب بُوَد این سنگ منجنیق دل اوست که می‌آید
و این کنگره‌ها را ویران میکند نکته آنکه در نماز بلحظه
دلش غایب میشود کوشک وی در بهشت ویران میکنند
ای بیچاره که عمری در نماز حضور دل ندیده چون گویی
که قاعدهٔ دین تو آباد است نظم یک چند دویدم
نه بر راه صواب ٭ برداشته ز روی خود ناگه نقاب ٭
اکنون که همی چشم کنم باز ز خواب ٭ هم نامه سیه بینم و هم عمر

خراب



خراب در خبر می‌آید که چون کسی که دو کس نماز میکنند یکی
با حضور دل بود فرشتگان بیایند و آن نماز که بحضور دل گذارده
در رکوع و سجود و قعود و ارکان نماز تمام بجای آورده دست
بدست میگردانند و در هر آسمانی طبقی دیگرش می‌پوشانند
تا بحضرت رسانند اما آنکه در صورت غیبت دل نماز گذارد
همین وی را از حضرت جبروت درآید که ای مقربان
آسمان در آن بندهٔ ناسپاسی نگرید که در صفت ربانی
نماز میگذارد ولی قیام در رکوع و سجود و قعود حضرت
عزت نظر نشته خطاب کند که آن نماز و برادر روز دوم روی
آن بحرمت زن دلویه که او بی ادب شرم ندارد
که با تن ورشوده و کینه و ذلت آلوده و بحضور دل

وای بر درگاه ما ایستاده بدین صفت که تویی پیش خواجه
مجازیه روی سلامت را جواب بده چو تو بر درگاه خدا
وند عالم آمده و طمع داری که علت را ثواب دهم و اگر
سلام خواجه مجازیه روی خود را بصد گونه رنگ و بوی
بسیارایی تا بخشم وی نیکو ننمایی ای گنده کار تو بدرگاه
پادشاه عالم آمده ظاهر و باطن گنده و ذلت آلوده
و گنده خوف و ترس نه از سیاه نامی از روی سیاهی
آه نامی روی و سیاهی آه نامی از بی حرمتی شراب
مستی گوی گنده تره تماشی **بت** ای بوده زبعد
ننگ هستی تا کی و زخم زبانه خویش هیچ تا کی
درگاه نماز و روزه تسبیحی تا کی سرکشی خویش غره
کنی



خانه که در قرآن مذکور است

کیستی تا کی **الفصل التاسع والعشرون في قصة یوسف علیه** قوله تعالی وراو
دته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت
هیت لک قال معاذ الله قال البیوت المذکورة فی القرآن
خمسة بیت الزیارة وبیت العبادة وبیت الرعایة وبیت
الخلافة وبیت الکرامة پادشاه عالم پنج خانه را در قرآن نام کرده
اول خانه زیارت خانه حاجیان است که وضع للناس للذی ببکة
مبارکا وهدی للعالمین حق تعالی چون خواهست که تا شرف
بنیاد شود با براهیم خلیل ع وحی کرد که برای ما درین خطه دنیا خانه بنا کن
تا بندگان ما در حلقه کنند و طواف آن حضرت ما آهنگ قربت کنند قوله
تعالی وطهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود ابراهیم ع از کل عالم
و کعبه را الحق بنا کرد جبرئیل ع مهندسی کرد و ابراهیم ع بنایی کرد و اسمعیل ع

بنا کردی کر تمام بنای خانه کعبه تمام شد جبار عالم گفت
یا ابراهیم بر سر کوه بوقبیس رو و بندگان ما را بزیارت این
خانه دعوت کن واذن فی الناس بالحج یاتوک ابراهیم ع
گفت بارخدایا آواز من تا کجا برسد خطاب آمد که از تو
آواز دادن و از من بکل عالم رسانیدن خلایق اولین
و آخرین پس خلیل بر سر کوه بوقبیس رفت و آواز داد
که یا معشر الخلایق حجوا بیت ربکم حضرت عزت آواز او بکل
خلایق اولین و آخرین رسانید تا عاشقی که فرزندان در صلب
پدر و رحم مادر شنیدند گفتند لبیک اللهم لبیک اهل التحقیق
گفته اند که هر که یکبار لبیک گفت یکبار حج کند و هر که
دوبار حج کند و اگر هیچ گفت بغیر از قضا به عالم

روی



ابتدا از هفت کوه

روی بزیارت نهادند و ابراهیم ع ایشان را مناسک حج بیاموخت
پس گفت بارخدایا من دعوت کردم و اجابت کردند تو ثواب
ایشان چه خواهی داد خطاب آمد که بعزت و جلال من که جبارم
که هر که هفت نوبت گرد خانه من طواف کند ایمان وی را
تمام کنم و هفت اندام وی از آتش دوزخ حرام کنم و نوبت
او با قربت خود پیوندم و بر لب اماکن راه دهم و هفت در
دوزخ بروی او ببندم و هشت در بهشت بروی او باز کنم
و هر که امروز تا قیامت این زیارت کند با وی این معامله
کنم این زیارت تو اگر انت همین بکم حق تعالی میفرماید
که ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه
سبیلا ابراهیم ع گفت بارخدایا اگر درویشی خواهد که این

بخانهٔ ما زیارت کنند و برکت ایشان بما رسد که درین بقعه آید
چه تدبیر کنند ملک تعالی گفت بواسطهٔ زبان تو ای خلیل
درویشان را من پیغام برسان که هر آنجا که هستند جای
خود نگاه دارند که ما هم بجای شما رایت خود برافراخته‌ایم
و دیگر در هر دهی و شهری ما خانهٔ خود ساخته‌ایم و درویشان
را بدان خانه امر کرده‌ایم که الجمعة حج المساکین
اگر برگ آن نداری که بکعبه روی و آهنگ عرض نیاز
کنی من که خداوندم مسجد آدینه را خانهٔ خود ساختم بمسجد
روید و دو رکعت نماز بیارید زیرا که المصلی یناجی ربه
که نمازگزارنده مناجات کننده است با پروردگار خود
تا بهمت حاجیان صفت حال تو گردانیم اهل تحقیق را اختلاف ست

که این



بفضیلت الانز جمعه و حج زیارت

که ازین دو حج کدام فاضلتر است پس اتفاق جمله بر آن آمد
که این حج درویشان فاضلتر است زیرا که آنجا خوانندهٔ
ابراهیم خلیل است و اینجا خوانندهٔ رب جلیل است قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من
یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله اشارت ای
درویش بیچاره و ای مستمند دل پاره نظر عزت و
حقارت در روزگار تو نظاره میکنند نگر تا شکر این
نعمت فراموش نکنی اگر توانگر خوانندهٔ خلیل است تو خوانندهٔ
خداوند جلیلی نظم ای بنده بیا که من ترا میخوانم هر چند
گنه و فعل تو میدانم از جرم و جفا هر آنچه گویم الی
در لطف و عطا هر آنچه گویی آنم اما خانهٔ دوم خانهٔ عبادت ست

و آن خانهٔ متقیانست که فی بیوت اذن الله ان ترفع
ملک تعالی میگوید که درین خط و نما بواسطهٔ بندگان خود خانها
برافراخته ایم و آن را قرارگاه متقیان ساخته ایم تا بندگان
در آن پنج وقت روی باو کنند و دران قرارگاه ذکر
ما گویند بواسطهٔ زبان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت
المسجد بیت کل تقی دران خانه که مقام کنند لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله مردانی که بازرگانی کنند و در ذکر ما
با دلو کارزار کنند هر چند که ایشان را قرب بما
نزدیکتر بود از قهرمانان با نفس مخالفت بیشتر بود و اگر
گوئی که این مردان کیستند گوییم که این مردان از دیدار
عالمیان پنهانند و در دایرهٔ درد و اندوه‌اند و در دریای





چون ابو سعید شونیزه را دو حضرت ...

غم و اندوه بیکرانند و مقهور قهر ظالمانند هدف تیر بلای
ابن جبانند و در عالم ترکیب خود بر خدا اند ایشان در طلب
نک درولیشان اند آورده اند که ابو سعید خراز رحمة الله علیه
گفت عمری در طلب آن بودم که تا مگر از آن کسان کسی
بیابم شبی بورد خویشتن مشغول بودم ابلیس علیه اللعنة
بیامد تا مرا وسوسه کند عصا برگرفتم و روی بوی نهادم
مرا گفت ای مدعی عصا بینداز که من از تو نترسم گفتم از که میترسی
گفت از مردان مرد گفتم من از مردان مرد نیستم گفت
گفتم پس ایشان کجایند گفت اما نند که شونیزه در بستان
عالم خویش جولان میکنند برخاستم و از زاویه بیرون آمدم
و میرفتم تا بمسجد شونیزه رسیدم در شکاف در نگرستم جبل

کس را دیدم از عباد این وادی که سر بتفکر عبرت
فرو برده بودند بالای سر هر یکی قندیلی از نور آویخته چون
چون چشم من بایشان افتاد یکی از ایشان سر برآورد و گفت
یا ابا سعید باز گرد که تو بدلالت شیطان آمده و آنکس که بدلالت
شیطان آید حرمت ما را نشاید قوله تعالی وان الله لهاد
الذین آمنوا گفت دلیل هدایت راه طالبان اگر نه دلیل
راه ما بودی طالب کجا راه بردی از آنکه دلیل شیطان
بود بصحبت مردان راه یافت آنکه دلیل راه رحمان بود
کی از رحمت محروم ماند بیت در عشق دلیل من دلال تو
بس است ۵ از آتش دهر را حلال تو بس است ۵ بیرون
شده ام ز هر چه دون تو با ۵ از هر دو جهان مرا وصال تو بس است



(زنده شدن حام بن نوح به اعجاز عیسی ع)

اما خانهٔ سیم خانهٔ رعایت است و آن کشتی نوح است ع
آورده اند در قصص که حواریان گفتند مر عیسی علیه السلام را
که از خدای عز و جل درخواه تا یکی از آن قوم که با نوح در کشتی
بودند زنده گرداند تا با ما مجالست کند و از عجایب کشتی
ما را خبر دهد عیسی ع دست بر زمین زد و قبضهٔ خاک
برگرفت و گفت که را باید شما را تا زنده شود گفتند حام بن
نوح را زنده گردان عیسی ع گفت یا حام بن نوح قم باذن
الله در ساعت آن شخص زنده گشت روی و موی سفید گشته
وی را گفتند تو کیستی گفت حام بن نوح گفتند ترا اجل
بجوانی رسید یا به پیری گفت بجوانی گفتند چرا موی ات
سفید گشته است گفت یا روح الله چون آواز تو بمن رسید

که گفتی بر خیره گفتم مگر روز قیامت از بیم قیامت
موی من سفید گشت و گونه من سرخ بود زرد گشت
نکته ای مسلمان آنکه در بند عصمت بود و در نور نبوت
بود و بر بساط وفا و طاعت بود او را از بیم قیامت این همه
خوف و وحشت بود آنکس که با گناه و ذلت بود و مایه جرم
و معصیت بود آه اگر در نهایت عقوبت و قطیعت بود
آه چه توانی کرد و بعد از آن حواریان گفتند که اندر کشتی
بودست خبر کن گفت آن کشتی را درازی هزار گز بود و پهنای
وی پانصد گز بود چون پادشاه عالم پدرم را وحی کرد
که ما این قوم کافران را هلاک خواهیم کرد کشتی بساز و مومنان
را بکشتی درآور و از هر جنس حیوانات که آفریده ایم در کشتی بر

از برای



تعریف کشتی نوح ع و [illegible]

از برای مصلحت زمانه پدرم گفت بار خدایا من از اصناف
حیوانات از کجا بیاورم و از کجا جویم پادشاه عالم جبار
باد را وحی کرد تا گرد عالم بر آمد و از هر حیوانی جفتی بیاورد
پس بیاوردند و بنوح عم تسلیم کردند نوح عم همه را بکشتی
درآورد و اول چیزی که بکشتی درآورد مورچه سرخ بود
و آخر همه خر بود در آن ساعت که خر را بکشتی میبردند در نمی رفت
نوح عم گفت ای ملعون درا پس ابلیس در ریش خر آویخته
بود فی الفور بکشتی در آمد نوح عم گفت ای ملعون بامر که
در آمدی گفت بفرمان تو گفت من کی گفتم گفت تو
نگفتی ای ملعون درا پس خر ملعون نبود من بودم پس علامت
آب بر آمدن آن بود که از تنور آدم عم آب بر آمد و در کنارهای آب

از زمین و آسمان کشاده شد و چهل روز کشتی مدام از کرانی
رفت بعد از چهل روز کشتی بر روی آب روان شد
و صد و پنجاه روز بر روی آب میگردید پس خواست
بدام که ابلیس را در کشد در ساعت جبرئیل ع در رسید و گفت
یا نوح خدایت سلام میرساند و میگوید هرچند ابلیس دشمن است
ورا اندر کشتی که بگمان نیک در آمده است چه زاد که ورا
خوانده نوح ع گفت بار خدایا دشمن با دوست در یک خانه
چون باشد جبرئیل ع گفت یا نوح خدای تعالی میگوید
که توانم شما را از آفت او نگاه دارم نکته ابلیس بر نوح ع
کان دعوت برد مؤمن بحق تعالی کان رحمت برد کان
ابلیس خطا باشد و کان مؤمن بی خطا باشد پس کشتی صد و
پنجاه

۱۳۰ انجا از کشتی نوح

پنجاه روز که بگذشت بر کوه جودی قرار گرفت نوح ع با هشتاد
کس از کشتی بدر آمدند و دهی بنا کردند و آن قریه ثمانین
نام کردند چون حام بن نوح مر حواریان را قصه باز گفت حوا
ریان گفتند یا عیسی ع یا نبی الله دعا کن تا این مرد زنده شود
تا ما را از آن فایده باشد جبرئیل ع بیامد و گفت حق سبحانه
و تعالی میگوید که روزها این مرد در عالم و اسیری شده است
ما در این ساعت که حام را زنده گردانیدیم تا معجزات ترا و حقیقت
و ظاهر کنند پس در ساعت حام بنشست و مر حواریان
چون این بدیدند بعضی بگرویدند و بعضی برمیدند تا بدانی که کار
بتوفیق عنایت دارد نه اظهار معجزت چهل روز کشتی نوح
ع از کرانه نجنبید تا نوح بسم الله گفت که بسم الله مجریها و مرسیها

کشتی بر روی آب روان شد و قوم خود را از هلاکت برهانید
مؤمن چون بر بساط طاعت بود و آراسته نور معرفت بود
بتواند که روز قیامت بر صراط بگذرد و چون گوید بسم الله
الرحمن الرحیم براق دولت بزیر ران او درآید و بساعتی
کالبرق الخاطف والریح العاصف از صراط بگذراند و از هلاکت
دوزخش برهاند نوح علیه السلام چون بجودی رسید و قرار گرفت
دهی بنا کرد و مؤمن چون در بهشت قرار گیرد ملک تعالی بنام
بنام هر یکی شهری بنا کرد و گوید ادخلوها بسلام آمنین
این که گفتیم اوصاف خانه رعایت بود که خدای تعالی
نوح علیه السلام را بنای آن فرمود واصنع الفلک باعیننا و وحینا
اما آن خانه چهارم خانه کرامت است و آن آسیه زن فرعون را

۱۴۹ قصه آسیه با فرعون ملعون

بود قوله تعالی رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة و نجنی بود
که آسیه رضی الله عنها چون معجزات موسی علیه السلام دید دل از فرعون
بگردانید و بباطن با حق تعالی بگروید و سی سال ایمان خود را
پوشیده داشت تا فرعون را در باب او تهمتی پیدا شد
و گفت یا آسیه می بینم که دل از مهر من برکنده و از دعوی
خدایی من انکار کرده آسیه گفت ای فرعون ظن تو بر
حقیقت و یقین است و دلم در سوز خداوند آسمان و زمین
است فرعون گفت باز گرد و گفت باز نگردم گفت عقوبت
کنم گفت هر چه خواهی با تن کنی با دل چه خواهی کرد فرعون
لعین دانست که باز نخواهد گردید بفرمود تا او را چهار میخ
زدند و اول کسی که چهار میخ فرمود آن لعین بود و هر که

این معامله که حضرت او با فرعون بود پس سنگی بر بالای سرای فرعون
برآوردند و آسیه را بر سر آن سنگ چهار میخ زدند و هفصد هزار لشکر
فرعون لعین نظاره میکردند و میگفتند ای آسیه باز گرد و اگر نه این سنگ
بر سرت زنیم موسی عم بر آسیه نگاه کرد و آسیه را دید و گفت ای بی بی انه
دوست من مراد این تخت می بیند موسی ع گفت یا عمة الله جبار عالم بر تو
نظاره میکند و فرشتگان هفت آسمان تحیت خوانند و منتظر روح تو
ایستاده اند دوست دمی ساعت بر تو منکر است و وصال برا خواهان
و میگوید که حق آه و ناله تو که کام کام است آمد درانساعت سر خود را
بحضرت برداشت و گفت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة بار خدایا
اکنون که جان مرا طلب خود خواهی کنی باید که در نزدیکی جوار خودم مرا
جای کنی آسیه رضی الله عنها همسایه خواست انگاه خانه که گفته اند الجار ثم الدار

الجی



[illegible]

الرفیق ثم الطریق چون سفر خواهی کرد نخست یار خواه و چون خانه خواهی
خرید نخست همسایه وفادار خواه چون کالا خواهی خرید نخست
مایه بکر و چون زن خواهی کرد نخست همواره بکر است که عاقل بود
نخست همسایه خواست انگاه خانه که مقصود وی نه خانه بود بلکه
مقصود وی همسایه بود بیت می خوردن دوست وعده کام
کی است مقصود درهم تویی مقصود کجا است بیت از رکیسی از
وصل تو هجری باشد بیت بیزاریم از آن وصل که هجران بپی است
پس پادشاه عالم دعای وی اجابت کرد و آن خانه که طلبیده بود
از کبریانه هم وقت بدو بنمود و آن خانه را هفت هزار در بود و از
هفتاد هزار فرشته مرده و بشارت دادند و برابر آسیه ایستادند و حجاب
از پیش چشم او برداشت آسیه چون آن مقام بدید موکلان گفتند برو

برداخته‌اند پیش از آنکه سنگ و در رسید ملک الموت جان او را برداشت
و هم در آن خانهٔ خودش نهادند و به بهشتش بردند این خانهٔ کرامتست
که جبار عالم السر او فرستاد اما خانهٔ تهمت خانهٔ زلیخاست و آن خانهٔ
زلیخاست قوله تعالی وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه و آنچنان
بود که عزیز یوسف را بخرید و به فرزندی برگرفت و به زلیخا سپرد
زلیخا مویش شانه کردی و بیافتی و سرمه در چشمش کشیدی و همچنانکه
عروس بیارایند یوسف را بیاراستی و هر روز مهر یوسف
در دل او افزودی تا مهرش بنهایت رسید و عشقش بنهایت انجامید
زلیخا در کار او بیطاقت شد روزش از عشق او زرد شد بیخواب
و بیخور شد چون دایه اش چنان دید تهمت عاشقی بر او نهاد و هر د
و این نه تهمت بود بلکه حقیقت بود **نظم** چون مرا بینند مستان

نه



خانهٔ ساختن زلیخا برای یوسف ع

هر مستانم زنند نیست بر روی هم نیستان تهمت بیچارگان
دایه گفت جان مادر ترا چه رسیده است که خورد و خواب
از تو رمیده است هر صبری را انتها نیست و هر دردی را درمانیست اگر
دردی داری بگوی زلیخا دست بی‌صبری برافراشت و یکباره پرده از
روی کار برداشت و گفت ای دایه دلم در جمال این غلام عبری درآویخته
است و مهر او با جان من آمیخته است زود چاره کار من بگوی و اگر نه
هلاک جانی و زور کار من بگوی دایه گفت ای جان من مال بذل باید کرد
زلیخا کلید گنج بدایه داد و گفت هر چه خواهی بکن دایه بنایان جمع کرد
و بسیار طرایف چینی بخرید و خانه از سنگ رخام و مرمر بنا کرد
و از آبگینه مخروط کردند و در سقف و گرد آن خانه آبگینه‌های چینی
بیاختند و صورت زلیخا و یوسف بر وی نگاشتند و این خانهٔ تهمت است

که ملک تعالی خبر داد که وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه
پس زلیخا خود را بیاراست و موی خود را بپیراست و پیراهن
ملون در پوشید و تاج مرصع بر سر نهاد و عروس وار بر اوج
تخت با زینت بنشست و دایه را بفرستاد و یوسف را بخواند چون یوسف
قدم در خانه نهاد از تهمت پدید آمد و اسباب حیلت آشکارا
گشت خواست که باز گردد زلیخا از تخت فرو جست و دامن یوسف
بگرفت و بخانه کشید و هفت در آن خانه را ببست یوسف دست
سر خود به آسمان برداشت و گفت بار خدایا اگر در قضای تو چنانست
از حبل عصمت جدا شده گیر و در کوی ملامت رسوا شده گیر موعظه
چهار کس با یوسف چهار معامله کردند برادرانش کید کردند مالک بندگی
بفروخت زلیخا بزیادی کید نمود و عزیز مصرش بزندان فرستاد

دن

چون ایام دولت او در آمد نه در خور فعل ایشان کرد بلکه معامله
با ایشان بلطف و احسان کرد گناه از برادران درگذشت و مالک
را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد و زلیخا را زن کرد تا بدانی که از
لئیمان درد و الم و از کریمان لطف و کرم آید همچنین ملک تعالی میگوید بنده
من تو با من چهار معامله میکنی و من مکافات تو در خور فعل تو نمیکنم بلکه
در خور لطف خود میکنم تو شکر نمیکنی و من نعمت دنیا از تو باز نمیدارم که ولا
تمم نعمتی علیکم ای بنده من تو در بلایه من صبر نمیکنی و من بری صبر تو
بلا کم دائم بلکه انابت کنم که امن یجیب المضطر اذا دعاه بنده من تو
طاعت من بجای نیاری و من در بطاعتی از تو باز نگردم بلکه عفو
و رحمت کنم که ویعفوا عن کثیر بنده من تو از گناه پرهیز نه و من بر گناه
عقوبت نکنم بلکه عفو کنم و بفضل و کرم ببخشم قل بفضل الله وبرحمته فبذلک

که از تو جز جفا نمی آید و خیانت و از من جز مهربانی و رحمت نکته
زلیخا چون قصد وصال یوسف کرد و ورا در خانه کشید و درها را ببست
و پردها فرو گذاشت الحان چرا کرد تا از صحبت دیگران تنها باشد
و جز بوصال او مشغول نباشد یوسف ع چون بر در نگاه کرد آراسته
دید و در زلف او ملاحظه کرد پیراسته دید و چون بتخت نگاه کرد پر از زر
دید و چون در خانه نگاه کرد از خلق خالی دید و روی سوی آسمان کرد
و گفت بارخدایا درها را بینم بسته و جمال بینم آراسته و خانه بینم خالی
و من مردی شهوتی و نفسانی اگر نظر عنایت تو نباشد عجب را دیار
از روزگار آل یعقوب برآمده کسی درین ساعت از حضرت جبروت فرش
خطاب آمد که مَا يَفْتَحِ اللهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ
لَهَا وَمَا يُمْسِكْ آن دری که خلق ببندد بحیلت ما که خداوندیم





توانیم گشادن و اگر ما ببندیم کسی نتواند گشادن و اگر زلیخا در بحیلت
ببست ما بخلوت از تو کام گیر دن برا در بند عصمت آرم تا بر تو
ظفر نیابد نکته همچنین چون مظلوم در دست ظالم گرفتار شود و دل
و جان وی بتازیانهٔ ظلم افگار شود اگر خواهد که خود را از آفات
ظلم او برهاند بهر سوی که رود و از هر راهی که پوید درها بسته بیند
و همچنین مرد رامیر و وزیر هر جانب که رود در روی نجات بسته بیند
محروم بماند از حضرت جبروت که آن مظلوم خطاب آید که گرد
درها بسته خیه کردی اگر خلق در بروی تو بستند ما که من
در بروی تو باز کنم و پناه بمن آر که ترا ناامید نیست و باز گشتم
اگر خلایق امنیت کرده اند و اگر بیچاره بفریادت رسم بیت گر ز ظالم
بی تبرسی فارا ایشان هستم ور ز من بیداد خواهی داد و تا بنم خید

کردی دربدر از بهر احسان خواستی کرم ای این اکنون مطلب
احسان منم خیرات توهم زمن دان شر را از نفس خویش دان
تحمل کان کردگار گشته گردان منم که حقیقت عاشق اینک منم معشوق تو
در مرض و دردمندی درد را درمان منم که مرا خواهی بهشت جاودان
مر ترا در بهشت از مهربان همسایه خواهی آن منم **الفصل الثلاثون**

**من قصه یوسف علیه** قوله تعالی قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای
قال استعاذ خمسة برب السموات فاستراحوا من الکرب و
البلاء پنج کس درماندند و پناه بحق تعالی بردند لاجرم بمقصود خود
راه بردند اول حنه زن عمران بکار مریم درماندند و پناه بحق تعالی
برد که وانی اعیذها بک لاجرم بمقصود خود راه برد که فتقبلها ربها
بقبول حسن وانبتها بود که چون زن عمران بمریم بار گرفت روی بسوی

آسمان



آسمان کرد و گفت بار خدایا این مولود اگر پسر آید فدای درگاه تو
گردانیدم تا از صحبت تو جدا نشود و بخدمت درگاه تو مشغول باشد چون
نه ماه برآمد فرزند از وی جدا شد دختر بود گفت رب انی وضعتها
انثی پس وی را برگرفت و در بیت المقدس آورد و گفت بار خدایا
گفتم اگر پسر دهی و بدین مرا تاج منت بر سرم نهی تا من فرزند را
بمسجد در آورم و مشغول درگاه گردانم و بنده وار روی بآهنگ حضرت
تو کنم اکنون دختر آمد ترسم که رد کنی از گوشه مسجد آواز آمد
که تو نبودی و اسلاف تو نبود که من دانستم که فرزند تو چه آید
دل مشغول مدار که چون در بدایت پناه بمن آوردی اکنون که
دختر آمده است او را رد نکنم بپذیرفتم که وی را مشغول درگاه خود
گردانم و از صحبت مردان و از آفات زمانه اش نگاه دارم ملک تعالی

مریم را پذیرفت بی معلمش حکمت داد بی کارش قیمت داد و بی جد دستش

طعام داد بی شوهرش پسر داد اندران وقت که جهودان مریم را بزنا

متهم کردند هفتاد هزار جهود بر خواستند و از پی مریم بر آمدند

تا بران درخت خرما رسیدند مریم در سایه آن درخت که عیسی ع

زاده بود جهودان سنگ برداشتند تا وی را سنگسار کردند ملک

تعالی بعدد هر یکی از ایشان فرشته فرستاد تا آن سنگهارا از هوا

گرفتند و بر هم آنکس انداختند تا جهودان همه هلاک شدند و مریم

بسلامت برست این همه چه بود از بهر آنکه مریم پناه بدرگاه الله برده

بود و حق تعالی وی را از مادر و پدر پذیرفته بود انرا که ملک تعالی

در پناه آرد ذکوار دکودشمن بدو پناه آورد حکایت آورده اند

که ابو عاصم بصری رحمة الله علیه بر حجاج علیه اللعنة امر معروف کرد حجاج

او خشم.



استعاذه ابو عاصم از شر حجاج
در بیان نقل ...

برو خشم گرفت و خواست وی را بکشد ابو عاصم بدروازه شهر آمد

و گفت الهی اعوذ بک من شر الظالم آوازی شنید که گفت دیده بر هم نه

بر هم نهاد و چون چشم باز کرد خود را بر کوه ابو قبیس دید بنشست و

روزه کرد چون شب در آمد پیره زنی بیامد و طبقی از اطعمه پیش شیخ

نهاد و کوزه آب سرد نیز بیاورد شیخ افطار کرد و همچنین تا شش ماه

بر آمد آن پیره زن هر روز می آمد و تعهد حال او میکرد بخاطر او در آمد

که این پیره زن کیست که بدین منقبتی بدید آمده است از درگاه خدا.

آمد که این پیره زن نمیدانی که کیست گفت نمیدانم گفت جهان دنیا.

این شکل دنیاست که ما او را بخدمتگاری تو مشغول کردیم تا عالمیان

بدانند که هر که پناه بما آورد ما او را نکو داریم بیت مگر بجز از پناه تو

منم ز دگر جاه طلبی بیا که جاه تو منم جوینده ترا اکنون تراهوا خواه منم

ای بنده بیا که نیک خواه توم منم دوم موسی ع بود که از فرعون بحق
تعالی پناه برد و انی عذت بربی وربکم این خطاب با فرعون نهاده است
اگرچه بلفظ یاد کرد روا بود که یکی را اینچنان یاد کنند که دو کس
واینچنان بود که موسی ع رسالت حق بگذارد و معجزه پیدا کرد و ید بیضا
آشکارا گشت ملک تعالی پرده برداشت تا بعضی بگرویدند و بعضی را
فرو گذاشت تا نومید شد فرعون روی سوی موسی کرد و گفت ای مکافات
منت میکنی که از کودکی ترا برداشتم و به فرزندیت نگاه داشتم
و در حجره از همگنان ترا فرو داشتم و به نعمت پروریدم و بجرم خودت
راه دادم یکی را بکشتی و بگریختی و قصاص از تو نخواستم دیگر باره باز
آمده و هزار حیله اندوخته و بسیار جادویی آموخته تا مرا پیش
قوم خویش بی قدر و جاه کنی و قاعده مملکت مرا خراب کنی موسی ع
گفت



استعاذة موسی از فرعون

گفت ای فرعون اگر در بندگی با من مساعدت کنی من نیز ترا شفاعت
کنم تا هرچه کرده ملک تعالی بر تو عفو کند و بر من و تو رحمت کند
فرعون گفت من آن عزه بعنی درین عالم جز من پادشاهی هست
و خلق را جز من پناه دیگر هست موسی ع مردی غیور بود طپانچه بر روی
فرعون زد و فرعون دست بشمشیر کرد و قال فرعون ذرونی اقتل
موسی فرعون گفت بگذارید مرا تا موسی را بکشم موسی گفت نتوانی که
بکشی مرا گفت چرا گفت زیرا که دوستم مرا از شر تو نگاه دارد
و انی عذت بربی وربکم کسی را که دوستش خداوند عالم بود
چون تو بی او را چگونه کشد پس دست وی در هوا بماند تا موسی ع
از پیش وی بیرون نرفت دست فرعون بحرکت نیامد پس موسی
ع بصحرا در آمد و گفت یا رب خدایا مرا الغفلت و انکار این طاغی طاقت

نماند یا وی را هلاک کن تا از آن کار او برهیم یا مرا هلاک کن تا طول
و عرض روزگار او نه بینم خطاب آمد که یا موسی دعا کن که وقت
هلاک وی آمد موسی ع دعا کرد ملک تعالی دعای وی را اجابت
کرد جبرئیل ع آمد و گفت یا موسی ملک سلام میرساند و میگوید
تو قوم خویش را برگیر و شب از شهر بیرون روید و برود نیل
بگذرید تا فرعون و قومش بدنبال تو آیند و ما وی را هلاک کردانیم
موسی ع با ششصد هزار مرد که قوم وی بودند برخواستند و بیرون
رفتند چون بکنار رود نیل رسیدند پهنای رود نیل در آن
وقت دو فرسخ بود و عمق آن هشتصد گز بود پس موسی علیه
عصا بزد دوازده شاخ شد چون موسی و قوم آن بیرون رفتند
فرعون با هفتصد هزار مرد قبطی از پس موسی ع در رسیدند موسی بکنار
شد



شد و فرعون با قومش هلاک شدند این چنین چرا شدند زیرا که فرعون پناه
بخود برد و گفت من اله و موسی ع پناه بحق برد و گفت انی عذت بربی
و ربکم که آنکس که پناه بحق تعالی برد نجات و راحت بیند و هر که پناه بخلق
برد در محنت و آفت بود ای بنده اگر نجات خواهی راه حق گیر و اگر
هلاکت خواهی درگاه خلق گیر ای بنده بیا و بنده ما را امید نیز مادر
کلام آنکه از منت نیست گریز ای آنکه بدرت ظالمانی تو تسبیح کنی زمین بنالد
و کودکستم که حضرت مصطفی ص بحق پناه برد لاجرم در زمان محمود راه یافت
قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق والجنان بود که ولید بن عاصم الیهودی
حضرت مصطفی ص را جادوی کرده بود در رشته و یازده عقد برزده
بود و در طلع خرما و در چاهی پنهان کرده بود و هر روز بر آمد ضعف
بر تن مبارک حضرت بغایت رسید و از طاعت و خفتن و خوردن

بازعانه شب چهارم خفته بود دو فرشته را دید که ببالین آنحضرت
آمدند و قصه سحر حضرت رسول آغاز کردند یکی گفت رسول بیمار است
دیگری گفت جادویی کرده‌اند گفت که کرد گفت ابن اعصم یهودی کرد
و در سر دندان وضع کرد آن عقد را از آن چاه برآرند و آن طلع
خرما را بسوزانند و یازده گره تمام حق تعالی نازل کنند و هر دو قل
اعوذ بخوانند که بدین نامها گشاده شود این بگفتند و برفتند حضرت
سید کونین و فخر عالمین حضرت امیرالمؤمنین علی ع را فرستاد تا آن
چاه را بکندند و آن طلع خرما را از هم باز کرده آن رشته را بیرون آورد
و یازده گره که بر وی زده بود جبرئیل ع آمد و گفت یا رسول الله کلید
این سحر دو سوره است آیه آیه میخوان و گره گره میگشای چون این
یازده آیه خوانده شد آن یازده گره گشاده شد و بهشت از آن

رسول الله



رسول الله از درد و الم رسته شد همچنین چرا شد زیرا که آنحضرت پناه
بحق تعالی برد لاجرم بعلاج و درمان خود راه برد نکته مؤمن
از شیطان پناه بحق برد لاجرم بمقصد خود راه برد و آن ولایت
وی را پادشاه عالم کرد اما ینزغنک من الشیطان نزغ فاستعذ
بالله ملک تعالی میگوید دنیا در نهاد تو غدار است و ترا در پی
دنیا شیطان مکار است و ترا با او مصاف کردن دشوار است
زیرا که او ترا می بیند و تو او را نمی بینی او بتو راه میداند و تو با و
راه نمیدانی ای بنده او چون قصد تو کند تو قصد حضرت ما کن
تا ما ترا در امان آریم قهر او سازیم و او را از ساحت جوار تو بازداریم
از ربیع بن خثیم پرسیدند که ما از شیطان چگونه پرهیزیم اگر او قصد
کند گفت کالموذ الغریب الی عن کلمه یعنی غریبی که بگله گوسفندی رسد که

بدین آید زیرا که سگ دشمن غریب است هرکه با غریبان دشمنی کند
خود را با سگ برابر کرده باشد اما چون غریب زیرک بود سگ آهنگ
او کند او آهنگ شبان کند تا شر او از سگ کم تر شود ملک تعالی با تو چنین
میگوید که اگر شیطان مکار گرد تو طواف کند و خواهد که با تو مصاف کند مگر تا
تنها با وی مکوش گر تو با وی برنیایی چون او قصد تو کند تو بدل و جان
قصد نام بزرگوار ما کن تا مدد نام ما در آید و دمار از شیطان و لشکرش
برآوریم از وی برهانیم که نام حق پناه برد چون ام مریم دختر آمد
مریم بحق پناه برد چون عیسی بپیش آمد عیسی پناه بحق برد ملکش باور شد
مؤمن بیچاره را سالست که پناه با وی برد و بحضرت حق مکر ابلیس کی ممکن بود
که شیطان و اتباعش را بر وی ظفر باشد **نظم** ما گفته اعوذ اگر دشمن نشسته خویش
اگر در روی برآهن تست حیات جهان چه پاسبان تن تست نامو نیوز ظفر





معامله یوسف با زلیخا در خلوت

چو دور دامن تست یوسف ع از زلیخا پناه بحضرت حق برد و قال
معاذ الله انه ربی احسن مثوای گفت پناه بردم بخدای بدرستی
که او پروردگار منست و نیکو خواه منست چون زلیخا خلوت کرد
که با او حیله کند گفت ای غلام در کار تو رفته ام و بدل و جان گرفتار
تو گشته ام با من بخلوت درآی و بر جان و جوانی خود ببخشای
یوسف ع دانست که زن دام شیطان است روی از وی بگردانید
و پناه بحق برد و گفت معاذ الله انه ربی مبادا که من خیانت
کنم و در حرم عزیز این چنین کار بد کنم زلیخا گفت چرا گفت زیرا
که عزیز مرا خریده است و به فرزندیم برگزیده است او با من معامله
دوستان کرده من با او معامله دشمنان چون کنم **موعظه**
ملک تعالی میگوید ای بنده من ترا خریده ام که ان الله اشتری

من المومنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة جا
ایمان بر تو کرامت کرده ام که ولباس التقوی ذلک خیر
و به نعمت بروراندم که ورزقکم من الطیبات و بر همکنان بشت
برکزیدم که اصطفینا من عبادنا من تو معامله دوستان میکنم
و تو با من معامله دشمنان میکنی چون یوسف ع روی از وی بکردانید
زلیخا با لجاج در آمد و یوسف را صفت کردن کرفت وکفت ای چه
نیکوست و منور آن دو رخسار تو کفت در خاک تیره شود کفت چه دلفریبست
آن دو نرکس تو کفت در خاک ریزیده شود کفت چه دلفریبست آن قد
قامت تو کفت چه زیباست آن لب و دندان تو کفت در خاک پنهان
شود کفت با من موافقت کن کفت اکر با تو موافقت کنم با حق تعالی چه نفقت
کرده باشم کفت نزدیک من آی کفت اکر نزدیک تو آیم از خدا دور باشم کفت

بنده



تخفیف عقاب زانی در خلوت با بیگانه

بنده منی کفت بنده خدایم کفت منت خریده ام کفت بیع آزاد درست
نباشد کفت عزیز همه آن کنند که من خواهم کفت عزیز این زمین نیستند که تو
میخواهی کفت بیا تا شراب خورم کفت در حرم دوستان معامله
دشمنان نکنم کفت من عزیز را هلاک کردانم تا بر کار ما واقف نکردد
کفت خون ناحق کناه کبیرالست و من برین رضا ندهم کفت اکر
مراد من ندهی ترا بکشم کفت شهادت با عصمت دوستر دارم از سعادت
با شهوت کفت عزیز این همه خزاین در بهای تو از دست داد چه
انکس که در بهای من خزانه خرج کند من روا ندارم که در حرم او
زنا کنم عمر الزانی قصیر وهو عند الله حقیر یعنی زانی
در دنیا کوتاه عمر باشد و در آخرت مهجور درکاه حق تعالی
و نزد خدای تعالی حقیر باشد حضرت رسول ص فرمود که فرد

قیامت که ترازوی عدل از معلاق انصاف درآویزند زنان را
در تابوت آتشین بر انگیزانند و ازان تابوتشان بیارند
و بر آتش بسوزانند ازبوی کند ایشان پانصد ساله راه خلایق
بگریزند و چون از حساب بپردازند همچنان ایشان را در تابوت
آتشین در دوزخ اندازند ای عاقل و ای زاهد بیهده حق را بل
هان تا تو این کار نکنی و الا خود را در نظر حق تعالی مهجور کردانی
هان ازان کار توبه کن و اکر نه خود را روسیاه و شرمسار کردانی

نظم

کر تو خود در نیمه راه کمی * بس ازان کز ان عمر بوکوتاه
کنی * ای بعمر حرام کاه و بیکاه کنی * ای بس که بحشر تو ازان آه
کنی *

لطیفه

یوسف عم را سه حبس بود یکی جاه برادران و یکی خانه
زلیخا و یکی زندان عزیز پادشاه عالم در هر جاهی و یرا هدیه فرستاد

و در جاهی



و در جاهی جبرئیل مونس کرد و در خانه زلیخا از کید وی عصمت
داد و در زندانش ملک و دولت داد مومن را نیز سه زندان است
یکی رحم مادر و دیگر مهد و یکی کور مومن و در هر مقامی خلعتی بیند
و در رحم مادر صورت یافت که وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَ
كُمْ و در مهد ترتیب یافت که وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ
و در کور روح و راحت بیند که فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ
نَعِيمٍ آورده اند که زلیخا چنان خانه ساخته بود که یوسف هر سو
نکاه میکرد صورت خود را دیدی با صورت زلیخا بهم پیوسته
و خفته

نظر

ملک تعالی برای او دو خانه بساخته یکی خانه دنیا
و یکی خانه عقبی دنیا را چنان ساخته است که از هر سو نکرید
آیات صنع بینی و خانه عقبی که بهشت است چنان ساخته است

که از هر نوع گهری قدرت و جمال صانع مینی زلیخا گفت ای یوسف از ان
روز که ترا بخواب دیدم این جمال خود را بهر تو پروردم یوسف گفت
انها همه هست ولیکن عزیز مرا بگمان نیکو خریده است تا فرزند او باشم
او مرا گمان فرزندی برد من با او معامله دشمنان چون کنم در خبر
می آید که فردای قیامت بنده را بیارند و اعمال بد بنده و زشتکاری
که بنده او را بدوزخ می باید برد و گناهان و لوث معصیت می آید از پیش
روی عبرت می آید و همچنین در همه اعضای او بوی گناه و ذلت
می آید ملک تعالی خطاب کند که ای فرشتگان او بمن گمان کرامت
می برد من با او معامله پشیمان نکنم بدان گمان نیکش رحمت کنم چنانکه
خبر داده است که انا عند ظن عبدی اگر ایشان خلاف عهد و پیمان
کردند من خلاف ظن او نکنم بنده من اگر تو ترک فرمان کردی





من ترک لطف و احسان نکنم بنده من اگر چه توبه کردی بگمان نیک
روی ترا بجود بد گمان نکنم **شعر** ما را مزن ز بد پشیمان نکنم
آمرزم بکرده نادان نکنم * بنگر تو بمن گمانت با خود چون است
آن کن که بحسن گمان بجز آن نکنم **الفصل احدی و ثلثون فی قصة یوسف علیه**
قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ
رَبِّهِ قال مجاهد ان همة باربع اشیاء گفت چهار کس بچهار کس
قصد کردند مقصود نیافتند که وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ
و دیگر یهودان قصد کشتن پیغمبر کردند و مقصود نیافتند که اذ هم
قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم و منافقان بر کشتن
رسول ص قصد کردند که وَهَمُّوا بِمَا لَمْ يَنَالُوا و (زلیخا) قصد
یوسف کرد و در آن همت خود مقصود نیافت وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا

اول گفتیم که دزدان قصد رسول صلعم کردند و الخائن بود که یکی از کفار
عجمی ابی رزقی نام درعی را بدزدید یاران او رسول صلعم او را نگاه بردند
و خواستند که خانه او را بجویند ابی رزقی از فضیحت و رسوایی بترسید
و آن درع را بر بام برد و در خانه یهودی انداخت که نام او ملیک
بود یاران در خانه ابی رزقی بجستند نیافتند بر بام شدند و نگاه
کردند در خانه آن یهودی یافتند ابی رزقی روی بیاران کرد
و ملامت کردن گرفت که مرا بدزدی متهم کردید و بی اجازت
بخانه من در آمدید و دزدیده جای دیگر یافتید و به نزدیک
رسول صلعم آمد و شکایت یاران کرد و گفت ایشان را بجوان
ملامت کن و یهودی را بگیر و عقوبت کن حقیقت کار بر حضرت
رسول صلعم پوشیده بود گفت تا زیشان این کار کم خواست که بدان

مشغول



بیت ان یا نبی یهودی دانه کند

ان اعفی لیسه البهتان

مشغول شود در حال حضرت جبرئیل در رسید و این آیه آورد که و لا
تجادل عن الذین یختانون انفسهم ان الله لا یحب کل
کفارٍ اثیمٍ گفت یا رسول الله دزد گناه کارست یاران خود را
ملامت مکن و یهودی را عقوبت مکن که از دزدی بری و بیزار است
قوله تعالی و من یکسب خطیئة او اثما الایه گفت دزد
هم گناه کارست و هم خاین و لا تکن للخائنین خصیما گفت
دیگر دروغ گویست که فقد احتملوا بهتانا و اثما مبینا تهمت بیهودی کرده
بود اگر گفت بگناه است ثم یرم به بریئا تا بدانی که یهود با امانت
به از مسلمان با خیانت یهودیی را که امانت بود و سر در بر آیت
کشند و مسلمانی که با خیانت بوده باشد که وی را بر خیانت کشند چون
دزد مجلس حال خود دید اگر د پادشاه عالم حقیقت بر رسول صلعم آشکارا

کرد و مجرم را از مجرم جدا کرد پس فضل خود را دلیل رشد راه محمد
کردانید و لولا فضل الله علیکم و رحمته پادشاه عالم فرمود که اگر فضل
من دلیل راه تو بودی و لطف من نیکوخواه تو بودی کار تو بتلبیس
انسان مشغول گشته بودی و بیگناهی را ملامت کرده و گناهکار را
فروگذاشته بودی اگر رسول را فضل و علم و حکمت بود بفضل من
بود بنده من اگر ترا ایمان و معرفت بود آن فضل من بود دیده
من پس دل را بفضل من شاد کن و از بند مهر دیگران آزاد کن
قل بفضل الله و برحمته اهل تحقیق را اختلافست که آثار فضل
بیشتر است یا آثار عدل گروهی گفته اند که آثار عدل بیشتر است
زیرا کافران از آثار عدلند و مومنان از آثار فضل و کافران
نسبت با عدد مومنان همچنانست که گاو سفید که یک موی سیاه

دارد

۱۶۴

بیان فضل و عدل حق تعالی

بیان تفضیل

داشته باشد و گروهی گفته اند که آثار فضل بیشتر است زیرا که بهشت
از آثار فضل است و دوزخ از آثار عدل و اگر دوزخی در بهشت یکی
برکنند و در سرایچه مومنی اندازند در بهشت همچون حلقه باشد در بیابانی
پس دلیل است که آثار فضل بیشتر است از آثار عدل بعد ازو گروهی گفته اند
فضل و عدل دو کفه ترازو اند یکی خوف و یکی رجا یکی از اصحاب رسول
صلعم پرسید که امیدت با فضل حق تعالی بچه حد است گفت بران حد است
که فردای قیامت در محشر خطاب آید که یکی در میان شما بهشتی است
و دیگر همه دوزخی من راه بهشت گیرم و گویم مگر آن منم و از بیم عدل او
چنانم که اگر خطاب آید که در میان شما یکی دوزخیست و دیگر همه بهشتی
من راه دوزخ گیرم و ترسم که آن یکی من باشم اگر که از اصحاب
رسول بود همچنین ترسکار بود تو که در طاعت جانبی از قهر او

انجمن امینی دوم یهودان بکشتن رسول صلعم بیعت کردند و آنچنان
بود که دو کس از مومنان یهودی کشته یافتند رسول صلعم با دو کس
از صحابه برخاستند که این دو کس را که کشته آید دیت شما را باید داد
کعب بن اشرف که مقدم یهودان بود گفت ای محمد صلعم تو در خانه من بنشین
تا من برخیزم و در میان قوم خود این دیت بستانم و بسپارم سید
عالم صلعم با یاران در خانه وی شدند و بنشستند کعب در میان قوم
آمد و گفت اگر خواهید شما محمد را بکشید بهتر ازین فرصت نیابید که اکنون
بخود آمد که با دو کس در خانه من نشسته اند در ساعت آن یهودان که صد و
هفتاد کس صلاح برگرفتند و آهنگ حرب آنحضرت کردند در حال
جبرئیل علیه السلام در رسید و سید را خبر داد که یهودان بقصد کشتن تو
آمده اند رسول صلعم الحمد گفت جلیل گفت برخیز و بیرون آی و مترس

از نگهدار

۱۶۵

که نگهدار تو منم پس سید صلعم با یاران بیرون آمدند و از دور نظاره
میکردند که یهودان با صلاح در خانه شدند محمد رسول و یاران را نمیدیدند
صحابه گفتند یا رسول الله چون است که یهودان ما را نمی بینند گفت
خدای تعالی دیده این دشمنان برهم دوخته است تا ما را نبینند
وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ عَنْهُم بِبَطْنِ مَكَّةَ
نکته چنانست که محمد صلعم را دشمن بسیار بود و لیکن فضل ما ویرا
نگهدار بود از آنکه فضل ما نگهدار بود دشمن را کی با او ظفر بود
حق تعالی با تو همین میگوید که ای بنده شیطان ترا دشمن است که فاستعذ
بالله من الشیطان الرجیم بنده من آنرا که پناهی چون من بود
چه باک از شیطان که چه برای دشمن بود و سیم گفتیم منافقان قصد از آن
رسول صلعم کردند بمقصود خود نرسیدند که هموا باخراج الرسول

و الخبان بود که حضرت رسول صم با یاران در مسجد نشسته بودند گفت ای
یاران من هم اکنون یکی از منافقان در آید و بدیده شیطان در شما
نگرد در ساعت مردی هیو دید سرخ روی ازرق چشم در آمد سید عالم ص
گفت ای شخص در میان حالی آیی و منافقی میکنی چه دشنام می دهی
گفت بخدا که مرا و یاران ترا دشمن نداشتم و بتو و یاران تو بد نگفتم
سید عالم ص گفت خلاف میگویی دشنام دادی و هم سوگند بدروغ
خوردی در ساعت جبرئیل ع آمد و آیه آورد که یَحْلِفُونَ مَا قَالُوا
بِاللّٰهِ وَلَقَدْ قَالُوا گفت یا سید این شخص دشنام داد و کلمه کفر گفت
و هم نفاق ورزید و باز خواست که با تو بدی کند من او را از تو نگاه داشتم
و ترا از آفات او نگاه داشتم وَهَمُّوا بِمَا لَمْ يَنَالُوا اخبار کم یهود را
بقتل تو نشانفته و بهیچ مقصود خود نیافتند زیرا که من نگاه
داشتم

تفسیر قصد یوسف با زلیخا در لغت ١٤٦

داشتم زیرا که مرد ارم و نگاه دارم بد شمایان نگذارم محمد صم پیغام گذار
من بود چون بر داشتم و بدشمنی نگذاشتم ول در محل اسرار منت چون
بستم که بشیطان لعین گذارم بیت دل را ان منت نوای شیطان
نکنم بر خویشتن از مهر تو تاوان نکنم مرتبت مرا در وی دل پنهانی
من خانه بر خویش ویران نکنم جب رم گفتیم زلیخا قصد ذلت یوسف کرد
دران حال بمقصود خود نرسید که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا
اهل تفسیر را اختلافست تا هم یوسف چه بود ابن عباس و اسمعیل
و کلبی و سعید بن جابر و قیس بن مره رضی الله عنهم گویند هم زلیخا
آن بود که یوسف با او صحبت کند و هم یوسف آن بود که وی را فحا
لعنت کند و گروهی دیگر گویند که قصد زلیخا آن بود و قصد
یوسف نیز همان بود و لیکن قصد معصیت معصیت نباشد

بد نبوند و دلیل بران آنست که اگر کسی نیت معصیت کند
تا فعل از و در وجود نیاید کرام الکاتبین از انرا نویسند و اگر
گویند یوسف پیغمبر بود و پیغمبر معصوم باشد گوییم قصد معصیت معصیت
نباشد و گروهی دیگر گفته اند که همت بمعصیت از گناه صغایر است
و گناه صغایر بر ایشان روا بود و دلیل پیغمبرانست که ما من
من عصم الا یحیی ابن زکریا یعنی هیچکس از پیغمبران نبودند که معصیت
نکردند الا یحیی بن زکریا که خدای تعالی ویرا بستود که سیدا و حصورا
و نبیا من الصالحین که هوای خود را مخالفت کرد و در همه حال
حق را موافقت کرد پس چون قصد بمعصیت از گناه صغایر است
و پیغمبران از گناه صغایر معصوم نبودند پس روا باشد که یوسف را
آن قصد باشد تا بدان گناه از ملک تعالی ویرا توبیخ باشد

و گروهی

و گروهی دیگر گفته اند که هیچ چیز از گناه صغایر بر پیغمبران روا
نباشد پس جواب در آن قول آنست که آن وقت که در قصد زلیخا بود
یوسف در آن پیش از رسالت بود و در ابتدای حال جوانی
بود تا ملک تعالی ویرا لوای نبوت برافراشت و ویرا از همه زلتی
معصوم داشت و آن قصه چنان بود که چون زلیخا با وی خلوت
کرد و ویرا بخود بنواخت یوسف ع از آن اعراض کرد زلیخا گفت
یا یوسف چرا از من می نگری جای خالی نیست با شراب صافی
یا روی آراسته نیست و بانواع حسن و جمال پیراسته نیست و با ترا
شباب و جوانی دستی در پهلوی یوسف پدید آمد و دست وی بگرفت
و گروهی دیگر گفته اند که برهان او بود که دیوار خانه بر مثال انگشت
و شعاعی بنمود و یوسف باز نگریست یعقوب ع را دید با ده برادر در قفای

وی ایستاده و یعقوب محاسن سفید بر دلت نهاده و میگفت یا یوسف
نگفتم ترا که خواب با برادران مگوی فرمان من نبردی تا در دنیا
بفراق کید دیگر مبتلا شدیم اکنون فرمان شیطان مبر و اگر نه در محنت
از من جدا شوی آنگاه بفراق ابد مبتلا شوی مثل دیگران بود که ملک تعالی
بواسطه الهام در دل وی نگاه کرد و گفت یا یوسف منم نام ترا در جریده پیغمبران
مرسل نوشته‌ام روی از زلیخا بگردان که این ساعت او ترا نشاید زیرا که
زلیخا بیگانه و بیمار است و شوهرش در بازار است و ترا در مصر خصم بسیار
است و آن پدر پیر در فراق و در انتظار تست ان ذلک کمن ورع
راه معصیت مسپار تا من زلیخا بیگانه را آشنا کنم و آن شوهر را اسیر و مبتلا
کنم و مجلس تو وصل مهیا کنم و برادران ترا پیش تخت تو بر پا کنم بعد از آن
عقد وصلت میان شما پدید آورم آنگاه هرچه میخواهی میکن لطیفه همچنین چون





نوبه ابلیس در وقت خلوة زلیخا با یوسف ع

مؤمن قصد ذلت کند و آهنگ معصیت کند ملک تعالی بفرشته خطاب کند
که با مؤمن گو که گناه مکن و این دنیای فانی سرای محنت است و رسول من ترا
شفاعت خواهد جست و عاقبت صبر کن تا من این حال دنیا را مستنزل کنم
و محنت دنیا را بنعمت عقبی مبدل کنم و ترا از عقبات مرگ و قوم لوط بگذرانم
و به بهشت جاوید در آورم و بر تخت ملک نشانم آنگاه هرچه خواهی میکنی
لطیفه آورده‌اند که چون ابلیس لعین یوسف ع را با زلیخا در خلوت بدید و
زلیخا با وی در ملاوه بود و یوسف را میل با او بود از شادی نعره بزد که جمله
اتباعش بشنیدند و بر وی گرد آمدند و گفتند ای مقدم ما ترا چه رسیده است و ترا چه
واقع ترا چه رسیده است گفت کاری ازین منتظام تر و شغلی ازین بکام تر چه باشد که
هم اکنون پیغمبری بدام مکر ما مبتلا شود و از وی امان و عصمت جدا شود خلاف آید که
الهی معبود حضرت والی موسوم و داغ لعنت که اگر یوسف جوان و کودک است پدر وی

مرا بسیار است و او را نه گناه ما قدر و قیمت است که ما حکم کرده‌ایم او را در عالم
عصمت نیا و آدم و از زنا و معصیت نگاه داشتیم که همچنین فردا که عاصیان را در دوزخ
در آرند ابلیس لعین از شادی و نشاط نعره زند که اتباع او هم نشوند گوید مرا
چه رسید گوید کاری از من زیاتر و معصوم از من نیارند ماند که هم اکنون
امت محمد صلعم را در دوزخ کشند و ما عاقبت با ایشان همانا قرین کنند از حضرت
عزت خطاب آید که ای لعین تو را چه رسد که اگر عاصیان گناه کارند
و با جرم و خطای بسیار اند محمد صلعم را دوست دارند و سید ما را با ما قرار است
که امت وی را هیچ درد و هجران نکنیم و قرین بند و زندان نکنیم

اشارت

یوسف عم بر سر عزم معصیت بود و لیکن چون حجت برهان
حجت الهی در آمد وی را در حرم عنایت خود گرفتیم که ولذلک لنصرف
عنه السوء والفحشاء همچنین که هم آینه گرداندیم از یوسف بدیها
در نفسی



مخی و فیقی الطف حق تعالی

در نفسی عمل ای از حلك نفس خود نگردانید که و عصمت پذیر
حق تعالی میگوید ای بنده من اگر یوسف قصد معصیت کرد نگر که بروی
چه محنت و بلا آمد بر در زندان بود داد و تشنه شد در باغ و بستان بود
در بند و زندان شد چنین عزیز بزرگوار بود و ذلیل و خوار شد که آنکس که
قصد معصیت کند با وی چه کنند هر کس از انبیا و اولیا که در یک نفس
مخالفت کردند ملک تعالی ایشان را بدان مخالفت عقوبت کرد آدم عم در بهشت
یک مخالفت کرد حق تعالی وی را تا سوم داغ قطیعت کرد تا بیل یک
مخالفت کرد حق تعالی وی را دفتر لعنت کرد یوسف عم یک مخالفت
دوازده سال در زندان بماند ای کسی که در یک عمر نگاه میکنی
با جرم و گناه میکنی نمیترسی که نفس از پیش چون جان از توحید
تو دور دوزخ بی جان باشی و در قیامت بی ایمان باشی

الفصل الثانی والثلاثون من قصه یونس ع واشتیاق الالباب وفوت قصه

من دبر الآیه قال الاشتیاق فی کتاب الله تعالی اشتیاق الجنه واشتیاق

الرب واشتیاق الالباب پیشینیان هر قومی را قبله بود که در وقت

عبادت روی بآن قبله آوردندی قومی روی بجانب شرق آوردندی

وقومی روی بجانب غرب آوردندی وقومی روی بکواکب وهمچنین

بعضی روی بآفتاب وماه آوردندی اما ما محمد چون در وجود آمد

ما امر کردیم وگفتیم که هرجا که هستید روی بما آورید وبارگه ما ثابت

که اینما تکونوا یات بکم الله جمیعا از درویشی پرسیدند

که این الرب قال ان ربک لبالمرصاد گفتند حق تعالی کجاست

گفت در رهگذار هست هر که را او بساحت دنیا گذرانست راه او بر خالق

اکرامست اینکه اگرچه دراز بود آخر گذرگاهش بر حضرت بود بنده اگرچه

ولی

مومن ولی بسوز و نیاز بود آخر گذرش در گذرگاه مرگ بود که الموت

باب وکل الناس داخله قال الله تعالی اینما تکونوا

یدرککم الموت سبب نزول این آیه آن بود که چون سید

عالم صلعم از مکه هجرت نمود قبله وی

بیت المقدس بود رسید در مدینه غریب

بود و غریبان را پیوسته دل با وطن بود هر نماز

دیگر به مسجد میرفتی و روی بمکه آوردی تا نسیم صبای انجانب

دان سرور میوزیدی روزی چشم باسمان گماشته بود در خاطرش

بگذشت که چه بودی قبله کعبه بودی در ساعت جبرئیل ع در رسید

واین آیه آورد که قد نری تقلب وجهک فی السماء الآیه یا سید ما آن نظر

ترا در آسمان بردیم وقبله ترا آنجا که مقصود تست گردانیدیم

سید عالم صلعم در نماز ظهر بود و روی به بیت المقدس کرده و دو
رکعت نماز کرده بود که جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا محمد روی به کعبه
کن که ما کعبه را قبله تو کردیم فول وجهک شطر المسجد الحرام روی
فرا کعبه کرد و قومی از بیخبران در حال منکر شدند گفتند یا محمد
قبله انبیا را دگرگون کردی و قبله دیگر کردی حق تعالی جواب
ایشان را از کلام باز داد که و لکل وجهة هو مولیها هر کسی را از پیشینیان
قبله بود اگر بیت المقدس قبله انبیاست کعبه
بر مقام خلیل است مقصود و نماز قبله است زیرا که فرمان
خدا است که فاینما تولوا فثم وجه الله کعبه
چون نماز کنی روی فرا قبله کن و اگر نماز نافله کنی
و اگر در سفر نماز کنی و راه بقبله نبری و ندانی تا جهتی





تحویل قبله از بیت المقدس بکعبه

جهت قبله تو گردانیدیم تا بهر جهت که خواهی نماز کنی و بهر صفت که خواهی با ما
راز کنی تا عالمیان بدانند که قبول نماز به قبله است بلکه لطف و امر عنایت
امروز چون بنده در میان متحیر است و راه بقبله نبرد حق تعالی میگوید
که ای بنده من این همه متحیری چیست از هر سوی قبله ماست با ما راز کن
فردا که در قیامت بنده متحیر شود و نداند و راه بمقصود خود نبرد
از حضرت عزت خطاب آید که ای بنده من این همه متحیری چیست
قدم صدق بر گیر که از هر سو که رسی درگاه کرم ماست این استباق
خیر بود اما استباق رمی آن بود که برادران یوسف از بهانه ساختند
انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا اگر گویند سبب چه بود
که تیر انداختن را بهانه ساختند گوییم تا توانند بحجت جواب دهند
که اگر برادر در بایستی است تیر انداختن کار بایسته و دانستنی است و از مصالح

دین است هر چه به نرد و به نرد شریعت حرامست و انچه به تیر انداختن
برد حلالست زیرا که نرد قمارست و قمار فعل شیطانست و تیر
انداختن از ادب است و ادب از پیغمبرانست صلی الله علیه و سلم و که مال
برادر اگر به نرد بری حرامست و قمارست و اگر به تیر انداختن بری
حلالست و امر خالق ذو الجلالست نظیر بهشت بر دوستان حلالست
و دوزخ بر دوستان حرامست و دوزخ که بیگانه را حلالست که همراه
موافقت نیز دوزخ را می که حرامست بیک مخالفت حلالست یعنی
که حلالست با هفتاد ساله موافقت شریعتی حرام کردد و دوزخ بی
رو حلال کردد این اشتقاق رمی است اما اشتقاق باب یوسف علیه السلام
که چون زلیخا قصد یوسف کرد و یوسف قصد در کرد در را بسته دید
چون یوسف علیه السلام در کرد نجنین آمد درها در کشادن آمد زلیخا از پس یوسف



در آمد و پیراهن او را بگرفت و وا پس کشید از دست او رسته شد
و لیکن پیراهن دریده شد هر دو از خانه بیرون دویدند عزیز بر در
خانه ایستاده بود و این تهمت بر ایشان پیدا شد و پرسید که شما را
چه رسیده است و رنگ روی شما از چه کردیده است زلیخا پیش دستی
کرد و گفت قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا و گفت زلیخا که جزای
انکس چیست که با اهل خانه تو بدی میکند لطیفه یوسف در آن خانه
تنها بود و اسیر کرده زلیخا بود و بکار خود در مانده
بود و گفت بار خدایا زلیخا خود را آراسته است با نفس
و هوای خود چون ستیزم و در ها بسته است از که بدوی
چون گریزم خطاب آمد که ای یوسف هم در ها بگشای
چیست از تو قدم صدق در راه از ما بند ها و در ها کشودن

موعظه همچنین بنده در راه فسق و عصیان خود فرو ماند کو دیدار
خدایا بوی چه سان که منم شایست قبول توفیق راه یابم از حضرت
عزت خطاب آید که ای بنده این همه درماندگی چیست از تو راه بنده جست
گزیدن و از من گناه آمرزیدن تحفه زلیخا در مکر و حیله ببست
یوسف را به بند عصمت ببستم تا آن بند حیله او بگشادیم و او
نتوانست که بند عصمت را بگشاید تا عالمیان دانند که انچه خلق نتوانند
کنند من توانم کرد و آن کنم و آنچه من کنم کس نتواند کرد این گیند
همچنین گناه ترا با فرشته حواله کردم و گفتم بنویسی اگر خواهم محو کنم
و رحمت کنم و کس نتواند کرد آن گفته آورده اند که یوسف
را دو پیراهن بود زلیخا دست به دو جامه زد و زبرین بدرید
و زیرین نه زیرا که زیرین آن بود که خود پوشیده بود و زیرین
آن بود



آن بود که حق تعالی بجبرئیل داده بود و در چاه آورده بود و پیرا
هم پوشیده بود موعظه همچنین حق تعالی بنده را دو پیراهن
پوشیده است یکی پیراهن ایمان و یکی پیراهن طاعت شیطان دست
بدان پیراهن ندارد که ایمان است و لیکن آنکه خود پوشیده است
دست دارد آورده اند که ابوبکر وراق بیست سال مجاور کعبه بود
شبی از شبها او را آرزوی شیر بود در حال برخاست و بطلب شیر بیرون
رفت ناگه کنیزکی دید که باستقبال میرفت چون نظرش بروی افتاد
آتش شهوت او تیز شد گفت ای جاریه آفت بودی مرا که لشکر
جمال تو درآمد تو درآمد و هستی من بغارت برد و گفت الجواب
خلاف گوئی که اگر دلت در چنگ جمال ما اسیر بودی ترا هیچ
آرزوی شیر نبودی مهر حقیقی چون بسینه درآمد در ولایت آرزو

بسنه شود **نظم** در عشق هیچ آرزو در منکر چیز دیگر است
عشق و آن چیز دیگر **۴** ازانکه جمال عشق برنتابد کم در آب فنا
شود چو در آب شکر شیخ گفت چون و است آن کنیزک بدیدم
انگشت بر آوردم و هر دو چشم خود بیرون آوردم و گفتم آن دیده
که دلیل راه شیطان شود صحبت ما را نشاید بعد از مدتی شبی یوسف را
بخواب دید گفتم یا کریم بن الکریم چشمت روشن باد که دامن
از دست زلیخا کشیدی وی نیز مرا گفت چشم تو نیز روشن
باد که دیده خود از کشیدی و دیگر بر جمال دیگران ننگریستی
چون از خواب در آمدم دعای یوسف در حق من اجابت گشته
بود و هر دو چشم بقدرت حق تعالی روشن گشته بود تا بدانی
که هر چه بنده در راه رضای حق تعالی در بازد حق تعالی وی را

بدل



بدل ازان بهتر سازد چون عزیز یوسف را دید جامه دریده
و زلیخا را دید رخ زده خراشیده پیش از انکه یوسف سخن گوید
زلیخا در شکایت آمد که قالت ما جزاء من اراد باهلک
سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت ای غلام عبری
را که خریده و بفرزندی پسندیده و بر ممالک خود برگزیده مرا
خیانت کرد و با اهل تو خواست که قصد برگ امانت کند گفت
او را بحکم زلیخا گفت مبادا وی را کشند گفت بزندانش
کن تا دیگران در وی نگرند و عبرت گیرند **لطیفه** زلیخا
در خانه بود و یوسف را بنواخت و کار وی میساخت چون
بیم عقوبت شد وی را فدای جان خود ساخت بنده تا در دنیا بود
از مهر فرزندان نازد چون روز قیامت باشد و شدت اهوال

آنروز نبینید خواهد که همه فرزندان فدای خود سازد تو قوله

المجرم لو یفتدی من عذاب یومئذ ببنیه اگر گوید چرا

گفت بر زبانش کی با عذاب در زمانش کی نترسید که اگر

نگوید و بر انگیخته آنگاه محبوب او زایل شود و دوستی وی

باطل شود گفت عذابش کن که دوستم دوست را عذا کنند

ولیکن بقتلش راضی نباشد ای یوسف بلای چنین کشش

که محنت سر آید و هنگام شادی و راحت در آید و غمهای

ترا در گذر آید بیت جاوید نغمهات نمانیم آخر زود لب

طرب بر تو دوانیم آخر پس عزیز با یوسف عتاب کردن گرفت

و گفت ترا اکرام کردم و خزانهٔ خود در بهای تو دادم و در اکرام خود راه دادم

نشاید که تو خیانت کنی یوسف جواب داد که من این از تو دیده نپسندم که کار بد کنم





داو مرا بخود خواند و این زمان مکر و کید کرد عزیز گفت بدانچه میگویی

گواه داری یوسف گفت در خانه کودک چهار ماهه است گواه من

اوست عزیز گفت کودک چهار ماهه چون سخن گوید یوسف گفت ملک

تعالی قادر است که زبان او گویا کند داند مرا از شرمساری تو برهاند

آن کودک را بیاوردند و گفتند ای کودک این مرد گناهکار است

قوله تعالی وشهد شاهد من اهلها و گواهی داد گواهی دهنده از اهل

زن که آن کودک زنی از خویش زلیخا بود نکته اگر زلیخا دانستی که گواه

یوسف این معامله نکردی بنده نیز اگر بدانستی که گواه حاضر است و

حق تعالی فرشتگان را گواه او کرده است با حق مخالفت کردی ما یلفظ

من قول الا لدیه رقیب عتید ای زلیخا یوسف را دعوت مکن که آن کودک

گواهی دهد در پیش عزیز تو او شرمساری و ای بنده حق را مخالفت مکن که دوست

و با همه اعضا بر تو گواهی دهند اکنون بجواب خدا گرفتار شوی **اخبار**
و پنج کس در حق پنج کس گواهی دادند اول یهودان مریم را بزنا
منسوب کردند عیسی ع بپاکی مادر و بپاکی خود گواهی داد کقال
انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا و بنی اسرائیل
موسی را بعیب منسوب کردند سنگی بر پاکی حضرت موسی ع گواهی داد
و شهد شاهد من اهلها بر تهمت یاران خدا از زنان و فرزند منسوب کردند
و هر که در عالم موحد باشد بر یکتائی او گواهی دهند و گویند که اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له خدا بر اینها گواهی ستوده باشند و دیگر آنکه خلق
بر پاکی او گواهی دهند و از علت پاک شود و حق تعالی بر پاکی او گواهی دهد
گناه کی آلوده شود آورده اند که چون موسی ع وقت غسل جامه
خود را بر آن سنگ بنهاد آن سنگ جامه موسی ع را در ربود و موسی

از پی



از پی جامه میدوید تا بمقابل بنی اسرائیل رسید و در گذشت تا همه
قوم اندام موسی را بدیدند و دانستند که بر تن موسی هیچ عیبی نیست
و آن عیب وی را بدشمنی گفته اند پس چون موسی بسنگ رسید عصا
برآورد تا وی را بزند در حال جبرئیل در رسید و گفت یا موسی حق
سلام میرساند و میگوید این سنگ را مزن بلکه وی را نیکو نگه دار موسی
گفت چرا گفت زیرا که بر پاکی تو گواهی داده است و آنکه بر پاکی تو گواهی دهد
باید که از صحبت تو جدا نشود و چون یوسف را حق تعالی مملکت داد جبرئیل
ع آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید این کودک را وزیر
خود گردان گفت چرا گفت زیرا که بپاکی تو گواهی داده است و نزار از
مرتبه برتری را بخوده وزارت تو و بر اینها باشد **نکته** سنگی
که بر پاکی موسی ع گواهی داده باشد از صحبت او رفت و کودکی که بر پاکی

یوسف ع گواهی داد و او وزارت یافت مؤمن که بر وجه آنست
حق تعالی گواهی داده است از کرم خود کی روا دارد که در نفس
باز پسین ایمان از و جدا کرداند و او را در دوزخ کند پس عزیز یوسف را
دید جامه دریده و زلیخا را دید رخساره خراشیده آن گفت جرم
اوست و من بری و بیزارم آن کودک دایه از گهواره آواز داد
که ان کان قمیصه قد من دبر وهو من الصادقین
فکذبت
که این عزیز اندیشه چیست در پیراهن یوسف نگاه اگر باشد پیراهن
او دریده از پیش یوسف گناه کار است و اگر باشد پیراهن از پس
دریده پس دروغ میگوید زلیخا و گناه کار زلیخاست و یوسف
از راست گویان است نظم و ذالک روز عرض اکبر بود
خلق اولین و آخرین در صحرای محشر بود و همه تن برهنه باشند
و هم



و هر را شکم گرسنه باشد و هر را کام و دهان تشنه باشد و هر را قوم
سست باشد و هر را اندام ضعیف و هر را گرد لحد بر روی نشسته
باشد و هر را زبان و دهان بسته باشد نه آشنایان از بیگانگان
جدا باشند نه مطیعان از عاصیان جدا باشد دوزخ را خطاب آید
که فرا پیش آر و عاصیان را بردار مطیعان را بگذار زبانیه متحیر فرو مانند
خطاب آید که این همه متحیری چیست هم اکنون بنظر عدل بر ایشان نگرم
و رخسار مطیعان را بنور طاعت چون ماه گردانم و چهره عاصیان را
بدود معصیت سیاه گردانم تو بنظر بگذار و سیاه رو را بردار
و ماه رو را بگذار سیماهم فی وجوههم من اثر السجود فریق فی الجنة
وفریق فی السعیر بیت آن یکی گوید خداوندا از سوی الکمی
آن دگر گوید بسوز و برده ای پرده از آنکه یکی را رخ چو ماه و

وآن دیگر را روسیاه آن یکی شادی کنان و وان دیگر

بنیمک را **الفصل الثالث والثلاثون من قصة یوسف علیه** فلما رأ

قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم قال سمی الله تعالی

فی کتابه عشرة اشیاء عظیمة نفسه عظیم وهو العلی العظیم

وعرشه عظیم وهو رب العرش العظیم وخلقه عظیم وانک لعلی خلق

عظیم والشرک عظیم وان الشرک لظلم عظیم والفوز عظیم ذلک

هو الفوز العظیم والبهتان العظیم سبحانک هذا بهتان عظیم وعرش

بلقیس عظیم ولها عرش عظیم وزلزلة الارض عظیم وکید النساء

عظیم ان کیدکن عظیم ملک تعالی در قرآن ده چیز را عظیم گفت

اول ذات خود را اعظم گفت که او عظیم است زیرا که آفریدگار

آسمانها و زمین است و بر کل احوال بندگان و بر عدد جانوران

وقطرات

وقطرات باران و ریگ بیابان او داناست و علیم است و آدمی و دیو

و مور و شتر و پرنده و درنده از دریائی و بری و بیم است چون بر نیز همه

احوال بندگان و آثار عجایب جهان او قادر و علیم است و در همه

بدایع و اسرار علیم است و از اینجا او بزرگوار و عظیم است دوم

عرش را عظیم گفت و گویم عرش عظیم است از بهر آنکه عرش را

چهار رکن است هر رکنی را سیصد هزار پایه است از یاقوت

سرخ و گرد اگرد هر پایه هفتصد هزار هاله را است پر از فرشتگان

و هر رکنی را بعدد جنی و انسی و بری و بحری و پرنده و درنده خلایق

اند که در مقام نماز ایستاده اند و از برای مؤمنان استغفار میکنند

قوله تعالی ویستغفرون لمن فی الارض و این عرش از آن

عظیمی از آن وقت باز که حق تعالی ویرا آفریده است هر روز

به پانصد ساله راه برسد و در اوج هوا تا بقیامت و در مرکز خود قرار
بگیرد و پس چون در میان عرش این همه عظمت و در تعالی این همه
از بی کشتیم که عرش عظیم است یا محمد صلعم خود را عظیم گفت یا دو شاه
عالم از حسن صورت یوسف سبب حظ گشت که انک لعلی
و حسن سیرت محمد صلعم سبب رحمت و عطا گشت که وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین از آن مهتر و بهتر عالم برسید که یوسف
نکوتر بود یا تو قال هو اصبح وانا املح گفت
یوسف را جمال بیشتر بود و مرا جمال سیرت بیشتر دادند زنان مصر
در صورت یوسف نگریستند سر انگشتان ببریدند و منافقان
در سیرت ما نگریستند زنار ببریدند امیر المومنین علی ع روایت کنند
که از روز که حضرت سید عالم در غزا احد دندان مبارکش را شهید کرده

ادای



ردای مبارک خویش پیش دهن داشت گفتم یا سید ردا خون
آلوده شد آن زور گفت یا علی بهتر که خون چکد در دهن و از انگه بر
زمین رود گفتم چرا گفت زیرا که بر وار و آب نشود اگر در زمین
رود نبات نروید ردای من خون آلوده شود بهتر که خلق از نبات بی
بهره شوند آورده اند که در آن ساعت که حق تعالی خواست که آن
مهتر را بر ملاء اعلی جلوه دهد فرشتگان بنظاره آنحضرت فرستاد
چهار فرشته در آمدند و گفتند یا رسول الله ما را حضرت عزت فرستاد
و فرموده که همه آن کنیم که تو فرمایی فرشته گفت یا سید من موکل
آبم اگر خواهی طوفان برآرم و این همه را هلاک کنم آن دیگر گفت
من موکل آتشم اگر خواهی همه را برق بیجان کنم دیگری گفت من موکل
بادم اگر خواهی چون قوم عاد همه را براندازیم چرا اگر دانم آن دیگری

گفت که من موکل زمینم اگر خواهی همه را خسف کنم و در زمین فرو برم
سید عالم صلعم دست بر داشت و گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون
در ساعت از حضرت خطاب آمد که یا سید ایشان با تو جفا کنند و تو
ایشان را دعا کنی گفت خداوندا تو مرا رحمت خوانده آن کس که در رحمت
خود رحمت بود باید که از جفای خلقان فراغت بود و با دشمنان خصومت
ننمود در ساعت جبرئیل عم آمد و این آیه آورد که انک لعلی خلق عظیم یا سید
ما ترا خلق عظیم دادیم که هیچکس را ندادیم بر پیغمبران پس حق تعالی
گفت یا محمد اگر ترا رحمت گفته ام خود را رحیم گفته ام تو از خلق خود
نپسندی که بدین جفا کنندگان دعای قهر کنی که ترا از زبان
دشمنندی من از لطف خود چون پسندم که گناهی که مرا ازان بندگان
بندگان را عقوبت کنم چه دارم شرک مشرکان را عظیم گفت و گویسم
ازک

ترجمه
۱۰۸۶ [illegible]

شرک عظیم زیرا که چون مشرک خواهد که خدا را انباز گوید آسمان
خواهد که شکافته شود و بر روی افتد و زمین خواهد که بدرد و اورا فرو
برد و عرش در لرزه آید و کرسی در جنبیدن آید از حضرت جبروت
خطاب آید که ساکن باشید گویند ملکا چون ساکن باشیم که مشرکان
ترا انباز میگویند پادشاه عالم خطاب کند که همین ساعت موحدی
را توفیق دهم که بر یگانگی من گواهی دهد چون بنده موحد گوید که اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له حق تعالی خطاب کند که ای فرشتگان
دیدید مشرک چه کرد که مرا با زن و فرزند نسبت میگوید بدان مومن
موحد نگرید که بر یگانگی و بی همتایی من گواهی میدهد عرش و کرسی
و لوح و قلم و آسمان و زمین گویند خداوندا ما شاد آمدیم که آن مشرک
ناپاک را بسوزد و این موحد با وفا را نیامرزی چون آن موحد رحمت

آمرزیده شود عرش و کرسی و آسمان و زمین آمرزیده شود از بهر
گفتیم که شرک گناهی عظیم است و آن مشرک بدبخت را نه ترس و نه
بیم است پنجم استغفاری بنده را عظیم گفت زیرا که چون بنده استغفار شود
و از دوزخ بری و بیزار شود و مسکن او دار القرار شود و دیدار
خدا ارزانی او را شود پس چون بنده را در همین نجات اینهمه لطف و رحمت
بود از نجات که وهو الفوز العظیم ششم بهتان را عظیم گفت
از بهر آنکه هر آنکه گناهی که بنده دروغ و بهتان گوید او راق آسمان و
زمین طرزد و در خبر است که فردای قیامت آن کسانی که بهتان در حق
بندگان گفته باشند او را در پل صراط در آرند آتش دوزخ در
زیر او خروج کند و از دو در آویزد دور باشد در و تار و دانم
در حق بندگان مومن گفته باشند از و مطالبه کنند چون شود او

بهتان



[illegible]

که بهتان را جواب گوید به تیغ قدرتش بدو نیم کنند و نیم دیگرش
در اندازند پس جو و جایگاه اهل بهتان جحیم است از بهر آن گفتیم
که بهتان گناهی عظیم است که سبحانک هذا بهتان عظیم
هفتم تخت عرش بلقیس را عظیم گفت هشتم زلزله قیامت
را عظیم گفت از بهر آنکه چون خلق بصحرای قیامت حاضر شوند
و آن هول و رستخیز پدید آید چهار عالم زمین قیامت را
در جنبانیدن در آرد و جمله اهل عرصات از ترس آن بیهوش
شوند و از خود بیخبر شوند دیگر باره در جنبانیدن
آرد چنانکه بمقدار یک گز خلق بالا شوند و بر زمین
آمدن حق تعالی این زمین خاکی را در نوردیده باشد
و زمینی دیگر از نقره خام گسترانیده باشد پس چون

در زلزلهٔ قیامت اینهم خوف و بیم است ازینجا گفتیم که زلزلهٔ
قیامت عظیم است که ان زلزلة الساعة شیء عظیم
نهم کید زنان را عظیم گفت زیرا که زنان دام شیطانند
که النساء حبائل الشیطان میل زنان به تهمت و عصیان
بود و عقلشان ناقص بود و مرد اگرچه عقلش کامل است
در خیال کید او اسیر بود اگر گویند چرا کید شیطان را ضعیف
گفت و کید زنان را در حق کید عظیم شیطان ضعیف
گفته زیرا که هیچ زنی کید نکند که شیطان در میان باشد
و دیگر شیطان از ذکر خدای بگریزد و زن بهزار مکر و حیله
در آویزد و دیگر شیطان دشمن آشکار است و همه کس تواند
دشمن آشکار را حذر کنند و زن دشمن پنهان است و کم کسی تواند

که از دشمن

زلزلهٔ قیامت و کید زنان عظیم است



که از دشمن پنهان حذر کند و از راه کید او گذر کند فلما رای
قمیصه قد من دبر پس چون آن کودک زبان بگشاد و پیراهن
میان مجرم و بیجرم تمیز نهاد عزیز در پیراهن نگاه کرد از پس دریده
بود گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف را رها کرد و زلیخا
عتاب کردن گرفت و گناه جمله بر زلیخا اضافه کرد و عزیز زلیخا را
توبه داد و یوسف را نصیحت کرد و گفت این راز پنهان دار
و باکسی آشکار مکن نکته عزیز بیگانه بود و در آن بیگانگی وی را
خیانت کرده بود نخواست پردهٔ اهل او بر دارند و آشکارا
کنند ملک تعالی کریم و یگانه است و مومن دوست و نهانی
او و برای بندگی ستوده است از کرم کی روا دارد که پردهٔ
جرم بندگان بر دارد نکته ابراهیم عم خواست که قوم

لوط را شفاعت کند خطاب آید که اعرض عن هذا یا ابراهیم
شفاعت مکن که قوم لوط اطاعت نمیکنند و نه بر من حق شفاعت دهند
آنکس را به نیران حق متابعت نباشد و بر حق تعالی حق شفاعت نباشد
مستوجب هلاکت باشند نظم چون کید زلیخا آشکارا شد یوسف خواست
که با او خصومت کند خطاب آید که خصومت مکن که زلیخا را بر تو حق
تربیت است و بر من حق موافقت او نه سزای جنگ و خصومت است
یا یوسف با زلیخا خصومت مکن و از وی بر مگرد و ملامت مکن مکافات
از من عجز نباشد که او یافته است و روی بهتر از وی بیدر مانی
نه عشق آشکارا و نه پنهان نه ملامت زده خلقان و نه عیب زنان
آنکس که در عوض این همه بلا بود مستوجب جنگ و خصومت نبود بلکه
مستوجب رحمت بود همچنین چون منکر و نکیر در آن لحد در آیند

وار



رحیم

و از هر کس شتاب آیند با کمی سهمناک بر وی زنند و گویند من
ربک و ما دینک بنده از خواب مرگ در آید به اسمان ها و تنی لرزان
شود و از سهم سوال ایشان گرمان شود از حضرت خطاب آید که یا ملائکه
رفقا بعبدی تا آن بنده بیچاره برفق و مدارا سخن گویید
که سخت تر از این حال نباشد که وی را پیش آمده است در بابی نه
در ظلمت گور گرفتار آمده است و در تنهایی نه از خویشان و کسان
خود جدا شده و با کسی آشنایی نه گناه بسیار پیش در دیوان و دیگر
شفاعت خواهی نه آنکس که در محل این همه آفت بود او مستوجب
رفق و مدارا بود و مستوجب قهر و ملامت نبود و هم روز قیامت را
عظیم گفت که لیوم عظیم ای بنده روز قیامت عظیم است زیرا
که آن روز روز هول و بیم است آن روز نقد اعمال محاسبه بود ای

بسا درد و حسرت که در آن روز بود نه روز بلا و محنت و پشیمانی
و ندامت بود نه پیران را حرمت بود و نه جوانان را حشمت بود
و نه بر پوشیدگان رحمت بود و نه در دلها شفقت بود و نه
توانگران نعمت بود و نه درویشان معاونت بود و نه دوستان را
صداقت بود و نه برادران را مهر و محبت بود و نه فرزندان را
و پدر گریزان بودند ازیشان چرا بود زیرا که آن همه دم هیبت بود
جبار عالم بود اگر عدل کند همه را امید هلاکت بود و اگر فضل
کند همه را امید رحمت بود ای بسا کسی که تو او را دوست و آشنا
بینی و او از بیگانگان و اهل شقاوت بینی شیخ حسن بصری
را رحمة الله علیه همسایه بود گبر و خانه آن گبر در زیر خانه
شیخ بود ناگاه آن گبر بیمار شد شیخ گفت هر چند بیگانه است

ولی از ما



[illegible]

ولی بر ما حق همسایگی دارد و بدیدن وی رویم شیخ چون بخانه او در شد
وی را خفته دید بر بالین وی بنشست و گفت ای فلان بیکسی و بیمار
شدی وقت وقت است قدمی در راه موافقت نه که وقت تنگ است
گفت با شیخ تا او موافقت نکند من چون موافقت کنم شیخ باز پس
نگریست نزدیک بالین وی تغاری دید پر از آب پرسید که این چیست
گفت از بالای سر ما جای طهارت تست چون تو بر پوشش جای طهارت
میکردی آب به زیر می آمد و ما درین تغار میکردیم و میبریم و میریزیم
شیخ گفت چند گاه است که شما بدین محنت گرفتارید گفت بیست سالست
گفت چرا نگفتید تا من آنجا که عمارت کنم و این رنج از شما برخیزدی
گفت اگر بگفتمی بار بر دل شما نشستی همسایه داشتن چنین بار برنهنده
گفت عجبست که سخن آشنایان میگویی و خود در راه بیگانگان داری

قدم در راه ذکر مجال نیست گفت ای حسن تو بر طریق علما داری
ما او نکرد اند چون کردم تا او در گذشت بد چون در آیم چون شیخ
پای به بیرون نهاد گبر آواز داد که یا شیخ باز آی که در این ساعت
موری و عشق در نهاد ما پدید آمد که کفر مار الکلید آمد شیخ باز آمد
و خواست که بر وی ایمان عرضه کند گبر گفت یا شیخ دوم در نفس
که بواسطه تقیق تو درگاه رحمت گشادند و ما را بر مردان ساحت
و دولت در نهادند آواز بر آورد و گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان
علیا ولی الله این بگفت و جان بداد شیخ حسن چون این بدید
رقتی بر وی افتاد جامه بدرید و فریاد بر آورد گفتند یا شیخ ترا چه افتاده
و چرا شکر این نمی کنی که برکات تو بیگانه راه یافت گفت این مرد هشتاد
سال



بقدر ان:

سال بود که کفر میورزید در نفس آخر درش باز گشودند و سر و سرا
بران ساحت دولت در دادند و وسیله در میان نه حسن افتاد
سالست که آشنایی میورزد و می ترسم در نفس آخر مرا در بندند
اشارت ای کسی که تجوار با گناه کرده تو نومید مباش که اگر حق تعالی
را با تو نظر میل باشد آن گناه تو در معرض عفو و غفران بود
و اگر او را با تو نظر عدل بود آن طاعت تو عین فسق و عصیان
بود نظم آه اگر در وقت مرگت فرقت ایمان بود پس عذابی
گر زو افزون مرا بر جان بود الفصل الرابع والثلاثون فی قصة یوسف
قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود
فتیها الآیة قال سمی الله تعالی فی کتابه ثلث نفر باسم
الفتوة گفت هر کس را خدای تعالی در قرآن جوانمرد گفت

الکرم

[illegible marginal notes]

اول اصحاب کهف را جوانمرد گفت که انهم فتیة آمنوا بربهم

دوم حضرت ابراهیم عم را جوانمرد خواند که ~~تراود فتاها عن نفسه~~

که فتی یذکرهم یقال له ابراهیم سیم یوسف را جوانمرد خواند که

تراود فتاها عن نفسه این هر کس را نام جوانمردی تحقیق گشت

ابهر انکه قدم ایشان در راه موافقت بود اصحاب کهف جوانمرد

بجه یافتند باستقبال ایمان ابراهیم بجه یافت بشکستن بتان یوسف

بجه یافت بمخالفت نفس و فرمان نبردن زنان ازینجا معلوم شد

که اصل اسم جوانمردی انرا باشد که در راه رعایت این سه

خصلت باشد اگر پرسند که فتوت چیست گوییم الصدق

مع الحق والخلق مع الخلق جوانمردی آنست که بجان

با حق تعالی موافقت کنی و بدل با خلق مهربان باشی نه بیلا رخی

بکم زنی



در معنی فتوت ... در قرآن فتی نامید [illegible]

بکم زنی و نه بجفا با خلق بستیزی چون تو بدین خصلت آراسته گشتی

نام جوانمردی ترا آراسته گشت دیگر گوییم جوانمردی چهار نوع است

جوانمردی بمال و جوانمردی بجان و جوانمردی بتن و جوانمردی بهمت

اما جوانمردی بمال امام جعفر صادق عم را بود آورده اند که یکی در

[illegible] دست امام بگرفت و گفت تو طراری هزار دینار

از من برده امام گفت بیا تا بمنزل رویم و آن هزار دینار بتو دهم

دستش بگرفت و بخانه خود برد و هزار دینار زر بوی داد و آن

مرد زر ببرد روز دیگر زر خویشتن باز یافت آن زر حضرت امام

باز آورد و خواهش بسیار نمود و در دست و پای حضرت امام

افتاد و گفت مرا بحل کن یا بن رسول الله که من زر خویش باز یافتم

و ترا ظلم کردم و ندانستم که تو کیستی اینک زر باز آورده ام

کریم

امام گفت انت منی بحل وهو لک حلال ترا بحل کردم
وانی هزار دینار در کار تو کردم زیرا که چون زر از کیسه
بیرون کردم از ملک خود بیرون شد باز دیگر در ملک
من نماند آن مرد بسی الحاح کرد نپذیرفت گفتند یا امام
هم نذر چونش نپذیرفتی گفت در آن ساعت که اوم اندر دلی فتهم
کرد ملک تعالی ورا اندر من رحمت کرد چون بعقبی من از نعمت
او نصیبی یافتم باید که او نیز از نعمت دنیا نصیبی داشته باشد
اما جوانمردی بجان حضرت امیرالمؤمنین و امام
المتقین علی ابن ابی طالب را بود که در حرب با کافری
در جنگ بود ناگاه خصم تیغ از دستش افتاد گفت یا علی تیغ
مرا بدست من ده و حضرت تیغ خود را بدو داد آن کافر گفت



کریم

یا علی همانا که دیوانه که تیغ بدشمن میدهی گفت دیوانه نیستم
ولیکن در دوست و سوال تو نگریستم گفتم اگر ندهم ناجوانمردی باشد
و اگر بزنی من در راه جوانمردی شهید شده باشم آن کافر گفت
ترا که چندین مروت و جوانمردی بوده باشد پناه بتو آوردن
حقیقت باشد گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد صلی الله علیه وآله وسلم
رسول اوست و علی علیه السلام که تو ولی اوی و وصی رسول
و این چهار نوع جوانمردی در یوسف علیه السلام جمع بود در وقت
که برادران جان فدا کردند و مخالفت نمودند و در وقت مملکت مال
فدای مهربان کرد و مضایقت نکرد و در وقت گناه عذر آوردن
برادران بر ایشان عفو کرد و عقوبت ننمود لاجرم حضرت
خدای تعالی وی را در سلب جوانمردی بر عالمیان جلوه داد که او

قد شغفها حبا در شغاف خلاف کرده اند گروهی گویند
محل مهر وی غایت اسود است و گروهی گویند حجابست از کل اجزا
عاشقیست شغف از آن گفت که مهر یوسف در دل زلیخا بکل
اجزای وی آمیخته بود و عشق یوسف با رگ وی و خون بجان
زلیخا در سرشته بود و عشق حقیقی چنین باشد چون بدل راسخ
آرد کل اجزای جسمانی را بطفیل دل در کار خویش آرد تا از خود نیست
شود **بیت** تا راه هوای تو گرفتم در پیش عشق تو شده برگ
درون از حد بیش زان من کشتم ای نگار از رگ خویش مرهم
کز عشقت اندر آیم بر ریش آورده اند که آن زنان که زلیخا را
در باب عشق یوسف ملامت کردند و زبان طعن دراز کرده بودند
زن وزیر و زن خوان سالار و زن ساقی بودند و میگفتند زلیخا

بحل



ملامت زنان مصر زلیخا را [illegible]

عنوان

[illegible]

دل و جان عاشق جمال این غلام عبری شده است و بتیغ
مهر وی کشته گشته پس او را بدان ملامت کردند که انا لنریها فی ضلال مبین
یعقوب در گونه مهر یوسف میگوید [illegible] میگفتند انک لفی ضلالک
القدیم مومن در آتش عشق ملک تعالی میسوزد و کافران می گویند ان هولاء
لضالون هر کسی قدم در راه عشق می نهد آخر روزی بمنزل رسد عاشق نیز در
راه عشق میرود و منزلی می برید اول قدم در راه عشق حیرتست و آخر قدم در
راه عشق حیرتست عجب کاریست کار عشق براهی میرود و منزلی می برید با آتش میسوزد
و شراری می بیند و در آبی غرق گشته و طول و عرض آن آب
نمی بیند **نظم** رمزی که کسی نکرد حل مشکل ماست دردی که
دوا نیست از و حاصل ماست تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست
آتشکده مغان و جان دل ماست پس چون زنان زلیخا را

ملامت کردند و در عشق و عاشقی غرامت کردند زلیخا
خواست که علت عشق خود پیدا کند و عذر عاشقی آشکارا
کند فلما سمعت بمکرهن زلیخا خواست که ایشان را بیازماید
بفرمود تا خانه بیاراستند و بانواع فرش و زیور بیاراستند پس همه
زنان مصری را نشانده جام مکلل بیاقوت و گوهر کرد قوله تعالی
ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ و فرستاد بسوی
آن زنان آمدند و آماده کرد از برای آن زنان کرسیهای
زرین چون آن زنان بر کرسیهای زرین نشستند زلیخا
پیش هر یک کاردی و ترنجی بنهاد و گفت کمینه حاجت مرا روا
کنید گفتند چه کنیم گفت چون یوسف پیش شما آید این ترنجها
ببرید و هر یک پاره با وی دهید گفتند چنین کنیم پس زلیخا
پیش



یوسف آمد و گفت مرا در راه عشق رسوا کردی عذر عاشقی من
پیدا کن یوسف گفت چه کنم گفت پیش آی تا جمالت را آرایش دهم
و به نیکوتر لباسی ترا بیارایم هرچند در طریق عاشقی روا نیست
که معشوق را به کسان نمایند اما ترا بدین ملامت کنند که من جلوه
کنم تا چون ایشان بخصاص این ملامت برترم و هم عذر خویش بخواهم
یوسف گفت چنین کنم زلیخا در ساعت زلف وی را شانه کرد و موی
وی را به لؤلؤ بیافت و اندام وی را به مشک و عنبر معطر کرد و قبای مکلل
بزر در وی پوشانید و کلاه زر بر سرش بنهاد و موزه سبز در پایش
کرد و گفت این آفتابه زرین و این طشت برگیر و بدین در شو
و این طشت و آفتابه در میان ایشان نه و بیرون آی یوسف
بدین صفت بخانه در شد پرتو جمال او بچهار طرف آن خانه بتافت

کفتی مگر خورشید فلکست که از آسمان بزمین آمده است زنان را
چون چشم بر جمال یوسف افتاد هر کس ترنج بر گرفتند تا ببرند و
تازه بدو دهند جمله انگشتان خویش را بریدند و مجروح ساختند
از خود بیخبر شدند آورده اند که چون آن زنان جمال یوسف
دیدند شصت دختر بکر بودند همه حایض گشتند و جامهای ایشان
خون آلود گشت ترسیدند که مبادا از حال خود ایشان [illegible]
شوند ملک تعالی همه را مدهوش جمال یوسف کرد تا هیچ
از رنج همه سر انگشتان بریدند تا سر ایشان آشکارا نشود
خیانت تقدیر پادشاه عالم که میگوید آن دختران
بیکار بودند که حق که خداوندم نخواستم که سر ایشان آشکارا
شود و سر بیگانگان در بیگانگان پیدا کنم از کرم خود کی

روادارم



روا دارم که عیب دوستان در میان دشمنان آشکارا کنم
پس چون زنان نظر بر خود گماشتند زلیخا را در کار خود معذور
داشتند و قلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الا ملکٌ کریم و گفتند
حاشا خدای که این آدمی باشد نیست این مگر فرشتهٔ مقرب بزرگ
نظم یاران بنصیحت آمدند از بر من تا بو که برون زنند عشق
از سر من چون روی ترا دیدند نصیحت کر من صد باره بجویند
بر و پیش در من پس چون زلیخا در آمد حال ایشان را آشفته
دید بعضی را مرده و بعضی را مدهوش یافت زلیخا بر ایشان حجت
کرفت قالت فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه گفت این
آنست که مرا در عشق او ملامت میکردید اگر پرسند زلیخا چرا
دست نبرید او نیز زلیخا یوسف را بسیار دیده بود ولیکن ایشان

عجبی دل و جان ما را بغارت برد و ما از خود برفتیم و بیخبر و
مدهوش گشتیم زلیخا گفت من هفت سالست که در این عشق
مبتلا ام بهیچ وجه عقل من بر جا است شما بیک نظر که در وی نگاه
کردید از خود بیخود شدید ایشان جمله آواز بر آوردند که نیست
این غلام آدمی مگر فرشته است *لطیفه* هر کس در حق یوسف
گمانی بردند و گمان کسی بر مکنون ذات او نرسید سیاه مالک
گفت غلامیست یا بشری هذا غلام عزیز گفت فرزند منست
او نتخذه ولدا زلیخا گفت محبوب منست قد شغفها حبا زنان گفتند
فرشته است ان هذا الا ملک کریم در باب یوسف هر یک گمانی بردند
و همه از جمال او بیخبر و بی نصیب بودند ای غلام که میگوئی غلامیست
غلام کی باشد که در مصر پادشاه باشد و ای عزیز که چنین

ندیده بودند لاجرم ایشان را شگفت آمد زلیخا را عجب
نماند و دیگر گویم تا زلیخا دلش بسته عشق او گشته هر کنیز
کارد بدست نگرفت کنیزکان گفتند ای ملکه چون است
که در وقت میوه خوردن کارد بر نمیگیری گفت کارد آلت
قطیعت است و من طالب وصلم آنکس که طالب وصل
باشد بر او چنان سماز قطع نکرده *لطیفه* ای بنده معصیت مکن
که معصیت آلت قطیعت است اگر طالب وصلی گرد گناه مگرد
تا دو رفیقی زلیخا تا در طلب وصل یوسف بود گرد کارد نگردید
تو نیز اگر طلب وصل میکنی گرد گناه مگرد زن بنده می مطلوب
تو یا مطلوب زلیخاست زلیخا چون زنان را مدهوش دید گفت
شما را چه بوده است که همه مدهوش گشته اید گفتند جمال این غلام

آدمی

فرزندت است اگر زنده تو باشد چه در بند و زندان تو باشد وای نیچ

میگویی که محبوب منست اگر محبوب تو باشد چه در زیر چوب تو باشد نکته

یوسف صید حسن بود چون صیاد خواهد که صیدی کند دام در زیر خاک

پنهان کند و دانه را بر دام اندازد و مرغ از هوا در آید و گرد دام

اگر دد و دانه را ببیند و از دام خبر ندارد و منقار بر دانه زند ناگاه

خود را در حلقه دام آویخته ببیند پس بدان که صورت یوسف آن دام پنهان

بود و حسن صباحت او آن دانه آشکارا چهل سال به نگاه نظر در آن

دانه داشت و از دام پنهان خبر نداشت چون منقار شهوت بدان

دانه زد خود را در الحلقه از حلقهای مهر او آویخته دید بار خدایا تو صیادی

و خدمن مشغول باید و در عشق این همه لاوه چه باید ای بنده من

تا کرم ما دانی نجاتی و دانی که من آن پادشاهم که چون یوسفی را در بند

کنم

جدا کنم و چون یعقوبی را بهجر او مبتلا کنم و چون این ماهی را بتهمت

دزدی رسوا کنم این همه عجایب پیدا کنم و این همه بدایع آشکارا

کنم تا بیگانه را آشنا کنم ای بنده تو هفتاد سالست که از حلقه دام

عشق ما در آویخته از کرم خود کی روا دارم که در قفس بازپسین

ترا از خود جدا کنم و بدرد و هجرت مبتلا کنم بیت باش تا فردا

که من فضل و رحمت وا کنم * جایگاه تو بعقبی جنة المأوی کنم

بر نشانم مر ترا در تخت ملک جاودان * صد هزاران حور عین

در میان تو برا کنم

## الفصل الخامس والثلاثون من قصة یوسف علیه

عنوان

قوله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه قال ملوم تلمنه

فی حب بلا انه گفت هر کس در مهر کسی ملامت کردند اول

زنان قبایل عرب خدیجه را در مهر حضرت رسالت ملامت کردند

دوم نضر بن حارث حضرت امیر المؤمنین علی ع را در خواستن
حضرت فاطمه زهرا ع ملامت کرد سیم زنان مصر زلیخا را
در مهر یوسف ع ملامت کردند پادشاه عالم جل جلاله التعجب
صنع خود پیدا کرد و آن ملامت کنندگان را هم در راه ملامت خود
آشکارا کرد و ایشان را شرمسار و رسوا کرد اول زنان قبایل عرب
خدیجه را در خواستن حضرت مصطفی ص ملامت کردند و آنچنان
که عمان سید عالم ص آنحضرت را پیش خدیجه بردند و گفتند تو سیده
قبیلهٔ عبد منافی و ترا از خواستگاران بسیار چاره نباشد
این کودک را آورده ایم که اگرچه از ما در و پدر یتیم است اما در
اصل و نسب شریفست و ما را دریغ می آید که او را بکسی دیگر
بسپاریم که قدر او را از کان چو کریمان هم از دکان کریمان خرند

خدیجه

۱۹۳

خدیجه چون در سید عالم نگاه کرد درویشی بر مثال ماه آسمان
دید و تابش نور نبوت در روی پیدا دید گفت ای سادات
نیکو تحفه آورده اید من این را بجان بپذیرفتم که در باب او عنایت
کنم پس خدیجه سید را با غلام خویش میسره نام بسوی شام فرستاد
چون باز آمدند سود بسیار آوردند و میسره آنچه از فضل و امانت
و دیانت که از حضرت محمد ص دیده بود در راه بود با خدیجه گفت
خدیجه تمامی دلدار و عاشق دیدار او شد خواست که با او مصاهرت
کند زنان قبیله وی را ملامت کردند و گفتند تو شریفهٔ عرب
اشرافی و ملکهٔ زنان عبد منافی و بجنس در عرب کمال و جاه
و جمال چون تو نیست تو زن محمد میشوی که او یتیم است و در همه
عرب از او درویش تر نیست چون خدیجه این سخن بشنید

برجواهر مال و تجمل کرد انرا جمله محمد صلعم بخشید و بنوشت و بدو داد
وگفت یا قوم بدانید من توانگر بودم و محمد صلی الله علیه درویش
شما گواه باشید که مال و تجمل و ملک انچه داشتم از آن محمد است
و من درویشم مرا ملامت مکنید که زن محمد صلعم هستم محمد را ملامت
کنید که چرا زن درویش میخواهی قبیله چون دیدند که صدق
خدیجه در راه محمد صلعم پیدا شد ملامت کنندگاه در راه ملامت
ترمسار و رسوا شدند دویم نظر بن حارث بود که امیر المومنین
علی ع را بدید و گفت یا علی تو کان فضل و اولی و شجاع عرب
میان زان عرب چرا دختر یتیمی بخواستی که جانت روشن
بشام نمیرسد چرا دختر مرا نخواستی که تا جهان بساختمی
که تا از انجا که خانه تست تا بدانجا که خانه منست همه قطار
شتر

شتر جهاز دختر من بودی امیر المومنین علی ع گفت کار به قسمت
است و نصیب به تدبیر ما نفی او ارشاد [illegible] که تا آلی الجهتین
بالا در نگر و عجایب قدرت حق تعالی را ببین و جهاز حضرت
فاطمه زهرا ع را مشاهده کن امیر المومنین علی ع سر بر داشت
از بالای سر وی تا زیر عرش حجابها خدای تعالی بر داشته بود
و میدانی از نور رحمت کشیده و شتران بسیار ایستاده
و بار آن همه یاقوت و گوهر و مشک و عنبر و زر و زرینه
بود و بر هر شتری غلامی ماه رو ایستاده که هذا جهاز
حضرت فاطمه زهرا حضرت امیر المومنین
علی ع آن بدید شاد شد و روی از آن منافق بگردانید
چون بخانه باز آمد خواست که فاطمه را از آن حال خبردار کند

۱۹۴ [illegible]

فاطمه گفت یا علی تو میگوی یا من گویم حضرت علی گفت

یا فاطمه تو گوی فاطمه گفت اگر از آن منافق بهر نفس ما را

شنیدی ولیکن الحمد لله که چه زنهار او بدی پس آن منافق

در راه ملامت خود شرمسار و رسوا شد اما چون زنان

مصر زلیخا را در عشق یوسف ملامت کردند و زلیخا حیلت کرد

و آن زنان را همه جمع کرد و یوسف را بدیشان جلوه داد پس

چون زنان جمال یوسف را بدیدند بجای ترنج دستهای خود ببریدند

و از مهر یوسف مدهوش شدند و از عقل در وش گشتند

آورده اند که چون جمال یوسف بدیدند زنان در آن والی

بعضی جان بدادند زلیخا آب بر روی ایشان همی زد آنان

که بیهوش بودند بهوش باز آمدند و آنان کرده بودند جان

جان بعشق یوسف داده بودند قالت فذلکن الذی

لمتننی فیه زلیخا گفت این آنست که مرا در عشق او ملامت کردید

اکنون در نگرید که با جای آن دارد که ویرا دوست دارند یا نه

نکته پادشاه عالم جل جلاله امت محمد صه برگزیده که کنتم خیر

امة اخرجت للناس و ایشان را رقم دوستی برکشید که

فاتبعونی یحببکم الله فرشتگان زبان اعراض برگشادند و گفتند

بارخدایا تو کسانی بدوستی برگزیده که گناه میکنند و دیوان

خود را از خون ریختن و فساد سیاه میکنند پادشاه عالم

در سالی دو وقت را برگزید شب قدر و شب برات بندگان خود را

در مساجد جمع کند و صفت زاری و تضرع ایشان بر فرشتگان

جلوه دهد ملائکه در نگرند مسجد را بینند آراسته و بندگان

۱۹۵

در مقام نیاز ایستاده زبان بر ثنای ملک تعالی بر
کشاده و دست نیاز و زاری و تضرع بر افراشته فرشتگان
گویند بارخدایا ایشان کیانند گوید ایشان آنانند که شما زبان
اعتراض در حق ایشان دراز کرده بودید ای فرشتگان من
در ایشان نگرید و انصاف دهید که جای آن دارد که با ایشان
دوستی کنند یا نه لطیفه زلیخا چون خواست که عذر خود را
در راه عشق یوسف ع پیدا کند آن همه کارها ساخت و جمال
یوسف ع را بر ایشان عرضه داشت پادشاه عالم چون خواست
عجایب و قدرت و قوت آشکارا کند بهشت را بیاراست
که وجنة عرضها كعرض السماء والارض و مومنان را
بیاورد که وفاكهة كثيرة و فرشها را بفکند



احتراع دعوت یوسف

که وفرش مرفوعة و بر مولانا دعوت کنند که والله یدعوا
الی دار السلام مومنان چون در بهشت روند بر تختها نشینند
و میوه‌ها خورند و شرابها بیاشامند نظم گر چشم من آن نرگس
پر بار ندیدی از خون دلم قطره برخ بر نچکیدی گر روی
ترا دیدی بیچاره زلیخا پیراهن یوسف را هرگز ندریدی اگر کس
گاهی دست بریدی از پی یوسف گر روی تو دیدی طمع از کون
ببریدی گر عشق تو در دل هر خلق نبودی کی عاشق بیچاره
بمعشوق رسیدی زنان مصر را از دعوت زلیخا هم راحت
دیدند و هم محنت محنت بریدن دست بود و راحت دیدار یوسف
چون براحت رسیدند همه محنتها فراموش کردند مومن را در دار
دنیا همه محنت است و در عقبی انس و عده جنت چون بجنت رسد

هم محنتها خواهد کشید و کسی از ان زنان آن بودند که مهر ایشان
بغایت بود و عشق ایشان بنهایت چون در یوسف نگریستند
نظر ایشان از جمال یوسف شد و در وقت جان بدادند و یوسف
را دیگر ندیدند **لطیفه** ای کسی که به نظر شهوت در راه بهشت
بمحارم مسلمانان نگاه میکنی نباید که در نفس باز پسین ایمان
بدهی و هرگز بهشت آفریدگار خود را نبینی **نکته** آن زنان که
بدیدار یوسف مشغول بودند و بجمال او مغرور شدند و از خود
غایب شدند و در نظاره او واله شدند چون بحال خود باز
آمدند یوسف گذشته بود و دست خود را بریده دیدند
دامها بخون آلوده و دشمن شادکام شده بود **موعظه** ای
کسی که بکسب دنیا مشغول شده و بجمال او مغرور و فریفته گشته

و در نظاره



در خواب غفلت

و در کنار مهر او بخواب غفلت در آیی عمر گذشته بینی و دنیا بر گشته
و سراچه ایمان خویش دریده بینی و تن را آلوده معصیت
و نسبت بندگی خود را از درگاه قبول حق تعالی بریده بینی
**نظم** همواره عملهات نه فیروز بود گوش تو به آموزی
بر آموز بود این خواب خوش او دوست نه فیروز بود
ترسم که چو بیدار شوی روز بود پس چون آن زنان نظر
بر جمال یوسف گماشتند زلیخا را در آن کار معذور داشتند
گفتند نه این جمال بشریست این جسمی از اجسام ملکی است
با مثالی از نور و لطف لم بر لیت زلیخا چون این سخن شنید
تن در کار داد و براستی اقرار کرد و گفت ولقد راودته
عن نفسه من او را بخود دعوت کردم و جسم او

نسبت کردم واگر بعد از این آن نکند که من فرمایم بزندانش
کنم لیسجنن ولیکونا من الصاغرین بعد از انکه عزیز را
خوار و ذلیل شود و هر چه بروا تمام نعمت است نا دیده محنت
دل شود زلیخا وا داشتن یوسف بخود نسبت کرد زیرا که در حبس
او محنت بود و زلیخا دوست بود و دوست محنت نخواهد
پس آنچه یوسف را در آن محنت بود زلیخا را در آن تقرب بود
با دیگران اضافه کرد لطیفه همچنین حق تعالی بنده را
در آن چیزی که مشقت بود با دیگران اضافه کرد و آنچه
در و راحت بود با خود نسبت کرد که کتب ربکم
علی نفسه الرحمة تا بدانی که آنکه آفرید کاینات تا معنی
و بار است پس اگر گویند که دوست محنت دوست نخواهد چون است

که ملک

که ملک تعالی دوستان را در محنت دارد و دشمنان را در نعمت
گوییم محنت دوستان نه محنت است و نعمت دشمنان نه نعمت
است چرا که بسیار است که در صورت نعمت است و در حقیقت
عین محنت است و بسیار بصورت محنت است و در حقیقت
عین نعمت است عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر
لکم و دوستی حق تعالی اگر بظاهر محنت است در آن
محنت اشناس نعمت و قربت که انا عند المنکسرة
قلوبهم و دشمن را اگر چه بظاهر در آن نعمت است استدراج
وقتست که حق نزد شکسته دلانست و زود باشد که بدانند
آنجا است نه نبدانند مثال این باشد که مادری که طفلی
فرزند را دارد فرزند را مادر بسیار می خواهد در او

میدهد فرزند گوید من این را نخواهم مادر گوید بخور که من
طبیعت تو میدانم است که طبیعت ترا بسازد و همچنین
دوست از ملک تعالی دنیا خواهد ملک تعالی او را ندهد
گوید ملکا از تو عطا میخواهم تو نمیدهی ملک تعالی گوید بنده
من راضی شو که من نیک خواه توام است که قدر ترا
برافرازد نظم ذوالنون مصری رحمة الله علیه گوید
ما لی حج میرفتم سر تو شده را دیدم دست در حلقه کعبه زده
میگفت الهی لقد قلت ادعونی استجب لکم و فعلت
کما امرتنی فاجب لی کما وعدتنی خطاب شنیدم
که گفتند لا تعجل الاحباب دوام علی الباب
میگفت ای خدا میگفتی دعا کن تا اجابت کنم با من حواله

کردی

199

حکمت [illegible] دعا

کردی مرا انچه وعده کردی با نفی او را آواز داد که تعجیل مکن
که ما مراد دشمنان زود بر آریم اما دوستان را در عالم مهر
ملازم درگاه بداریم و هر که را بدین درگاه مراد بر آمد
روی خانه خود نهاد و هر که را معطل داشتند رایت محبتش
برافراشتند و هر که را تشنه مهر عنایت خود ساختند لب خشک
مراد او از صحبت دنیی و عقبی در کشند بیت خواهم
صنما همه جهان دشمن تو تا کم گردد کسی به پیرامن تو
یک دوست نخواهمت بجان من و تو رشک آیدم ای صنم
به پیراهن تو قصه پس چون زنان آن شهر خلقی بدیدند
گرد یوسف در آمدند و گفتند یا یوسف بزرگ خریده است
و دل مهر تو کرده است فرمان بر و بر خود رحم کن یوسف

گفت هرگز مباد که من او را موافقت کنم و در راه رضای
او بوم گفتند اگر چنانست که زلیخا را نخواهی ما را یکی را اختیار
کن که ما را از بار [illegible] سوخته تر کم یوسف گفت زلیخا اگر همی
حق نعمت است و حق تربیت در کار بد با او موافقت نمیکنم
شما که بیگانه اید کی موافقت کنم پس چون ایشان از موافقت
او نومید شدند وی را تهدید کردند و گفتند غل بر گردن
نهیم و کنده بر پای کنیم و بزندان بریم السجن احب
الی مما یدعوننی الیه گفت من بند را فدا کنم دوستر
دارم از آنکه خلاف خدا کنم نکته هر کس که در راه اختیار
شد بلا و محنت بسیار شد یعقوب ع فرزند را اختیار
کرد ملک تعالی او را از وی بری و بیزار کرد یوسف ع

زندان

۲۰

هر کی خود را مختار کند عیش او تار
[illegible]

زندان اختیار کرد تن خود را قرین محنت بسیار کرد حکایت
یکی نزد بزرگی رفت از بزرگان دین و گریان میشد گفت ترا
چه رسیده است گفت یک پسر دارم و برابر پسران دیگر اختیار
کردم دوش بخواب دیدم که کسی مرا گفت از عمر او چهل سال
بکاستند گفتم چرا گفت زیرا که برابر فرزندان دیگر اختیار کردی
و اختیار کردن کار خدا است نه بنده و بنده را اختیار
نباشد در هیچ کاری لطیفه یوسف گفت من زندان از زنا
دوستر دارم قال رب السجن الی من حریص الزنا
گفت من دنیا از عقبی دوستر دارم ذلک بانهم استحبوا
الحیوة الدنیا علی الآخرة کافر گفت من کفر از ایمان
دوستر دارم فاستحبوا العمی علی الهدی هر کسی گفت من

بت از خدا دوستر دارم مؤمن گفت من صمد را از صنم
دوستر دارم والذین آمنوا اشد حبا لله پادشاه
عالم گفت من مومن را از هجده هزار عالم دوستر دارم یحبهم
ویحبونه قصه پس یوسف دست برداشت و گفت بار خدایا
این زنان را بر من گماشته و تخم محبت در دل ایشان کاشته
اگر کید ایشان از من دفع نگردانی مرا در کنف عصمت خود نشانی
بیم آن باشد که نفسی من بجمال ایشان میل کند و قاعده دین
من زیر و زبر گردد نظم یوسف زندان اختیار کرد
واز زندان بحق تعالی پناه کرد بنده من تو حلال اختیار کن
واز حرام بحق تعالی پناه کن یوسف گفت امروز در زندان
باشم اگرچه در زندان دراز گشته آخر بسر آید ولیکن بدانند که زنانی

از دوزخ

۲۰۱
ده آفت عقوبت در زنا نوشت

از دوزخ کی در آید الحدیث مصطفی ص فرمود ایاکم والزنا
فان فیه عشرة خصال گفت بر شما باد که اینک حلال کنید
و پشت بر زنا کنید که در زنا ده آفت که از وی وبال دنیا و آخرت
است گفتند یا رسول الله آن ده آفت کدامست فرمود که
نقصان الدین ونقصان العقل ونقصان الرزق
ونقصان العمر وآفت الهجران وغضب الرحمن وهجوم
النسیان وبغض الاهل الایمان وذهاب ماء
الوجه ورد الدعاء والعبادة گفت هر کسی که زنا
کند چهار چیز از وی کاسته شود و شش چیز از وی پیوسته شود
دین و عقل و عمر و روزی کاسته شود و خشم رحمان و دشمنی
نسیان و دشمنی اهل ایمان و سوز نیران و رفتن آب روی

وخدمت بر خلقان ورد دعا و عبادت بر دو کار زما کنند کان
پیوسته و زانی را پیوسته دخش و بران شود واکر جنس خلق
رو دحرمت نه بیند واکر دعا بدرگاه حق رود اجابت نه بیند
واکر جنس از توبه نمیرد ایمان نه بیند نظم از زنا باک نه
هرکرا نباشد حرقتی ؛ زانجا زاجر جد دوزخ در نباشد الفتی
کر فتادی تو درو روباز کرد و توبه کن ؛ تا مکر از حق تعالی در نجات
رافتی ؛ آب رویت کم شود هم سوز آتش بر سری ؛ خشم ایزد
باشد وهلی تو اندر زحمتی ؛ کر شنیدی پند من خودی برسی
از عذاب توبه کن توبه زنهار تا بیابی راحتی الفصل ا

سادس من شلشون فی قصه یوسف علیه قوله تعالی

فاستجاب له ربه قال الامام الدعاء الزهرة من الانبیاء فاستجاب



لهم رب الارض والسماء واصرف عنهم آفت الفقر والبلاء و
چند کس از انبیا در راه خود دعا کردند حاجت ایشان بدرگاه
حق تعالی روا کردید ذکریا عه از بهر فرزند دعا کرد رب
لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین ملک تعالی حاجت او
را روا کرد فاستجبنا له ووهبنا له یحیی ایوب عه از بهر
کشف بلا دعا کرد مسنی الضر و ملک تعالی حاجت او را روا
کرد که فاستجبنا له فکشفنا یونس عه در شکم ماهی از بهر خلاص
خود دعا کرد وذا النون اذ ذهب مغاضبا ملک تعالی
جل جلاله حاجت او را روا کرد فاستجبنا له ونجیناه من الغم
یوسف عه از بهر کید زنان زلیخا دعا کرد واصرف عنه
کیدهن ملک تعالی حاجت او را روا کرد فاستجبنا له ربه

لطیفه اول گفتیم زکریا علیه السلام از بهر فرزند خویش سالی دعا کرد حضرت
ملک تعالی اجابت کرد و گفت مرد پیری ام و عیالم زنی ضعیف
و عقیم است ترسم که بمیرم و اسباط مرا الحاک من بسیارند
و میراث من بردارند و شکر نعمت نگذارند رب لا تذرنی فردا
وانت خیر الوارثین خداوندا مرا مگذار و در میان ما فرزندی
از عالم غیب پاک و پارسا و سزاوار بده تا هم مرا وارث
باشد و هم ترا شکر نعمت گذارد پادشاه عالم حاجت اورا
در ساعت روا کرد و یحیی را بدو داد و بروی منت نهاد
و وهبنا له یحیی جبرئیل علیه السلام از حضرت رب جلیل آمد و گفت یا زکریا
ملک تعالی میگوید تضرع و زاری تو بدیدیم و دعای تو
شنیدیم و ترا فرزندی شایسته دادیم و ویرا یحیی نام نهادیم

که هیچکس را



بعد از رسیدن دعا زکریا

که هیچکس را پیش ازین نداده ایم و وهبنا له یحیی از بهر آن گفتیم
که میان دو مرده زنده را پیدا کنیم نکته چون دعای وی
اجابت بود ملکی را در کار او عنایت کنم که مکنون قدرت آشکارا
شد از میان دو مرده زنده پیدا شد ولیکن اگر بوده را
در میان دو حالت مذامت بود ملک تعالی او را در وقت
مزاحمت کرامت بود و از ان سیاهی و شب ماهی بدر شود
و آمرزیده خدای اکبر شوی لطیفه زکریا ضعیف و تنها بود
و در کار و تدبیر خود شده بود و در ان تنهایی بخدای
تعالی نالید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا زکریا اگر تنهایی
می نالی که منت تنها نگذارم اینک بشارت آوردیم فرزند
شایسته نظیر نداده در ان لحد تنها بود و از جان و مان

خوش تحق جدا بود از درد و فرقت عیال و فرزندان در صد هزار
درد ناشکیبا بودی از تنهایی بنالید گوید آه از درد بیچارگی
وانده و تنهایی از حضرت معبود خطاب آید که ای بنده بیچاره
من اینک مولا و خداوند تو بی شبه و شریک نظم میدان
یقین که کردگار احدم هم مونس و یار و غمگسار صمدم
در وقت حیات با من اندر زاری من گاه وفات با تو
اندر لحدم دوم حضرت ایوب ع از بهر کشف بلا دعا کرد
ملک تعالی حاجت او روا کرد و رنج از تن او جدا کرد و در
بود که ایوب ع گفت بار خدایا مرا ابتلا داده از بهر بلای
تو حق تعالی وی را ابتلا داد مالش لسبند صبر کرد و صحت از و
نسبت صبر کرد اندر حق پر درد شد و دوازده هزار کرم

درتن



درتن او پدید آمد اهل جهاد او را از خود مهجور و از بیرون حصار
یک فرسنگ دور بردند و عیالش خدمت وی میکرد گفتند
چرا دعا نکنی تا ملک تعالی این بلا کشف گرداند گفت من این بلا را بدعا
نخواسته ام از آن چون گذرم الغصه کرم او را مهجور دانسته
اندامش هیچ درست نماند مگر دل و زبان کرمی قصد دل او کرد
و کرمی دیگر قصد زبان او ایوب علیه السلام صبرش بنهایت
رسید و دردش بنهایت انجامید آواز برآورد و گفت انی
مسنی الضر گفت بار خدایا ما بلای دل طاقت ندارم
که جای مهر تست و با بلای زبان طاقت ندارم که آلت
گویای نام تست اگر کشف کنی توانی که تو رحیمی ملک تعالی
دعای وی را اجابت کرد تا هرچه ایوب ع را از فرزندان مال و نعمت

وثروت و قوت و صحت که از وستانده بود باز داد قوله تعالی
ومثلهم معهم رحمة من عندنا جبرئیل ع آمد و گفت یا ایوب
دل مشغول مدار که ملک تعالی دعای تو شنید و مدت بلای
تو با آخر رسید جبرئیل گفت یا ایوب پای بر زمین زن تا قدرت
پادشاه عالم ببینی و از آن آب که زیر قدم تو بیرون آید بخور
تا تن درست گردی ایوب ع پای بر زمین زد چشمه آب پدید
آمد قصه آورده اند که آن دوازده هزار کرم که همه گوشت
اندام او خورده بودند چون با آخر رسید یکدیگر را میخوردند
تا سه کرم بماند ایوب ع پای بر زمین زد آن سه کرم از وی
جدا شد یکی در هوا شد نحل انگبین گشت که سبب شفای خلق گشت
و دیگر در خاک کرم ابریشم گشت و سبب راحت و اصل
لباس



لباسی و بنا بود و یکی در آب افتاد علقه گشت که سبب علت
بود پس ابری سفید بر آمد و ببارید بر سر ایوب ع ملخ زرین
شد و جبرئیل ع هفت حله گونا گون در ایوب پوشانید و تاج
مرصع بر سرش نهاد و نعلینی در پایش کرد پس گفت یا ایوب ع
ملک تعالی میگوید که اگرچه بسی محنت دیدی چون صبر کردی
بر سر نعمت آمدی دیگر بجلال ما که هر که در محنت صبر کند با وی
همین لطف کنم نظیر در خبر است که چون بنده بیمار شود
اندام وی به تیغ بلا گرفتار شود ملک تعالی فرشته را گوید
رنگ از روی وی بستان دیگری را گوید قوت از اعضایش بستان
و دیگری را گوید خواهش بستان و دیگری را گوید لذت از کامش
بردار و دیگری را گوید گناهش بستان بنده با همه علت و بیماری

تن در سکوت و صابری بهت اگر برسندش که چونی گوید که جای
شکر است و چون وقت صحت در آید آن فرشته را خطاب آید
که رنگ و رویش باز ده وهذا فی جمیع الاعضاء فرشته
گوید بار خدایا کن ده او را باز دهم ملک تعالی گوید در کرم قدم
انداز که من از دیوان او محو کردم و از وی در گذشتم آن بلا
که بر تن وی برداشت قطعه من خود بکشم ترا ملامت نکنم بر تو بجز
از فضل تو پیدا نکنم چون تو به بلا ز من شکایت نکنی من نیز
ترا بجرم رسوا نکنم پس یونس ع دعا کرد در شکم ماهی
ملک تعالی اجابت کرد و آنچه آن بود که یونس قوم خود را
دعوت کرد و بر او تکذیب کردند از حق تعالی ایشان را بلا خواست
پادشاه عالم گفت بعد از چهل اش بر ایشان بلا فرستم پس وهفت
روز



روز بگذشت و کسی به یونس نگروید و ایمان نیاورد و از میان
قوم بیرون آمد و بدریا رسید و در کشتی نشست کشتی روان شد
بجایی رسید که کشتی بایستاد و ماهی سر بر آورد قرعه زدند
بنام یونس ع برآمد سه قرعه زدند بنام یونس برآمد یونس گفت
در میان شما گناه کار منم وضو تازه کرد و بر بالای کشتی شد
و دو رکعت نماز بگذارد و تن در منجنیق تسلیم نهاد و بر خواست
و خود را در دریا انداخت در ساعت آن ماهی را خطاب شد
که وی را نگاه دار که یونس را در شکم تو داشته ایم اما ماهی یونس
را فرو برد قوله تعالی فنادی فی الظلمات یک قول
مفسران آنست که سه روز در شکم ماهی بود و مقاتل گوید چهل
روز در شکم ماهی بود و بعضی گویند نه روز آن ماهی او را

دریا بدریا میبرد تا بدریای اخضر برد و بر زیر هفت طبقه زمین
صبرش بنهایت رسید آواز برکشید و گفت لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فرشتگان آواز
یونس بشنیدند گفتند بارخدایا آوازی می‌شنویم معروف از
جایی دور خطاب شد که آواز یونس است در شکم ماهی در قعر
دریای اخضر گفتند ملکا بفریاد رس پادشاه عالم دعای ایشان
بشنید و شفاعت فرشتگان بخشید او را از آن تاریکیش جدا کرد
و بصحرای روشنش مقرر و ماوی کرد فاستجبنا له ونجیناه
من الغم یونس ع در شکم ماهی در میان ظلمت و تاریکی
از چپ و راست نگاه کرد کسی را فریادرس ندید از همه طرف
بند در بند دید آن درگاه پادشاه عالم را گشاده دید بحق تعالی
نالید



بنالید و گفت بارخدایا همه درگاها بسته است مگر درگاه تو
که گشاده است در ساعت خطاب آمد که یونس چون درگاه
ما را گشاده دیدی و گناه خود اقرار کردی ما نیز ترا
از قعر دریا بفضای صحرا آوردیم و درخت ما غم بر رویانید
یم تا در سایه آن بنشینی و از میوه آن بخوری تا آنگاه
که بقوم خود باز رسی نظر حال بنده در گور تنگ و تاریک
همچو حال یونس بود در شکم ماهی چون بنده از خواب مرگ
بیدار شود و خود را در گور بیند از چپ و راست نگاه کند
درها را بسته بیند در حضرت کریم بنالد گوید بارخدایا همه
درگاهها بر من بسته‌اند مگر درگاه تو که گشاده است
خطاب آید که ای بندهٔ بیچاره من چون درگاه ما گشاده

دیدی و من نالیدی من بشنیدی اری از رضای تو او فرود کنا

درین چاه ظلمانی بر تو کمش هم تا نشنیم بهشت به بوی وجا

سایی تا آنگاه که دیدار ما بیفزایی **نظم** ای بنده ترا

بلطف با بنده منم ، درهای کرم بر تو گشا بنده منم با بنده

کرم مکن که دانسته منم ، در پرده ستر از با بنده منم

چهارم یوسف ع بود که از مکر کید زنان دعا کرد

ملک تعالی دعای وی اجابت کرد و مکر کید ایشان را

جدا کرد قوله تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن

و آنچنان بود که گفت پروردگارا نام من در جریده پیغمبران

نوشته و بر دامن من دام کید شیطانست اگر فضل تو

نباشد که مرا آلوده شود ترسم که نام من از جریده پیغمبران



٢٠ ٨ [illegible]

بدر کنی ملک تعالی از آن ساعت دعای وی بشنید و ویرا بند

عصمت خود دربسته کردانید فصرف عنه کیدهن

پس بنده اگر مبتلا گشت بنال و پناه بمن آر که من بشنوانم و اگر

چاره جویی از من چاره جوی که علیم و دانایم امیر المومنین علی

علیه السلام را پرسیدند که دانایی حق تعالی با چه صفات و شنوایی

حق تعالی با چه مقدار و بود که شنوایی حق تعالی بجونست که چهار

صد گونه خلق آفریده است از جنی و انسی و بری و بحری

و سفلی و روحانی و جسمانی با آوازهای مختلف و برا میخوانند

آواز همه را بشنود و صفت ایشان جدا جدا و فرق هم

در مقام خود میرساند پس چون حق تعالی بدین صفت

شنوا و بیناست پس در همه عالم پناه با او آور **قصه**

چون یوسف عم در کار خود درماند و در کید ایشان مبتلا بود
در حال تضرع و زاری و دعا کرد و حاجت خود اجابت شد
مؤمن میگوید که خدای تعالی در کلام خود میگوید ادعونی
استجب لکم شما بندگان دعا کنید تا من اجابت کنم
اکنون بندگان دعا میکنند اجابت نمیشود جواب گوییم هر دعا
اجابت کند ولیکن کار بر وفق مصلحت کند اگر دادنی باشد
دنیا بدهد و اگر نهادنی باشد در عقبی بدهد و دیگر گوییم

## الدعا جناحان اکل الحلال وترک المقال

دعا را دو پر است یکی خوردن حلال بی شبهت و دیگر گفتار
بی غیبت هر که دعا بدین صفت کند خدای در ساعت اجابت
کند و دیگر گوییم حجاب تو هوای نفس تست هر که نفس بنده هوا را نفی
کند



کند و روی از هوا بگرداند ملکش در ساعت اجابت کند و

**حکایت** ذوالنون مصری رحمة الله علیه گوید در قافله
میرفتم هر که سایهٔ شخصی در چشم من آمدی و آن شخص را ندیدی
گفتم ای خداوند سایه بحق آن خدایی که ترا این کرامت داده
که خود را بمن بنمای گفت ای فضول ترا با دیدار من چکارست
گفتم من پارسایان را دوست میدارم گفت اگر خدا را دوست
میداشتی از دوستی دیگران مشغول نگشتی گفتم ایشان را
از بهر خدا دوست دارم گفت یا ذوالنون میان تو
و مشرکان هیچ فرقی نیست ایشان نیز از بهر خدا این بتان
دوست دارند تا مگر ایشان را مرتبتی باشد برو و ایمان
خود را تازه کنی که این صفت مشرکانست نه صفت اهل

ایمان ذوالنون گفت مرا عجب آمد از سخن آن جماعت خواستم
که از وی چیزی دیگر بپرسم آواز در قافله افتاد که دزدان
آمدند تا قافله را غارت کنند آن سر پوشیده بجنبید گفتم ای
زاهد این قافله جمله گریانند و تو خندان گفت مرا عجب است که مخلوقی
از مخلوقی میترسد گفتم ای سر پوشیده تو ای دعا این بلا از این قافله
گردان گفت پس سر سوی آسمان کرد و گفت لا یخفی علیک
یا صاحب الایادی ان تکف عنهم شر الاعادی
شیخ گفت نگاه کردم اسبان ایشان را تا زانو در زمین فرو
شده بود و دستهای ایشان را دیدم بازها خشک شده
دزدان فریاد برآوردند که این کدام است در میان
شما که حق تعالی دعای او دست شکسته و اسبان با زمین
فرو رفته

فرو رفته که ما را از بند نجات دهید گفت توبه کردیم که دیگر
این معامله نکنیم و بخلق خدا قصد کار بد نکنیم پس گفت با ذوالنون
گوسفند خود را زیر قدم آوردم لاجرم ملک تعالی بحجاب هوا
از خلق می پوشاند و دعای مرا باجابت مقرون میکند از اینجا
گفتیم که هر کسی که خواهد دعا کند باید که پشت بر هوا کند
تا ملک تعالی حاجت وی برآورد و دل روا کند نظم تا نشود
ای بنده هر گاه دعای تو گردی تو هوا قبله خود دوست
دلی تو قصه پس عزیز دانست که یوسف بیگناه است
من شق القمیص و کلام الرضیع پس عزیز با دو بیان
خود مشورت کرد گفت یوسف بیگناه است ولیکن صورت
آنست اگر نه با یوسف زشت کنیم و یوسف را بزندان بفرستیم

در مخالفت نفس ۲۰: حکایت ذوالنون و دعا زن و دزدان

شاید نقل حکایت ... [illegible] ... ذوالنون

عنوان

تا عیب در نظر خلق بپوشی و بنمایی که اهل عفت گناه کار بیگانه
باشند اولیتر از آنکه اهل خانه باشند **نظیر** حق سبحانه و تعالی
فردا با بنده عاصی همین گوید ای مؤمن ترا در ازل دوست
گرفته‌ام بخشیدم و چگونه بنده من میدانم که تو مجرمی هم جرم ترا
بشیطان نسبت کنم تا تو در نظر خلق پاک بمانی و جرم
در تو لعین باشد بهتر از آنکه دوست من ای جنیس **قصه**
آورده اند که چون خبر الشاهد در شهر فاش شد زلیخا
خواست که او را حبس کند یعنی تهمت را بر یوسف علیه السلام اظهار کرد
زلیخا برخواست با جماعتی از کنیزکان پیش ملک رفت و ملک
زنان خانه ساخته بود که چنانچه هر که از دور آمدی صورت
او در دیوار پیدا بودی ملک بر تخت نشسته بود با زنان زلیخا

صورت



صورت زلیخا در آن ایوان دید زلیخا ملک زاده معتبر بود
ملک زنان زلیخا را حرمت داشتی چون زلیخا را دید در ساعت
کس فرستاد تا زلیخا درآمد و زمین ببوسید گفت بچکار آمده
گفت غلامی خریدم و هرچه مال و تجمل ما را بود در بهای او صرف
کردم اکنون نافرمانی میکند باید که تو دستوری دهی تا او را
حبس کنم تا مگر مالیده شود و بنده من گردد ملک گفت فوضت
أمري إليك حبساً أو اطلاقاً پس در بندش کردند
و غل برگردنش نهادند و همچنان ببازار مصرش آوردند
یوسف میگفت قیدی ولی قیدی ولی غلی من اهل البلاء
اهل مصر ویرا میگفتند چرا ترک نافرمانی تا این همه بلا — کردی
بر خود کردی یوسف گفت این همه آن است که فرمان بردار

نیکلنم بند فرمانی پس یوسف را چهار فرسنگ از مصر بیرون بردند
و بر خداش کردند **نظم** چنان جمال که یوسف را بود و روا
بعاصیان امیش آید یوسف را از خان و مان جدا کردند مومنان را
از خویشان جدا کنند و در گورش برند یوسف را از چاه بر آوردند
و بر ملکش عرضه کردند و مومن را از گور بر آورند و بر ملک
حق تعالی عرضه کنند وعرضوا علی ربك صفا یوسف چون
زمان زلیخا بر و بر خدا نشی کرد مومن اگر و مان خدا نشد
در آتش دوزخ بر خدا نشی یوسف دوازده سال در زندان
بماند عاصی ندانم که چند در دوزخ بماند آه از آن زندان
با وحشت آه از آن ماران با هیبت آه از آن موکل بی رحمت
**نظم** آه از آن بیمار و درد عاصیان در رستخیز

آن

[illegible]



[illegible]

چون به بینند دوزخ بر آتش پر و مل نبینند از ملک باشند موکل
بهر آن عاصیان یک یک عاصی را بینند سهمناک و تند و تیز
چون نداری طاقت این درد ای تو عاصیا کم کردی از جفا و
از گناه توبه کن بر **الفصل السابع و الشلثون من قصه یوسف علیه**

قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان قال الامام صحب ثلاثة فوقع
علیهم اسم الفتوة هر کس با هر کس صحبت کردند ثانیه اسم
فتوت گشتند یوشع بن نون ع با موسی صحبت کرد ثالثه اسم
فتوت گشت قال موسی لفتیه ساقی ملك ریان در زندان
با یوسف ع صحبت کرد شربت اسم فتوت گشت و دخل
معه السجن فتیان مومن را صحبت کردن نه با موسی بود
و نه با یوسف بلکه با مولی بود و الذین یوصفون بالغیب

و نه

اگر محبتش با خلقان بودی از زمرهٔ جوانمردان بودی اما محبت
با خداوند بود و اولیتر که جوانمردان بود غرض دوست
که مجرم زلیخاست ولیکن یوسف را بزندان کرد از بهر آنکه دوست
که یوسف بی جرمست و یوسف محبوب زلیخاست گفت محبوب او را
ازو جدا کنیم و بدرد فراق زلیخا را مبتلا کنیم آری صد هزار
تیغ تیز و رنج و ناوک زهر با جان عاشقان آن نکند
که یکدم بلای فرقت دوست کند هیچ بلایی بر دوست صعبتر از
جدایی دوست نیست **نظم** دسم طربم دل از فراق تو ستد
بدرد و فراق تو بسر نتوان برد یا بجهت بدم ماهی آورد
پیوند مردانه کسی کز تو جدا ماند و بمرد **حکایت** بایزید
بسطامی رحمة الله علیه گفت در مناجات بار خدایا اگر در
بهشت



بهشت کنی بی تو با انواع انوار و اثمار و الذری در آن ساحت
فردوس از فراق تو چندان زاری کنیم و بخروشیم که اهل هفت
آسمان و زمین را بر ایشان رحم آید پس چون تاثیر فراق دوست
بر دل عاشقان چنین بود پس زلیخا را بر فراق یوسف مبتلا
کرد تا در درد فراق یوسف بگشت و دیگر باره شربت وصل بچشید
**قصه** آورده اند ملک ریان بن الولید را در مصر دشمن
بود و جمعی شراب دار و خانسالار و فرستاد با هدیهای بسیار
و نامه نوشت که زهر در طعام کنند تا ملک ریان بمیرد و من
قصد ولایت کنم بیایم و با شما کرامتها کنم آن دو غلام ملک
سوگند خوردند که آن کار بکنند خبازه زهر در طعام کرد
ساقی از آن اندیشه پشیمان شد چون طعام پیش ملک آوردند

ساقی گفت با ملک ازین طعام مخور که در وی زهر است ساقی
ازان شراب که آورده بود بخورد و خباز نخورد و ملک آن
طعام خباز پیش سگ انداخت در ساعت آن سگ بمرد
ملک خواست که آن خباز را بکشد خباز گفت این کار بمشورت
ساقی کردم و باید که هم سوگند بودیم ملک فرمود تا هر دو را بزندان
کردند چون یوسف را از جانب دیگر آوردند و هر سه باهم در زندان
رفتند اینست که ملک تعالی میگوید ودخل معه السجن
فتیان چون یوسف در زندان قرار گرفت اهل زندان بدیدار
یوسف شاد شدند چون شب در آمد زندان از نور روی یوسف
روشن گشت روی یوسف در تابش چون ماه بود اهل زندان را
روشنایی حاجت نبود عاجزان را یاری دادی و بیماران را



تعهد کردی و هر کس را حاجت بودی اهل زندان همه بر یوسف
عاشق گشتند آورده که یکروز دربند زندان بان
گفت با یوسف که من ترا دوست میدارم یوسف گفت
بخدای بر تو سوگند میدهم که بر دوستی من حذر کن و اینک
دیگر کس که پدرم مرا دوست داشت برادران بچاهم افگندند
زلیخا مرا دوست داشت عزیزم بزندان کرد هر که بغیر حق مومنی را ولا بود
و ترا هم ازین دوستی هیچ سبب بخت دیگر بود پس چون عزیز
یوسف را در زندان کرد زلیخا را درد بدرد دلش زیاده شد
و رهی درد و تیمار و حسرت شد شب برکنار بام آمدی
و نوحه آغاز کردی و در فراق یوسف ناشکیبی و گفتی
یا یوسف در کجایی و در چه حالتی اما گرسنه یا سیری خفته یا بیدار

شد رستی با بیماری و حیران بمالیدی که بیهوش گشتی و چون
بهوش باز آمدی این بیت را آغاز کردی **بیت** شبها
کز غمان آن دلفروز گشتم صد محنت و جان گداز دلسوز گشتم
آنکه دل خراب و چشم گریان شب را بهزار حیله با روز کنم **قصه**
آورده اند که عزیز را نزدیک زندان باغی بود هر که زلیخا
از غم یوسف بیقرار گشتی بر نشستی و با جماعتی از کنیزکان
بدین بهانه آن باغ شدی و نظر بودی زندان باز آنکه یوسف
را زین کنیزکان گفتند ای بانوی عالم و پیران همه
محنت بس است که بجرمش بزندان کردی و غل و زنجیر
بر پایش بنهادی و دلش چراغ ماهی گفت زیرا که از دیدار
محبوب گشتم میخواهم که چون از فرد چوب نماید او از او ...

رسد



ان الدنیا سجن المومن

ورق ۲۱۱ ... ان الدنیا سجن المومن ...

شد مرا بدان سکونی باشد **نظر** ملک تعالی مومن را درین
زندان داشته است که الدنیا سجن المومن و نیز تکلیف
بر دست و پای او نهاده است واقیموا الصلوة واتوا الزکوة
و هر ساعت بار بلایی ولنبلی المومنین هنیة بلاء و
محنتها و تشنگان گویند بار خدایا این بنده بیچاره این محنت
که اسیر زندانست این بار بلا بنه چه منزلی گوید از بنده ما که
بکار خود مایل است و از درگاه ما غافل میخواهم که بدرگاه ما
بنالد که من ناله دوست را دوست میدارم **قصه** آورده
اند که چون یوسف را غل کردند و بند بر پایش نهادند و
بزندانش کردند یوسف در خود نگریست از آن زندان عقوبت
مجرمان نگریست زلیخا را خبر شد در ساعت بیوسف کس فرستاد

وگفت یا یوسف هرچند که در بلای زندانی و با غل گرانی

در میان مجرمانی می پنداری که از جنب ما بیرونی

بلکه همچنان در میان دل و جانی واگر از نظر خلق مهجوری

در نظر من همچنان نوری **نظم** فردا که ملک تعالی [illegible]

ونشد آن آتش سوزان بینی تو آن شماتت بیگانگان بینی

نبوده من **بیت** آری که اندر زمره دشمنانی بلکه از جمله دوستانی

اگر در نظر خلق محجوبی در نظر ما محبوبی **نظم** محبوب بدل جان همه

بوده گمان **که** گمان تیره وفای ما مگر گشت گمان **که** گفتم جانا

بمن مبر تهمت **بیت** عشق تو همچنانست و جمال تو همان

**قصه** پس یوسف تن در منجنیق تسلیم نهاد و بقضا رضا

داد هرگاه که از پدرش یاد آمدی زار زار بگریستی و اهل

زندان



زندان نیز در میان غدت او زار زار بگریستندی و بسیار کس

بودی که از خوشی آواز یوسف از هوش رفتی و یوسف نیز

بیهوش گشتی هم بدین صفت چهار سال برآمد جبرئیل علیه السلام

بصورت جوانی نیکوروی بزندان درآمد یوسف را بیهوش

افتاده دید سرش در کنار گرفت و از ریاض بهشت دسته

ریحان بوی یوسف داشت چون بهوش باز آمد یوسف گفت گرامی

که برمن شفقت میبری گفت برادر تو منم جبرئیل یوسف

گفت ای جوهر عصمت مبارک محرمان و آلودگان چه

کار داری جبرئیل ع گفت یا کریم ابن الکریم

ملک سلام میرساند و میگوید که چند بنالی که هرچند

این بلا بر تو قضا بود ولیکن هرچه بر تو آمد از تو آمد که گفتی

السجن احب الی گفتی که زندانم از زنان دوستر دارم
تا این همه بلا بر تو آمدی پس گوهری زرد داشت در دهان
یوسف نهاد و یوسف فرو برد با دستانه عالم تعبیر و حکمت
در سینه یوسف پدید آورد و جبرئیل گفت یا یوسف خدای
میفرماید که دل مشغول مدار که این علم را سبب نجات تو کردم
چون پنج سال تمام شد دو غلام بخواب دیدند و گروهی گویند
که ندیده بودند ولیکن از خود گفته بودند تا یوسف را
بیازمایند و گروهی دیگر گویند که ساقی دیده بود و خباز ندیده
بود و هر دو پیش یوسف آمدند و گفتند که یا یوسف ما هر کدام
خوابی دیده ایم گفت چه خواب دیده اید ساقی گفت بخواب
دیدم که بر خوشه انگور را از درخت باز کردمی و بفشردمی





خواب دیدن دو تن در زندان با تعبیر یوسف ع

و در قدح کردمی و بدست ملک ریان دادمی تا بخوردی خباز
گفت بخواب دیدم که سه تنور آهنین بودی و من در آن نان
بپختمی پس سله نان بر کردم و بر سر نهادم تا که پیش ملک
برم مرغان از هوا در آمدندی و آن نان از سر من بربودندی
نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین چون خواب را عرضه
کردند و یوسف را باحسان بستودند گروهی گویند که احسان
او آن بود که همه را تعهد کردی و غمگینان را دل
خوش کردی و گروهی گویند احسان آن بودی که در
پیش زندانیان خدمت کردی و در وقت طعام خوردن
سفره ایشان بنهادی و در وقت دست شستن آب
دادی و قراضهای سفره بر گرفتی و آب کامه ساختی

از بهر نان خورش زندانیان و اول کسی که آبکامه ساخت
یوسف بود پس یوسف دانست که یکی را از ایشان خواب
محنت آید که بخواست ایشان را بگوید تا آن یکی اندوهگین نشود
خود را بچیزی دیگر مشغول کرد ایشان را قال لا یاتیکما طعام ترزقا
نه یوسف را نیکوکار گفتند یوسف از طبخ خود در روز امداشت
که در روی ایشان بدی گوید ملک تعالی خود را نیکوکار
گفت از کرم کی روا دارد که با مومن بدی کند قصه
پس یوسف گفت من تاویل خواب دانم ولیکن اگر بگویم
بر یکی از شما دشوار آید و آنچه می گویم راست گویم گفتند
بچه دلیل راست گویی گفت دلیل آن بگویم که فردا
هر کسی را به زندان چه چیز آید و طعام چند آرند و از چگونه

بود



بقران

بود و در روایت که هزار و چهارصد کس در زندان بودند دیگر
روز هر طعام که آوردند همان بود که یوسف گفته بود گفتند
بچه دانستی یوسف گفت ذلکما مما علمنی ربی گفت این
علمیست که ملک تعالی مرا داده است تا مردم از علم من
بهره یابند ذلک من فضل الله علینا پس یوسف مر ایشان
که اهل زندان و برابر ایشان بودند و به یوسف ایمان آوردند
و هر یکی را گفتند گواهی دهیم که خدا یکیست و یوسف رسول
بحقیست یوسف گفت هر کرا میل است که در زندان بماند
گو مرو بیا تا شما را رها کنم و کلید زندان در دست منست
و هر که خواهد که با من باشد گو باش تا وقت آن آید که ما را
خلاصی آید گفتند ای یوسف اگر تو ما را رها کنی توانی ولیکن

چه سود که دیگر روزها را بگیرند و بزندان برند یوسف
گفت که آوردن ما [illegible] قادر است که صورت شمارا گردا
نکه کسی شمارا نشناسند پس دعا کرد ملک تعالی صورت
ایشان را گردانید آنکه سیاه بود سفید گشت و آنکه سفید
بود سیاه گشت آنکه پیر بود جوان شد و آنکه جوان بود
پیر شد هزار کس آن بودند که گفتند دل های ما
و همان مشغول است هر کس بیست سال و پانزده سال
و ده سال بود که در زندان بودند همه زاری کردند چهار
صد کس گفتند یا یوسف ما با تو صبر کنیم که ما زندان با تو حلال
تو دوستر داریم از آنکه بیرون زندان باشیم با فراق
تو **لطیفه** این عجب که زندانیان بیوسف ایمان آوردند

الف



لطیفه ای

و یوسف دعا کرد و صورت ایشان بگردانید آن عجبست که هر که
کلمهٔ توحید گوید ملک تعالی گناه او را بحسنات مبدل گرداند
تا هر چه در دیوان او از گناه و معصیت بود همه نیک ایمان
شود فیبدل الله سیئاتهم حسنات **قصه** پس آن
دو غلام گفتند یا یوسف هر چه گفتی راست گفتی تاویل این
خواب را نیز بگوی یوسف گفت تو که ساقی هر روز دیگر
ترا بیرون برند و خلعت دهند و بنوازند و بکار خود دست
مشغول سازند اما تو که خبازی هر روز دیگر در زندان
قرار بود بعد از سه روز ترا بیرون برند و بر دار کشند
و مرغان هوا در آیند و سر تو سوراخ کنند و مغزت
بخورند ساقی را خوش آمد و شاد شد و خباز [illegible]

را دروغ گفته بود اند و همچنین شد **نکته** کس مبادا که خواب را

بدروغ نسبت کند که آن خواب وبال جان او باشد

سید عالم صلعم فرمود که مَنْ کَذَبَ عَلَی عَیْنَیْهِ عذاب

الله گفت هر کسی که خواب را بدروغ نسبت کند حق تعالی

وی را عذاب کند سید عالم صلعم فرموده که ده کس اند

که بعضی در عذاب باشند مَنْ کَذَبَ عَلَیَّ مُتَعَمِّدًا

عَذَّبَهُ اللهُ وَمَنْ اٰذَی جَارَهُ عَذَّبَهُ اللهُ وَمَنْ

وَقَعَ فِی اَهْلِ الْقُرْاٰنِ عَذَّبَهُ اللهُ وَمَنْ خَرَجَ

عَلَی اِمَامٍ عَادِلٍ عَذَّبَهُ اللهُ وَمَنْ احْتَکَرَ طَعَامًا

لِلْغَلَاءِ اَرْبَعِیْنَ یَوْمًا عَذَّبَهُ اللهُ وَمَنْ مَاتَ

سَکْرَانًا عَذَّبَهُ اللهُ وَیُذْکَرُ بِرَحْمَتِهِ این ده

کس اینانند که در دنیا بلای خلق اند و در آخرت بلای

حق اند و در کلام خدای خبر میدهند وَلَنُذِیْقَنَّهُمْ

مِنَ الْعَذَابِ الْاَدْنٰی دُوْنَ الْعَذَابِ الْاَکْبَرِ

لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُوْنَ **حکایت** محمد بن محمود عراقی گوید

یکروز در کتاب خانه خود بانگ بر معلم زدم که زنی

مرا بجرم ملک تعالی زن سلیطه دار من کانت الشب

بخواب دیدم که کسی گفت یا محمد کما قوله مرا که امروز

بانگ بر معلم خود زدی این جزای دنیاست باش تا جزای

آخرت نیز ببینی گفت دیگر روز برخاستم و پیش معلم

رفتم استادم گفت تو نمادی تا ترا آورده گفتم

با شیخ چه دانستی گفت آنکس که ترا در خواب نمود

مرا نیز آگاه کرد گفتم مرا حل کن گفت تو نیز توبه
کنی گفتم توبه کردم گفت من نیز بحل کردم چون
بخود آمدم دیگر هرگز نزدم که زنم نمی‌گوید که از آن
دلم برنج آمدی **قصه** پس چون یوسف آن بشنید نجار ز
گفت که امروز خلیع شد و گفت من خواب ندیدم آنچه
گفتم خلاف گفتم یوسف گفت اگر دیدی و اگر ندیدی
قلم بر آنچه گفتم رفته شد و سه روز دیگر جدا شود
**لطیفه** یوسف در زندان بود و ناصح زندانیان
بود همچنین مومن در دنیا در زندانست و رحم مادر
زندان کودکست و گهواره زندان شیرخواره و گور زندان
مردگانست و دوزخ زندان عاصیانست بهشت باغ نعیم

زندان عاشقانست إنّ أكثر أهل الجنة البُله یکی کم
در میان ابلهانست در زندانست **حکایت** شیخ شبلی رحمة الله
علیه گوید روزی سوره یس میخواند چون بدینجا رسید که
إنّ أصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون نعره
بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد سر سوی آسمان کرد و گفت
در دنیا شغل و در آخرت شغل پس کی هنگام فراغت خواهد
بود و عاشق را با معشوق خلوه کی خواهد بود **نظم** تا برخ
گلگون تو می‌خواهد بود چون همه عاشقان روی خواهد
بود **حکایت** بایزید بسطامی رحمة الله علیه در مناجات گفت
الهی إذا أدخلتنی النار أحرقتها بنورک وإن
أدخلتنی الجنة أحرقتها بنورک بایزید گفت اگر

ور دوزخم کنی کی ذره از عرفات جمال تو پیدا کنم دوزخ
بر دوزخیان بر شکل فردوس برین کنم واگر در بهشت بری
بی تو در آورند یک شرری از آتشکده عشق تو را کنم بهشت
بر مثال دوزخ بجیبی موشد پادشاه عالم خطاب کرد
که یا بایزید دنیا میخواهی یا بهشت که مستقر اهل سعادت
گفت نه این میخواهم ونه آن ور دنیا عشق تو میخواهم
ودر عقبی وصل تو نظم آتش بزنم بسوزم این مذهب و
کیش را عشقت منم بجای مذهب در پیش تا کی دارم
راز نهان در دل خویش را مقصود رهم تویی نه مذهب
ونه کیش الفصل الثامن والثلاثون من قصة یوسف علیه
وقوله تعالی وقال للذي ظن انه ناج منهما

اذکرني



[illegible]

اذکرني في الآیة قال الامام من استعان
بالخلق فقد نسب ربه بالفقر ومن استحق بالذنب
لا تعلم الله فقد نسب ربه بالجهل هر که استعانت
بخلق کند حق را تعالی بعاجزی نسبت کرده باشد وهر که گناهی
کند وگوید که حق نداند حق را بنادانی نسبت کرده باشد
ای بنده عاجز یاری از خلق نخواه که خداوند
یاری دهنده است وای عاصی گنه کار گناه پنهان
مکن که خداوند داننده است وای درویش مستمند
از خلق چیزی مخواه که خداوند روزی دهنده است
موسی کلیم علیه السلام گفت خداوندا اگر مرا حاجت
بود به وقتی از حقرات شرم دارم که از تو بخواهم

وما چون تو کریمی ماندگ چیزی کشایی کنم خطاب از حق
آمد استسلمنی حتی املح تحبیبک و مکنت تذلیل
وعلف شمائلك ولا تباسط غیری فانی رب غفور
گفت یا کلیم بخبر از من کس بیچاره میر و از غیر من حاجت
مخواه تا نمک که در خمیر کنی و یا جاروبی که در خانه نگاه
داری و یا علفی که به گوسفندان دهی این جمله از من بجوی
و هر نگاه کرم می بویی که روا ندارم که بنده من
روی بدیگری نهد و از غیر من حاجت بخواهد هر کس
که استعانت از دیگری خواهد و هر او در بلا افکنم یوسف
چون در استعانت بر خلق باز کرد در محنت بر خود
دراز کرد حکمت چون ساقی را از زندان بیرون آوردند

ولی



یوسف ویرا گفت مرا بر تو حق صحبت است و حق فرزندی یافت
چون از زندان بدر شوی و آنجا مناسب که مرا او دیار پای
ملک را از من و حال من آگاه کنی که چند سال است که آن
غلام عبری را در زندان باز داشته اند بجرم در حال او نظر کنی
ساقی وعده داد در ساعت جبرئیل ع آمد یوسف ع ترسید
گفت ای طاووس بشارتم خواهی داد یا خبری از معصیت
گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید که چون میدانی که آفریدگار
تو منم و نعمت دادار و پروردگار منم شرم نداری که با تو ناظرم
و تو با دیگری پناه می بری و از غیر من حاجت میخواهی
یوسف چون پیغام ملک تعالی بشنید از هیبت عتاب حق
بیهوش شد جبرئیل ع سرش در کنار گرفت و بر سینه اش

زندان با خود آمد گفت یا جبرئیل اسخط علی ربی گفت
بدین سهو که کردم عالم خشم خود بر من کاشت گفت ولیکن
جزای آنکه گفتی هفت سال دیگر در زندان بلابت بدهم تا قدم
از دایره ما بیرون ننهی و از غیر ما حاجت نخواهی یوسف
گفت یا جبرئیل چون ملک تعالی از من برگشته است
باکی نیست کو هفتاد سال دیگرم در زندان بدار دوازن
نیازارد مثنوی مده وی منت بیچاره آهنگ مکن دلرا تو
بما چون دهنت تنگ مکن سهو یوسف آن بود که در زندان
حاجت خود بدیگری گفت و پناه برد اذکرنی عند
ربک آن سه کلمه که بزبان او رفت دوازده حرف بود
ملک تعالی بحکم عزت دوازده سالش در زندان کرد



بهر حرفی سالی در شبانروزی هزار نفس بزنی همه در هوا
و هوس دنیا نرسم در عذاب آن جهان هر نفسی سالی در دوزخ
بمانی لطیفه یوسف را در همه عمر چهار سهو در وجود آمده
یکی مخالفت فرمان پدر دیگر بازگفتن قصه ذلت کردن
و در زندان بغیر ملک تعالی استغاثت بردن و برادران را
متهم کردن بدزدی انکم لسارقون ملک تعالی
چهار سهو او را در دنیا مکافات کرد مخالفت فرمان
پدر در چاهش کرد و قصه ذلت زلیخا در زندانش کرد
و بسبب استغاثت ساقی دوازده سال هم زندان
کشید تا هفت سال باد یوسف بنیامین و بر دلش بگذشت
تهمت کردن برادران بدزدی هم ایشان برابر کاشت

تا او را به مِنّی او بعد ازین نسبت کردند قوله و تعالی
اَنْ یَسْرِقْ اَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ انکه پیغمبرزاده بود و ملک
تعالی ویرا پسندیده بود و صدیق راست گوی بود
و در حق او جرم نکرد و بیک سهوش عتاب کرد بنده من
تو که جفا و ذلت کرده از جنگ قهر دوزخ رهایی چون
مینالی فَاَنْسٰهُ الشَّیْطَانُ ذِکْرَ رَبِّهِ استعان بغیره
وَقِیلَ انسیه الساقی ذکر یوسف عند الملک
یوسف تکیه بر ساقی کرد و التماس نیز از خدای باقی
کرد ملک تعالی نسیان را سبب ساخت تا یوسف
هفت سال از ذل او بیرون برد و کما تقدم
لطیفه هیچکس از انبیا و اولیا درین عالم بی بقا
نرفتند



[illegible]

نرفتند که از کید و مکر ایشان نرستند آدم علیه السلام
در بهشت از مکر شیطان نرست اذا تمنّی القی الشیطان
فی امنیته صحابه سید انس و جان از مکر شیطان نرستند
فانسیه الشیطان ذکر ربه امان که نقطه دایره عصمت
بودند و بر کار خط ولایت بودند از مکر شیطان نرستند
اَفَاَمِنُوا مَکْرَ اللهِ فَلَا یَاْمَنُ مَکْرَ اللهِ بیت ای انکه
شب و روز بیغم در کنهی از آفت او برست کس تا تو رهی
باید که ز مکر دیو با حق نبهی کز آفت او برست کس تا تو رهی
چون یوسف از جبرئیل برسید که مصیبت آمده یا به
بشارت گفت ای یوسف در یک آستینم بشارت دارم
و در یک آستینم مصیبت دارم نکته هر کس نزد هر کس

آمدند در یک آستین مصیبت داشتند و در یک آستین بشارت
اول جبرئیل بود علیه السلام با فرشتگان به نزد حضرت
ابراهیم آمدند گفتند ما ابراهیم مهمان خواهی گفت بلی دست
اش برا بگرفت و بخانه برد چند اشت آدم ماندند گوسفندان
از خانه دور بودند گوساله کشت و بپخت و به پیش ایشان نهاد
فرشتگان دست دراز نکردند پرسید که چرا طعام نخورید گفتند
عادت ما آنست که طعام آنگه خوریم که بها داده باشیم ابراهیم
گفت بها بدهید و بخورید گفتند بهای این چیست گفت
بهای این بسم الله الرحمن الرحیم و چون سیر بخورید بگوید
الحمد لله رب العالمین در ابتدا نام دوست و در نهایت
نیز نام دوست هم بها داده باشید و هم شکر کرده باشید
ان فرشتگان

٢٢٦

بشارت دادن ابراهیم و مهمانی فرشتگان

فرشتگان فرشتگان در یکدیگر نگاه کردند و گفتند بغایت بزرگوار
که خدای تعالی این بنده را دوستی برگزیده است گفتند یا ابراهیم
بحده هزار پیغمبر از نسل تو بیرون آیند هر یکی اشرف بقعه و قدوه
امتی باشد این بگفتند و از جای برخاستند ابراهیم گفت
ای مقربان حضرت احد سفر شما تا کجاست گفتند میرویم
تا بجبر شهرستان لوط از فضای بیخ زمین برآریم و با سفل
السافلین گذاریم آن فرشتگان بودند که در یک آستین
خلعت خلیل داشتند و در یک آستین مصیبت قوم
لوط داشتند نظم ای هر که برای یافتن درمی در دار
بقای ما باید علمی ورنه بدل درآرد اندوه و غمی
من کرد عطای ماست در آرزو غمی و دیگر جبرئیل ع بود

امروز در زندان پیش یوسف در یک آستینش حجت داشت
و در یک آستین بشارت و آنچنان بود که ساقی را از زندان
بیرون بردند زلیخا کس فرستاد تا از حال یوسف خبری
پرسد ساقی گفت در زندان است ولیکن کلید زندان
بدست اوست اگر میخواهد بیرون برود و اگر خواهد درون
و پیر از او دعوت میکند و تعبیر خوابها میکند زلیخا چون
این بشنید غم یوسف بر وی تازه شد در حال برگشت و بدان
باغ رفت که در همسایگی زندان بود زندانبان را بخواند
و گفت من این غلام عبری را بتو سپردم تا بند و غلش
داری و برهنه و گرسنه بداری تو از وی بند برداشته
و برای خود دستش گذاشته گفت یا ملکه بندگی را آورند

دگری بود



دستگاه زلیخا صد چوب سالار زندان

که گریزنده باشد وی گریزنده باشد و طعام از کسی باز دارند
که او را دهنده خلق باشد اکنون او را دهنده حق است
و چوب کسی را زنند که او مجرم بود او مجرم نیست زلیخا گفت
بباید که وی را صد چوب بزنی که تا ترا صد دینار دهم
آن مرد دسته چوب ببرید و آن صد دینار زر سرخ پیش
پیش یوسف آورد و گفت یا یوسف زلیخا مرا این صد دینار
داده تا ترا صد چوب بزنم یوسف گفت ای مرد چون این
صد چوب مرا زنی میباید که بمیرم و دیدار پدر خویش
نبینم چون من بضرب این چوبها هلاک شوم گور من
بدر وازه کنعان کنی تا آن باد کنعان می آید و آن
نسیم پدر من رسیده بر خاک من میوزد و بر لوح گور

می نویسی که این کور بیچاره یوسف و این کور آن غمگسار
یعقوب و این ازان جوان است که بهفده درم بهای بفروختند
و دل و جان پدر وی با تش هجرش بسوختند و اگر قاصدی
بکنعان رود نامه بنویسی که یوسف گفت اگر تو گفتی با برادرانی
که خواب خود را مگو گفتم تا بیامای تخت پدرم و سلام من
بدان یعقوب ستم رسیده برسانی و مگو که دل از اندیشه ما بردار
که کار ما و امر ما شد و این بامید را مگوی که یوسف کشته برادران
گرگ شد و زلیخا را مگوی که بسیار مکر و کید بکرد دیگر
و با ما برنامد هم آخر ما را بکشت و دوست باد و بامید ایکار
نکند که تو کردی نظم ز روی بهی نه جای فرستادم مرا
دانکه کند بوصل خود دستاد مرا بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا

معشوق



خبر گفتن زلیخا با یوسف را

معشوق مدت دشمنان داد مرا زندانبان چون نالهٔ یوسف
بدید رقتش بشد گفت یا یوسف چون با درین ظلم و چگونه ام از برای
تو دردی آید اکنون تدبیر آنست که من چوب بر بالش بزنم
تو زار زار مینالی که مقصود وی نالهٔ تست چون یک چوب
بزد یوسف آه کرد زلیخا کسی فرستاد که مقصودم حاصل شد
و این در آن وقت بود که جبرئیل با جامهای بهشت بجهت
یوسف آمدند در یک آستین مصیبت و در یک آستین بشارت
بود آن بود که گفت ملک تعالی میگوید سلام من بر تو باد
این همه غم و اندوه بر خود منه و دل خوشدار که ازین زندانت
برهانم و بر تخت مملکت بنشانم برادران که تو را بفروختند
در پیش تخت تو چاکر وار بر پای دارم بعزت و جلالت

هنوز مانم و یوسف را شادی در دل آمد جبرئیل به مصیبت
فرود آمد وگفت ملک تعالی میفرماید که با ساقی چه گفتی
اذکرنی عند ربک بدو اشارت کردی او ده حرف
که از غیر حاجت خواستی با هر حرفی سالی حبس بینی من ترا
از زندان برهانم و آن کرم خود بر تو پیدا کنم تا این نوبت
که منم با تو باشم تو از من جدا ای مکن و حاجت از دیگری
نخواهی نکته فردا که عاصی را در دوزخ برند چون بکنار
دوزخ رسد مالک را گوید نه دانم که هرگز ما را از حق بد دلی
خواهد بود و این بلا استکاری خواهد رسید باری باش تا وصیتی
کنم مالک گوید که فرمان نیست که ترا مهلت دهم از ملک تعالی
خطاب آید که یا مالک این بنده را بگو که تو در دار دنیا معصیت
کردی



معصیت کردی با من معقوبت تو شتاب نکردم تو نیز شتاب
مکن تا وعدهٔ رحمت در رسد ای بندهٔ من پس مالک را گوید
که حاجت ایشان روا کن ما چه میگویند بندگان گویند پیغام
ما به پدر و مادر مهربان ما برسان و بگوی که فرزندت میگوید که
چون نعیم بهشت بخورید ما را یاد کنید اهلکنا من اکل نعمة
الجنة و چون حریر بهشت به پوشید از آن لباس قطران
ما یاد کنید در ساعت رسول حق در آید و با بندگان گوید
که ملک تعالی میفرماید که بندهٔ من یاد داری که در دار
دنیا معصیت کردی و در راه بیگانگی در آمدی تخت
بانگ کردهٔ خویش را بسوز که تا تخت عقوبت نه بینی تا رحمت
آشکارا کنم تا دیگر از من نگردی پس گفت یا یوسف اگرچه

تا بارادت غیر استعانت کردی آخرت رها کنم که زلیخا را مخالفت
کرده بنده من اگرچه بصورت که باد دشمن در ساختی با خوش
رها کنم که مرا بجانکی بشناختی    من خریده مرا و تو مرا بفر
وختهء ای براه عشق من بجانکی آموختی پشت کرده بر وفا و
روی نهاده بر جفا با جفاکی رو نماید دولت اندوختهء یاد
ناری از گناه و شرمساری نگریزی در جفا و جور خود را
بیراهی برده و خستهء ای فتاده در پی آرزو هوا پس باید کی
زان تف آتش کزان آتش ترا افروختهء الفصل التاسع والثلاثون
من قصه یوسف علیه وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ
بَقَرَاتٍ سِمَانٍ قَالَ الْإِمَامُ مَنْ خَلَفَ الْإِمَامَ
هَلَكَ وَمَنْ لَزِمَ الصَّبْرَ مَلَكَ هرکه مخالفت امر کند

هلاک

۲۰:۳۰

[illegible]

هلاک شود و هرکه ملازمت حق کند ملک گردد و یوسف در حدیث
خواب پدر را مخالفت کرد لاجرم تو دیده بلا بسر محنت از دوران
گرد و چون در زندان بصبر و احسان گرد لاجرم خداوندیش
عزیز و کامران گرد ای مهجور محنت رسیده پس منال
و صبر کن که پایان هجران و محنت وصال و راحت بود ای
مغرور محنت رسیده بدان نعمت خود منازکه پایان روح
و راحت و نعمت بزوال و آفت بود که یوسف را در زندان
محنتش بغایت رسید در پایان نعمت به نهایت رسید قصه
وهب بن منبه گوید که یوسف علیه السلام دوازده سال
در زندان بود از برای اهل زندان حدیث کردی و هرگاه
حق خلقان را دعوت کردی چون شب در آمدی در زندان

غرفه بود براه کنعان گشاده دران دریچه بنشستی و اوقات
اندوه خود باز کردی و بر فراق پدر و برادران نوحه و زاری
کردی و هر بادی که از کنعان میوزیدی ازو خبر یعقوب ع
پرسیدی و هر نسیم شمال از جانب مصر روی بکنعان نهادی
درود خود را در صحبت او فرستادی یکی از شبها یوسف در آن
غرفه بود شتری را دید که از بیابان در تاخت چون بزیر
زندان رسید بزبان فصیح گفت ای کریم ابن الکریم یوسف
بن یعقوب از زمین کنعان می آیم و هم بجانب کنعان
میروم برادران یعقوب غم رسیده هیچ پیغامی داری یوسف.
چون نام پدر و کنعان بشنید بخروشید پس نگاه کرد
اعرابی را دید که از پس شتر در رسید چوبی کشیده چون
اژدها



بزد یکی شتر در رسید خواست که شتر را بزند در ساعت
زمین او را بگرفت و تا ساق بزمین فرو رفت نتوانست
که پیش تر آید یوسف از آن غرفه آواز داد که یا اخا العرب
از کجا می آیی و کجا میروی گفت از زمین کنعان می آیم
و بجانب مصر میروم یوسف گفت در کنعان هیچ درختی دانی
که دوازده شاخ داشت یک شاخ او شکسته شد اکنون
چند سال است که آن درخت ده [illegible] فرع خود مانده اعرابی
گفت این سخن که تو میگویی مثال حال یعقوب است که از آل
یعقوب خبر داری گفت که آن فرع آن شکسته شده است
بر کنار او بیت الاحزانی ساخته است و در وی نشسته است
و دائم وقت روزگار خود میکند یوسف چون این سخن بشنید در ان

برادر و زن دیده شد گفت یا اخ العرب درین بار که تو داری
چون ملبس شوی بچه سود طمع داری گفت ده درم یوسف
پاره از یاقوت سرخ بدو داد که قیمتش بیست هزار دینار بود
گفت هم ازینجا برگرد و پیغام مدان پیر رسان گفت
چه پیغام داری گفت وی را بگوی که من رسول غریبانم
و شرمنده مهجوران و نیازمندانم در آن وقت که دردت بنهایت رسید
و سوز فراقت بغایت انجامد خواهی که دست بحضرت پروردگار
برداری ما را بدعا یاد کنی اعرابی گفت چه نام داری
و تو کیستی گفت در نام و نشان من مرا دستوری نیست
اعرابی گفت پای من در زمین گرفته است و شتر از من
رمیده است چون کنم تا بان رسم گفت آن شتر بفرمان

خدا



بفرمان

خدا رمیده است تو خواستی که او را بزنی اندیشه زدن از دل
بیرون کن تا هم زمین ترا رها کند و هم شتر بطاعت آید
اعرابی گفت شتر را عفو کردم در ساعت زمین وی را رها
کرد تا برفت پیش شتر و شتر در ساعت بفرمان آمد
**نکته** شتری که بر زندان یوسف روی نهاد ملک تعالی
وی را از آفات زخم مخلوقش نگاه داشت بنده که در راه
طاعت روی بدرگاه حق نهاد و از کرم کی روا دارد
که آتش دوزخ بر وی کار کند **قصه** اعرابی هم از آنجا بازگشت
چون بدروازه کنعان رسید و در بیت الاحزان شد
و گفت السلام علیک یا رسول الله منم رسول
غریبان و مهجوران و نیازمندان از جانب مصر بکنعان

وهرچه یوسف گفته بود با یعقوب بگفت یعقوب فریاد
برآورد گفت اگر تو رسول غریبانی من نیز پدر غریبانم
اگر تو رسول مهجورانی من نیز سوخته هجرانی اگر تو پیک
زندانیانی من نیز در بیت الاحزانم یعقوب گفت
نام الکس چه بود و نشان او چیست گفت نام خود را
بمن نگفت و نشان بیش ازین نداد که بتو گفتم او گفت
دستوری نیست که نام خویش بگویم یعقوب خواست که او را
بدین پیغام مژدگانی دهد گفت یا نبی الله اگر مقصود بود
از صاحب رسالت یافتم از تو طمع ندارم و طمع دعا دارم
یعقوب دعا کرد و گفت اللهم هوّن علیه
السکرات الموت شتر نیز گفت یا نبی الله من نیز





دعای یعقوب در حق اعرابی

بدین پیغام با او شریکم من نیز استعانت آخرتی میخواهم
یعقوب عم دعا کرد و گفت اللهم اجعل قبره فی الجنة
چون یعقوب این دعا کرد ملک تعالی آن هر سه دعای
ویرا اجابت کرد و در ساعت جبرئیل عم پیش یوسف در رسید
و گفت ملک سلام میرساند و میگوید ایام محنت بسر آمد
و هنگام روح و راحت رسید یوسف را گفت ملک تعالی
سبب محنت از ترک فرمان پدر بود و هم سبب
راحت هم ببرکت دعای پدر بود و آن اعرابی پیغام
تو رسانید و بهر تو دعا کرد و ملک تعالی دعای او در
حق تو اجابت کرد که ترا از زندان خلاص دهد و بطفیل
تو هم زندانیان که در زندانند نجات و رستگاری دهد

ومنت نهند پس دیر بیاید که ملک ریان خوابی ببیند
وکسی تعبیر آن خواب نداند ملک تعالی تعبیر او را
میقمع کند و تعبیر آن خواب سبب راحت و سبب عز و
مملکت کردد **لطیفه** یوسف را محنت و در بدایت کفتن خواب
بود و چون بعالم آن خواب را سبب محنت ساخت و خوابی را
سبب راحت تا عالمیان بدانند که هرچه مکنون غیب است
هم در ید قدرت اوست **قصه** پس روزی چند بر آمد
ملک ریان بن ولید خوابی دید که رود نیل خشک شده
بود و هفت کاو فربه از آن رود بر آمدی با پستانهای
پر شیر و در عقب آن هفت کاو لاغر بر آمدی از رود نیل و آن
کاوان فربه را تمام بخوردندی و بدان کفایت نکردندی

و مردان



خواب پادشاه مصر

و مردان کاوان فربه کردندی و جمله را بخوردندی
پس در عقب آن دید که هفت خوشه کندم از زمین بر آمدی
سبز و سیراب بعد از آن هفت خوشه دیکر در آمدی
زرد و خشک و در آن خوشهای سبز پیچیدی و آن
خوشهای سبز را از پای در آوردی دیکر روز ملک بر تخت
مملکت نشست همه علمای ولایت و معبران و منجمان و کاهنان
را بخواند و این خواب را با ایشان بکفت انی اری
سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
وسبع سنبلات خضر واخر یابسات آن همه جواب
دادند قالوا اضغاث احلام کفتند یا ملک این
خواب را دیو نموده است این خواب را اصل نیست و تاویل

نه ارد و بر نه داشتن مر نهان او ن وقوعی نه ارد لحدیث
النبي ع الرؤیا معلقة برجل الطیر یقع کما اول
ان قیل خیراً فخیراً وان قیل شراً فشراً گفت
خوابها آویخته است از پای مرغی در هوا آن و
بدید آید که تاویل کند بعلم اگر بخیر آید و اگر بشر آید
تاویل کند
تاویل کند بشر آید و گفت هر کسی خوابی بیند باید
باید او را بروز روشن و بام مردم دانا گوید و باز غافل
و جاهلان نباید گفت تا مضمون تاویل خواب درست
آید از بهر آنکه خواب جزویست از چهل و شش جزو
نبوت رسالت قال النبي ع رؤیا الصالحین ثابتة
الوحي وعظ درجات چند جز از لطایف تعبیرست
خواب



خواب حجت موحد الغنت من آیتی منامکم باللیل
والنهار و تنبیه بیکانگانست و ما جعلنا الرؤیا التی ار
یناک الا فتنة للناس و راحت جفتگانست و جعلنا
نومکم سباتا و کرامت دوستانست فضربنا علی آذا
نهم فی الکهف سنین عددا و آزمایش پیغمبرانست
انی اری فی المنام انی اذبحک و خواب دو است
یکی خواب غفلت و یکی خواب استراحت اگر خواهی
که در گور بخواب استراحت بخسپی در حیات از خواب
غفلت بیدار باش بیت ای آنکه دلت ز بهر این
دنیا تفت بر کن دل از و کز و برون باید رفت بر
خیز ز خواب غفلت و نیک بران کند لحدت بسی

همی باید خفت حضرت حبیب اله و شفیع روز گناه
محمد رسول الله صلعم فرموده است که النوم اخ
الموت کما تنامون کذلک تموتون وکما تموتون
کذلک تبعثون گفت خواب برادر مرگست همچنانکه
امروز زندگانی کنی همچنان بمیری و همچنانکه امروز
بمیری هم بدین صفت فردا برخیزی و هر کسی
در خواب چیزی بیند مثل انکه کسی خفته باشد
خود را در ترس یا در بلای بیند و یا در روح و راحت
و نعمتی بیند حال ترسکاران در گور همچنین باشد
کسی که خود را در آتش دوزخ بیند وای برآنکسی
که خود را در نعیم جنت بیند با آنکه بعقب مینت حاضر



ملک که نام در خواب [illegible]

آیت لهم یلبثوا الا ساعة من نهار بلاغ در خواب
این همه لطایف و تعبیه بود که یاد کردیم قصه
معبران از خواب او وا نتاویل این عاجز شدند
و ملک آن خواب را فراموش کرد مدتی برآمد با ایشان
رجوع شد که انچه خواب بود که من دیدم با شما بگفتم
من آن خواب را فراموش کردم ایشان گفتند ما نیز
فراموش کردیم ملک بر ایشان خشم گرفت و گفت من
شما را بجه دنواختم و درجات شما برافراختم تا چنین
وقتی بر الکار آیید اکنون از احوال من چنین
غافل شدید که سختی دران ماه با شما گفتم درین ماه
فراموش کردید همه را مهجور کرد و از مجلس خویش

است تا برآمد ساقی را از حال یوسف یاد آمد
وَادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ اَوْ بَعْدَ حِیْنٍ درین معنی
در قرآن برین وجه بسیار گفته است روایت است که بعد
از هفت سال ساقی را یاد آمد که یوسف چه گفته
با وی ساقی گفت با ملک با یاد تو و تاویل این خواب
ترا بیاورم گفت اخبار عالم ازین تاویل عاجز
شدند تو این سخن بچه دلالت میگویی گفت
جوانی عبری نام ما بهارست که در زندان بازداشته
اند و اهل علم و در تاویل بی نظیر است گفت تو
بچه دانی گفت من و خباز هر دو خوابی دیدیم
تعبیر خواب ما را درست گفت که تعبیر آن

خواب



تعبیر کردن یوسف خواب [illegible]

خواب چنین است ساقی گفت من از آن شرمسارم
گفت چرا گفت زیرا که هفت سال است که او مرا
پیغام داده بود و مرا حال بیاد آمد ملک گفت
برو و باک مدار که اگر آن جوان بدین علم و حکمت
آراسته باشد که تو میگویی خیر و شر و نفع و ضرر
از خدا بیند نه از خلق در انچه رفت هیچ جرم با تو
نیست و با تو نسبت نکند و با خلق اضافت نشود
نکته ریان بن الولید کافر بود و دانست
که خیر و شر از خداست و معتزلان که قدم در راه
خدا ازند میگویند که خیر و شر از خدا نیست
پس ازینجا که احتیاط مسلمانیست معتزلی از کافر

کم

برو امت قصه پس شرابدار بیامد و سلام کرد
و در پیش یوسف سر بر زمین نهاد و دعایش کرد
و گفت که ملک خوابی دیده است و فراموش کرده است
و فراموش کرده است یوسف کیفیت خواب را آغاز کرد
و همچنانکه ملک دیده بود یوسف بگفت ساقی خبر بملک
برد ملک گفت خواب اینست که دیده ایم اکنون برو
بپرس که تاویل خواب چیست یوسف گفت هفت گاو
فربه هفت سال نعمت است و هفت گاو لاغر هفت
سال تنگی و محنت است پس چون هفت سال بگذرد
در نعمت و فراخی و بعد از آن هفت سال تنگی
در آید و محنت پس ساقی برفت و تاویل خواب را
گفت



گفت ملک بترسید و گفت برو و بپرس که تدبیر چیست
این محنت را دوا چه باشد ساقی باز آمد و ازو سوال
کرد و یوسف گفت تدبیر آنست که کشت زرع بسیار بکنید
و همه زمینها را آبیار کنید و چون وقت درو رسد قوت
اهل ولایت باشد بردارند و باقی را ذخیره سازند
تا هنگام آن در آید که از آسمان نبارد و از زمین نروید
آن گذاشته خلق را غله باشد بعضی بخورند و بعضی
ذخیره سازند ساقی بیامد و این سخن بملک بگفت
ملک را چون علم او بدید کفایت و کیاست او بپسندید
وقال الملك ائتوني بگفت الکس که او را این همه
علم و کفایت باشد نشاید که در بلا و شدت باشد او را

از زندان بیرون آرند و خلعت دهند تا وی را خاص خود
ش گردانم ساقی بیامد و یوسف را خبر داد و قال
ارجع الی ربّک یوسف گفت برو و ملک را بگو تا آن
زنان را بخواند تا بگویند که جرم من درین حبس چیست و از
سبب چه بود ساقی برفت و با ملک این سخن بگفت ملک
آن زنان را بخواند و پرسید همه یکبار آواز دادند که
یوسف پاکیزه است ما وی را غمز و عیب کردیم او پاکست
و هر چه با او نسبت کردیم جمله دروغ است و زلیخا بیامد
و گفت من یوسف را بخود نواختم بکار بد او مرا منع
کرد الآن حصحص الحق تمت از کمال و کیاست او یکی
آن بود تا نخست برائت خود پیدا نکرد از زندان بیرون
نیاید


بیرون آمدن یوسف از زندان

نیاید یوسف گفت اکنون بدر آیم ولیکن بشرط آنکه آنها
که با من در زندان بودند همه را بدر آرند در ساعت جبرئیل
آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید که اگر
چه در زندان دربانی امانت بزرگواری پیدا کردم هر چه
دلشکسته زندان بود بطفیل تو خلاص کردم لطیفه یوسف
کریم ابن الکریم بود از کرم خود روا نداشت که از زندان بر
آید و همنشینان خود را در زندان رها کنند پس عالم همه کریم
خلقت از کرم کی روا دارد که در صحرای جنت تماشا
کند و عاصیان امت در دوزخ رها کند قصه پس ملک
بفرمود که یوسف را از زندان بدر آورند و هر که در زندان
بود بطفیل او رها کنند و هم از آنجا بحمام بردند و از آنجا

که زندان بود تا شهر چهار فرسخ راه بود و طاقها برزدند
و به دیبای ملوّن بیاراستند و سیصد هزار سوار برنشستند
از آنجا که دروازهٔ شهر بود تا در زندان صف برکشیدند
و طبل و کوس میزدند و هر طاقی مطربی آواز برآورده بود
نکته
این همه از بهر آن بود که یوسف از زندان بدر آید
فردا که عاصیان از زندان دوزخ بدر آیند حال ایشان
هم بدین منوال باشد کوس رحمت بزنند و طبل عنایت بکوبند
و چهل ساله راه فرشتگان باستقبال باز آیند و پانصد
ساله راه حوران و غلمان و ولدان بهشت پیش باز آیند
نسیم رحمت بوزد و از زیر و بالا مشک و عنبر بیفشانند
مرغان در سرائیدن آیند و فرشتگان آواز تسبیح و

تهلیل



در فرزندان عزیز از یوسف ع

و تهلیل برآرند این همه از بهر آنست که عاصی از دوزخ بیرون
آید لطیفه چون ملک ریان بدر زندان برسید و ورا در بر
کشید و گفت برخیز و بیرون آی گفت بیرون نیایم
گفت چرا گفت به تهمت آلوده ام تا تخت از تهمت بری
نشوم بیرون نیایم رسول صلعم چون بدر دوزخ رسد گوید
ای عاصی بیرون آی گوید تا ملک تعالی راضی نشود من
بیرون نیایم پس جبار عالم خطاب کند که ای بندگان
من از شما راضی شدم بیرون آیید بندگان گویند الهی
چون تو ما را از گنه صافی کردی و تو کردگار خداوندی
از ما راضی شدی ما را چون این نعمت تمام است بگذار
تا هم اینجا باشیم ملک تعالی بسر بندگان خطاب کند که ای

بندگان محب ره همه انبیا و اولیا و اتقیا منتظر شما اند
و تا شما بیرون نیایید من حجاب جمال و کمال بر ندارم و جمال
خود بکس ننمایم بیرون آیند تا من حجاب بردارم
تا ایشان نیز معلوم شود که نه وا داشته منند بلکه ازان من
داشته شما اند بندگان چون این خطاب بشنوند قدم از
دوزخ بدر نهند و بیرون آیند جملهٔ انبیا و اولیا و فرشتگان
و ولدان و غلمان باستقبال آیند و ایشان نیز العزو ناز
در بهشت برند حکایت چون یوسف از زندان بدر آمد دست
در دست میکذاشتند تا پیش تخت ملک ریان رسانیدند بنده
چون از دوزخ بدر آید دست بدستش میگیرند
تا بحضرت رحمن رسد ملک ریان چون یوسف را بدید عذر
وانسا



خواست و گفت ای یوسف مدتی طعن ملامت کنندگان
شنیدی و مدتی زهر گوناگون چشیدی و مدتی
کربلای زندان کشیدی اکنون آن همه را سری شد
اینک پادشاهی از تو عاصیان نیز چون بحضرت رسند
ملک تعالی بلطف و رحمت در ایشان نگرد و گوید ای
بندگان من مدتی در عرصات قیامت ایستادید
و مدتی بلای زمانه دیدید و مدتی وحشت گور چشیدید
و مدتی ببلای دوزخ گرفتار شدید اکنون همه را سری
شد اینک من خداوند تو و تو دوست عزیز من یوسف
چون نواخت ملک ریان دید همه محنتهای زندان فراموش
کرد بنده مومن چون الطاف رحمن ببیند همه محنتها

فراموش کند **نظم** هرگز دل من بی غم و تیمار نباشد
تا با ملکم خلوت و دیدار نباشد ⁂ دیدار ملک پس بود
از کل بهشتم ⁂ شاید اکرم نعمت و اهنت ر نباشد
کر معرفت حق ندهد راه بدیدار ⁂ پس عار بود فرقت و
مقدار نباشد **الفصل الاربعون من قصة یوسف علیه السلام**
فی قصة یوسف علیه یوسف ایها الصدیق
افتنا فی سبع بقرات قال سمی الله تعالی اربعة
صدیقا واذکر فی الکتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا وسمی ابراهیم علیه صدیقا واذکر
فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا
وسمیت مریم علیها وامه صدیقة وسمی یوسف
صدیقا



چهار نفر را در قرآن صدیق نامیده

صدیقا قال ایها الصدیق افتنا ملک
تعالی چهار کس را صدیق خواند از صدق ایمان
تا قیامت در زبان خلق بماند تا هر که احوال صدق ایشان
بخواند با کمال وصدق ایشان بخواند با کمال وصدق ایشان
گواهی دهد اگر ایشان را صدیق خواند مرا مومن خواند
واولئک هم المؤمنون حقا انکه صدیق بود
محبت او بزوال نیاید انکه مومن بود معرفت او وی
بزوال آید **نکته** ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند
و هر کس در ضمن آن حقیقتی یافت ادریس را صدیق
خواند و در ضمن صدق خود رافت یافت واذکر فی الکتاب
ادریس انه کان صدیقا نبیا ابراهیم ع

را صدیق خواند و در ضمن صدق خود خلت یافت که و
اتخذ الله ابراهیم خلیلا ام را صدیق خواند
و در ضمن صدق خود طهارت یافت که ان الله اصطفیک
وطهرک واصطفیک علی نساء العالمین چهارم
یوسف را صدیق خواند و در ضمن صدق خود مملکت
یافت که وکذلک مکنا لیوسف فی الارض تا عالمیان
بدانند که هر چه در عالم لطف واحسانست همه در صدق
و ایمان است اگر مومن را شکی در دل آید گوید اگر کو
نعمت صدیقان مراست واگر خلت است ایشان مراست
واگر طهارتست ایشان مراست اکنون که مارا اصفح
ایشان نباشد از نعمت وخلت ایشان کی نصیب باشد

بجان

جبار عالم میگوید که اگر ترا اگر دار صدیقان نیست مرا
لطف کرمان است ای بنده قدم در راه معرفت نه
و سر بر خط طاعت نه تا من ترا بر مسند سعادت بنشانم
و بخیل صدیقانت رسانم که فاولئک الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین و
الشهداء والصالحین سابق صدق یوسف را دانسته
بود والیاس را در شناخته بود تا نام صدیقش
بخواند چون در آمد پیش یوسف تواضع کرد و دست بر روی
هم نهاد یوسف گفت چرا دست بر روی خود نهادی
گفت از شرم ساری که دارم هفت سال است که تا تو
مرا گفته بودی که بخن من پیش ملک بگوی وهم امروز

آن سخن بیاد آمد **نکته** آنکس که مخلوقی را هفت سال فراموش
کند در پیش دست بر روی نهد آنکس که خالق را همه عمر
خویش فراموش کند که در قیامت در آن عرصه گاه حسرت
و ندامت حالش چگونه باشد یوسف گفت دست از روی گناه
بازگیر که من خود دانم که مرا این از کی آمد مرا نجات
از حق تعالی بایستی جستن و من از خلق جستم لاجرم سبیلی
یافتم هفت سال دیگر در تو به محنت بگداختم **نظر**
یوسف نجات خویش از ساقی جست اگرچه محنت بسیار دید
آخر سبب آنکه گفت ساقی روح و راحت دید مومن
نجات خویش از ملک تعالی میجوید اگرچه درد و محنت
بسیار بیند آخر هم از لطف و کرم او فضل و نجات بیند

قد



**قصه** یوسف گفت ای برادر نسیان تو را معذور داشتم
و عذر تو را بپذیرفتم کاتقدم ساقی گفت ملک مرا فرستاده است
تا از تعبیر این خوابهای قحط چه باشد جواب گفت که قال
تزرعون سبع سنین دأبا یوسف گفت شما را
هفت سال نعمت و فراخی بود ولیکن مران نعمت را به
اندازه قوت بردارید و باقی در خوشه بنهید که قحط
و تنگی در پیش می آید ملک تعالی با تو بنده همین میگوید
فقدموا بین یدی نجواکم صدقة ای بنده
امروز قیامت معیشت است برگ راه بساز
و کم که بنعمت امروز غره نباشی بقدر قوت بدنیا بخور
و باقی در خوشه ها بنهید فذروه فی سنبله که اگر از خوشه

چه اکنی درین هفت سال عشار رهوا بر دو نشیند و تباه
کرده انگاه قوت او مرا نشاید ملک تعالی تو همای میگوید
بنده من انچه فرایض طاعتست میکند و آنچه نوافل
و زیاده است از نظر خلق نگاه دارد و در دایره اخلاص
بگذارد که اگر چه آکنی گرد ریا بر و نشیند انگاه قبول حق
باشد ساقی چون تعبیر خواب ملک برد ملک را سخت
عجب آمد گفت کسی را که این علم و درایت بود و فضل
و کف بیت بود و سزای خلعتست و سزای بند و
زحمتست ملک ساقی را گفت برو و او را پیش من بیار
تا عزت و کرامتش دهم ساقی پیش یوسف آمد با دبیر
کمرنگ و گفت یا یوسف ملک ترا میخواند تا ترا تاج و خلعت

دهد

۲۴۵

نشستن یوسف از کله زنان
در طهارت دامن داد

دهد یوسف گفت باز گرد و ملک را بگوی تا آن زنان را بخواند
که در دعوت من دستها را ببریدند زن وزیر و زن خوان
سالار و زن حاجب تا بگویند که من چه کرده ام که دوازده
سالست که در زندان مرا باز داشته اند **نظر** فردا
که ملک تعالی در میان خلقان قضا کند و اهل سعادت
را خطاب کند که راه بهشت گیرید و در باغ بهشت سرای
فرود آیید که محنت بسیار در دنیا دیدید و ظلم و ظالمان
بسیار کشیدید آن مظلومان او از برآورند و گویند ملکا
بجلال و قدرت تو که ما در بهشت نرویم تا نخست آن
ظالمان را نپرسی تا ما چه کرده بودیم که در دنیا آن همه ظلم
و ستم با ما کردند **نکته** آن روز که یوسف ابا خصومت کرد

همه زمان رسوا شدند فردا که مظلوم این خصومت کند ظالمان
به بلای حق گرفتار شوند **نظم** فردا که ملک بخود حکم خواهد
بود ای بس که ز خلق بیش و کم خواهد بود معلوم شود ... در
کرم خواهد بود لعنت همه بر اهل ستم خواهد بود **قصه**
ساقی چون این پیغام به نزد ملک برد آن زمان ملک از
وی پرسید که یوسف چه کرده بود که وی را بیگناه به زندان کردند
همگنان بیکبار آواز برآوردند که ما علمنا علیه
من سوء ما ملک ما بنظر خیانت در وی ننگریدیم و لیکن وی را جز به
امانت ندیدیم و زلیخا گفت انا راودته عن نفسه زلیخا جرم
بر خود اقرار کرد و یوسف را بری و بیزار کرد و همه حاضران زنان را
ملامت کردند و گفتند چرا آهنگ خیانت کردید ما این لفظ را در این

۲۴۶

هیچ اختیاری نیست و نبود ولی اختیار این سخن گفتیم و در نظر
خلق بیکبار رسوا شدیم **نکته** فردا که ملک تعالی همه مؤمن
و عاصی را نامه بدست دهد چون گناه خود را بر خوانند عاصیان
انکار کنند ملک تعالی جمله اندامهای ایشان را به آواز
در آورد تا بر جرم خود اقرار کنند عاصیان تن خود را
ملامت کنند که چرا گناه اقرار کردید و تن مرا
به آتش بر دادید عضوهای تن گویند انطقنا الله الذی
انطق کل شیء گویند که ملک تعالی ما را به زبان آورد تا در نظر
خلق رسوا شدیم **قصه** ملک ریان چون از زنان این
سخن بشنید ایشان را عتاب کرد و گفت چون مکر و کید
کردید و او را به جرم منسوب کردید تا من وی را دوازده سال

بزندان کردم اکنون من او را بیرون آوردم و خلعت
دهم و شمار او در نظر او عقوبت کنم ساقی این خبر را بیوسف
آورد یوسف گفت من این را روا ندارم که من از زندان
خلاصی یابم و دیگری به بلای من مبتلا شود من این
از بهر آن گفتم تا ملک بداند که من خیانت نکرده ام
ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب آورده اند که چون یوسف
این بگفت جبرئیل علیه السلام در رسید و گوش وی مالید
و گفت یا یوسف نفس خود را تزکیه میکنی و دعوی پاکی
و براءت میکنی و میگویی که من هیچ خیانت نکرده ام
تو آنی که بند گشاده بودی و روی براه مخالفت نهاده
بودی منت نگه داشتم و در پرده عصمت بداشتم پاکی تو



حواله بمن دار و تو با نفس خود حوالت میکنی یوسف چون
پیغام ملک شنید بر خود بلرزید و بگریست و گفت و ما ابرئ نفسی
ان النفس لامارة بالسوء و دیگر حضرت رسول صلعم فرمود
که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و دیگر ملک تعالی
میفرماید که و لا اقسم بالنفس اللوامه آدمی عاشق نفس خود
کشته است و نفس او را به تیغ شهوت میکشد و او از
نفس خود خبر ندارد اما نفس جسمیست لطیف و از وی
خصلتهای کثیف می آید که سبب آنها از اوصاف ناشایست
تکبرش از نخوت ابلیس از حرص و لئیمیش از ذلت و غفلت
و شکمش از تلبیس و خیانت و چشمش از زنا و شهوت و ملکش
از حرام و شبهت هر چه وی از جز و ناپاکی نفس باشد وی از غرا

جسمانی که ترکیب بنده است مرکب کرد بچشم خرد و زنا آید
تا بنظر خیانت نظر کند خرد و عجب بسر آید تا کبر و نخوت کند
خرد و نسیان بدل آید تا آهنگ دروغ کند ابلیس با لشکر سیاه
و لشکر خویش در عالم کبر و منیت ازین فعلها المکبره و
**نظم** صد رنگ رصد گونه برانگیخته والکه زمیان
گار بگریخته باران دو صد ساله فرو نشاند آن گرد
و غباری که برانگیخته حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
فرمود ما من مومن الا و فیه کافره الا و انا فانها اسلمت
علی یدی گفت هر کس از مومنان که در خطه ایمان مجاورت
درشدا و نفس کافرست الا نفس من که بدست من مسلمان
شد ای مسلمانان آنکه نفس رسول صلعم بود در عالم ایمان

واحسان



مجاهدة النفس ۱۰ ره

واحسان بود از کبر نفس خود بر ترسان بود و چون از
جهاد و کف باز گشتی گفتی رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر تو که با سلب غفلتی از نفس کافر
چون ایمنی ای بنده مع قاتلوا الذین یلونکم من الکفار
بنده حق این آیت در حق نفس خود بر خوان و تیغ ریاضت
از نیام مجاهدت برکش و این نفس کافر کیش را بکشی
اگر تو خواهی که نکشی روزی ناگهان در تازد و حرمت را
به تیغ شهوت از تن بیندازد **شعر** تا کم نشود صفات نفس
از تو پیدا نشود سعادت اختر تو **حکایت** بزرگی گفت
ده سال مجاهدت کشیدم تا که بسر این نفس اماره را
بشناسم هر آتش سر دیدم که بر رسته بود و بهر سری

هزار است گفت چهل مجاهدت کشیدم که تا مگر یکبار
ازین نفس اماره بیتیغ بیفکنم چون بدیگر سر مشغول گشتم
آن سر باز بسته دیدم و آفتها در پیوسته ملک تعالی
فرمود که برو و قوت با نفس اماره بر نیابی بپناه
بحضرت ما آور تا بتوفیق ما از دست نفس رسته شوی
اهل تحقیق گفته اند که اگر نفس از تو شهوت خواهد تو از و
طاعت خواه و چون نفس تو را در طاعت فرمان نبرد
تو نیز در شهوت فرمان او مبر تا اگر بار او بهتر نیابی
باری او زو کمتر نیابی و اگر نفس تو را بهوا خواند
تو او را بخیر خوان اگر او نیز ترا در دوست خدا
اجابت نکند تو نیز او را در هوا اجابت مکن تا اگر قهر

کننده

کننده او نباشی باری بنده او نباشی و اگر نفس ترا
بأجل امیدوار میدهد تو او را بأجل رستگاری ده
و اگر او را از اجل رستگار نکرد تو نیز بأجل امیدوار
مباش حکایت سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه
گوید از هر کس پرسیدم که نفس اماره چیست که در نهاد
آدمی مرکبست هیچکس مرا جواب نداد و از حقیقت او مرا
خبر نکرد گفتند دانیم که هست ولیکن ندانیم چونست
بزرگان دین این را چرا گفتند زیرا که شناختن نفس
شناختن حق است حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
فرمود که من عرف نفسه فقد عرف ربه و ما هنوز از شناختن
حق تعالی خبر داختیم پس چون حقیقت نفس شناختیم

پس چون در نفس این همه آفت بود و از جو و انه هر کس را معرفت بود
در شناختن او چندین معرفت بود عن ابی ذر غفاری رضی الله عنه
عن النبی صلعم ان فی بطن بنی آدم تسعة الوان من النار الاول النار
الجهل والثانی نار الشهوة والثالث نار الحرص
والرابع نار الغفلة والخامس نار المعصیة والسادس
نار النظر والسابع نار البطن والثامن نار الفرج والتاسع
نار اللسان صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
یوسف ع در وقت عتاب جبرئیل معذرت کرد و نفس
را به بدفرمانی صفت کرد که ان النفس الاماره بالسوء
گفت نفس نکوهیده است مگر حق تعالی بنظر رحمت نظر
بروکند تتمه ملک تعالی خود را در قرآن از کلام غفران
بر نام

۲:۵۰

در باطن آدمی [illegible] ... دوزخ [illegible] غفور و غفار ... ظلوم است جهول است ... مجهول

الغافر

بنام یاد کرد غفور غافر غفار آمرزنده بود و غفار
مبالغه بود اکثر آمرزد اما غفور آن بود که پیشه وی
آمرزیدن بود و باز بنده را بنام یاد کرد بر عکس این
ظلوم و جهول و عجول خوانده اما ظلوم آن بود که ستمکار
و بیفرمان بود و جهول آن بود که ابله و نادان بود
و عجول آن بود که شتاب کننده بود و این هر سه
مبالغه کننده بود و حق تعالی میفرماید ای بنده
بیچاره پیشه تو پیداست که چیست پیشه تو ظلم و جفاست
و پیشه من گنه آمرزیدنست تو خود کی که از جهول
گریستی و من عفو کنم از غفوری که هستم بیت الله هستم
غفور بر بنده رحیم هر گنه بود چون خداوند کرم

که هر منت بدل درون است یقین بی زبان تو ام چرا
زکسی داری بیم الفصل الحادی والاربعون من قصه یوسف علیه
السلام قال قوله تعالی وقال الملک ائتونی
به استخلصه لنفسی قال سمی الله تعالی فی القرآن
خمسة ملکا سمی نفسه ملکا هو الذی لا اله الا هو الملک
القدوس وسمی طالوت ملکا وسمی جبندل ابن المنکبه
ملکا وکان وراءهم ملک وسمی ابناء آدم وجعلکم ملوکا
وسمی ریان بن الولید ملکا وقال الملک ائتونی به
اول گفتیم حق تعالی خود را ملک گفت زیرا که افریدگار
دو جهانست وملک زمین است وملک هم ملکانست هم
ملکان را از زوال آید واو را زوال نباید گویم بقی وجه
ربک

ربک ذو الجلال والاکرام ملک هم ملکان را بدینجا نسبت کرد
وملک خود را با عقبی اضافه کرد که مالک یوم الدین
زیرا که دنیا فانیست وعقبی باقیست وخداوند ما باقیست
وهر ملکی در دار دنیا دعوی مملکت با جنس خویش در ولایت
عداوتست ملک تعالی خود را بیخ اضافت کرد ملکی را
بملک او دعوی نباشد بیت پادشاها تو خدایی و
تو الکرم ملکی ملکی از ملکان فرد چون هر ملکی ملک مخلوق
مزور بود از زرق وفسوس تو نه زرق وه فسوس و
مزور ملکی دویم طالوت را ملک گفت وانچنان بود
که شمعون مرقوم خود را گفت که پادشاه عالم
از میان شما یکی را برگزینید وقت ومملکت دهد

وعلم و حکمت بدو ارزانی دارد و آن طالوت است
که در دشترین شماتت قوم وی گفتند که آنکس
اهل فقر و مسکنت بود کی خداوند مملکت و ولایت بود
شمعون علیه السلام گفت دهنده ملک و ولایت و بخشنده
عز و کرامت خداوند است و حکم او راست خواهد باهل مال دهد
و خواهد با اهل فقر و فاقه دهد والله یؤتی ملکه من یشاء
آن قوم گفتند ما او را در حلم بیازماییم آنکس که شایسته
ملک بود آراسته حلم بود ابن عباس گوید جامه طالوت
پیش جولاهی بود آن قوم جولاه را گفتند دیر باز ده
بمطالبت بسیار طالوت هرگاه که مطالبه کردی آن
جامه را جولاه عذر خواستی تا دو سال برآمد در آن دو سال
هرگز



هرگز وی با او درشتی نکردی و با وی جفا ننمود بعد از دو سال
جولاه آن جامه را بیاورد و عذر خواست طالوت گفت
لکل اجل کتاب هر وعده را حق تعالی نبشته و وعده تو هم
نبشته بود پس آن جامه را انجاز داد کار را نیز گفتند
که دیر باز دهد پس دو سال دیگر همین کار را بماند هرگاه
که وی را بدیدی گفتی با بشنوی یا باز ده و هیچ جفا نکردی
چون آن قوم حلم وی بدیدند گفتند عجب‌تر عالم
این بنده را ملک و دولت بغلط نداده است نکته
قوم اول بملکیش انکار کردند چون حلمش بدیدند بملکیش
اقرار کردند که هر کجا ملکی و کامکاری بود موجب
آن حلم و علم و بردباری بود دشنام جهول بی مستکبر را

ملک گفت وکمان ورا شم ملک وملک عمان بود وبحر اورا
بفرمان بود آورده اند که چهار هزار کشتی آن بود
که بار او را غلامان با قصای عالم میبردند وهیچ کشتی
نبودی که او را خبر شدی الا که او را بغصب بستدی
ودر تحت امر خود در آوردی چهارم فرزندان بنی آدم را
ملک گفت وجعلکم ملوکا اینجا جای سوال است که اگر ایشان
که ملک بودند وخداوندان مال ومملکت بودند وفرزندان
آدم بودند جواب آنست که فرزندان آدم هر یک در
نهاد خود ملکی اند وملک تو آنکه را گویند شهرستانی باید
تا در وفرمان دهد وجاسوسی باید دیده بانی وپیکی باید
وزیری ودبیری باید ولشکری وخزانه باید با اسباب
ملک



سلطنت ... در مملکت بدن

ملک او بر نظام باشد دیگر گوییم هر کسی از فرزندان بنی آدم
این معنی حاصل است تن او شهرستان اوست که او را دوازده
دروازه است خواهد بسته دارد وخواهد گشاده چون گوش
ومقعد وبینی که گذرگاه حشو باطنست وشهرستان تن دار
الملک اوست عقل او وزیر اوست ورای او مشیر اوست
ودل او دبیر اوست خاطر او جاسوس اوست مخبر الدوله
وچشم او دیده بان اوست وپای او پیک اوست چپرچی
وانبانه او خزانه اوست گنج اوست ... فرزند
او لشکر اوست عیال او رعیت اوست حیات او ولایت
اوست مرگ او عزل اوست هر چه ملک دنیا را
لوازم اسباب در کرسی حاصل است او را مانند او در تن

عالم صوری حاضر هست فردای قیامت همچنانکه ملکان
عالم را از انصاف رعایا و مملکت پرسند خدای را
از حال این ترکیب او روز جزا پرسند لطیفه چنانست
که ملک تعالی میگوید تو ملکی در عالم دنیا و من ملکم
در عالم عقبی تو درین عالم آن کن که من میگویم تا من
در آن عالم آن کنم که تو میخواهی بنجم ریان بن الولید
است که او را ملک گفت و قال الملک ائتونی به
از شهر الخ والی مصر بود مصر در زمان او بود مصر را
دوازده هزار محلت بود و در هر محلتی دوازده هزار
مرد کاری بود و مصر را ششصد دروازه بود و در هر
دری پنجهزار سرهنگ بود بامان ملک ایشان بودی
بی


تفسیر [illegible] ریان نام

پس چون او را این همه شوکت بود ملک را از حال یوسف
خبر شد و گفت آن کس که خواب مرا تعبیه کرد و ساز مملکت
مرا تدبیر کرد او را پیش من آرید تا خاص خودش کردانم
پس ساقی بیامد با جمعی و گفت یا یوسف برخیز و بیرون
آی وزیرا نتیا نزانید برو و بکن که ملک را ارادت
تو معلوم گشت و آن زنان را از حال تو پرسید و برکشید
ایشان را ملامت کرد و اگر بیرون شب بینی ایشان را
عقوبت کند یوسف از زندان بیرون آمد و دعا ایشانرا
خیر کرد پس بر در زندان بنشست و گفت هذا
بیت الاحزان للمذنبین گفت ای جایگاه محزونان
و آزمایشگاه دوستان لعنة اهل زندان چون یوسف

آمدند که بیرون رفت بنوحه در آمدند که ما را بگذاشتی
وما در فرقت تو چون روزگار گذرانیم و امروز ما خود را
بکه سپاریم تو طبیب بیماران بودی و شفیع امت و همگنان
و مونس بیچارگان بودی **لطیفه** آورده اند عجب که یوسف از زندان
بیرون آمد و زندانیان در فرقت او بنالیدند این
عجب تر که بندهٔ مؤمن از زندان دنیا بیرون شود اهل
جهان از فرقت او بنالند پدر گوید ای فرزند دلبند
من کجا شدی مادر گوید ای جگر گوشهٔ من کجا شدی
زن گوید ای مونس و جفت و یار من کجا شدی همسایه
گوید ای دوست و همصحبت من کجا شدی این نه
عجب که دوستان در فراق او بنالند این عجب تر که زمین

و آسمان

و آسمان در فراق او بنالد آسمان گوید ای بنده کجا شدی
که هر روز طاعت وی در نشست من گذاردی و خیرات و حسنات
کردی ای بنده آسمان و زمین در فراق تو می نالند تو نیز در
فراق خود یکلحظه بنال **نظم** ای کرده بخود ستیز تو بیدادگری
نامه که اکنون تو بنامه خود بر بری در رفتن تو ارض و سما گریانند تو نیز
گریان خویش یکدم کم کنی پس چون یوسف علیه السلام نوحه اهل
زندان و آتش بسوخت دست برداشت و گفت اللهم
اعْطِفْ عَلَيْهِمْ قُلُوبَ الْأَخْيَارِ مِنْ عِبَادِكَ یعنی
بارخدایا دل های نیکان را بر زندانیان مشفق گردان
ملک تعالی دعای وی را اجابت کرد و در دل ریان بن
الولید شفقت پدید آمد و جمله زندانیان را بطفیل یوسف علیه

رها کرد و اثر دعای یوسف تا قیامت بماند تا هر کجا در عالم
پادشاهی است بر اهل زندان شفقت برد و ایشانرا خلعت
دهد پس یوسف را بحمام بردند و جامهای فاخر در وی
پوشانیدند و پیش ملک ریان بردند کا ذکرناه محمد بن
اسحق گوید ملک ریان را تختی بود زرین مرصع بدر و یاقوت
و مرجان آن کا گوهرا بیاوردند و بر پشت پیل بنهادند
و یوسف را بر آن نشاندند و چهل هزار کس در پس و پیش
یوسف می آمدند تا پیش ملک ریان آوردند و یوسف عم بر ملک
ریان سلام کرد و بزبان تازی عربی دعا بر خواند و دعا کرد
ملک پرسید که این چه زبان است یوسف ع گفت زبان
عم من است حضرت اسمعیل ع و بزبان عبری ثنا گفتم

گفت

گفت این چه زبانست گفت این زبان جد من است و پدرم
یعقوب علیه السلام وهب ابن منبه رضی الله عنه
گوید کا آن ملک هفتاد زبان دانستی با هفتاد زبان
با یوسف جواب گفت و هفتاد زبان دیگر بگفت که ملک
را فهم بر نرسید پس ملک گفت مرا باید که تعبیر خواب خود
از تو بگوش خود بشنوم یوسف ع قصه خواب ملک را آغاز
کرد و یک بیک کا تقدم و لبیسا جزای دیگر بگفت
که ملک آن را فراموش کرده بود ملک را عجب آمد
گفت از خواب خویشتن آن مقدار عجب نمی آید که از
عبادت و فصاحت و بلاغت و علم تو گفت یا یوسف
ترا چند سال است گفت سی سال گفت این علم و تعبیر

ارکان تو خیتی گفت این هدایت که جبار عالم مرا کرامت
کرده است و جبرئیل همه مرا آورده است تا خلق را
منفعتی باشد گفت یا یوسف اینقدر علم که ترا است این
علم و تعبیر از چه دانستی گفت این فضل خدای آسمانست
و زمین پس ملک مر ایمان آورد و گفت اشهد
أن لا إله إلا الله وأشهد أن یوسف رسول
الله و خلق شهر را گفت تا همه ایمان آوردند یوسف
را گفت چه خواهی بخواه إنك اليوم لدينا مكين
امین گفت یا یوسف در علمت بیازمودم دانایی
و در خلقت بیازمودم زیبایی در گفت بیازمودم فصیحی
و در خرد بیازمودم طبعی بخواه تا آنچه خواهی که بسزا من
بکنی

بکنی و امینی **نکته** ملک تعالی با تو همین لتبلون فی
فی اموالکم و انفسکم بجاره در تجارت بیازمودم
کاهلی و در زکوات بیازمودم بخیلی و در حج بیازمودم
تنبلی و در مرکب بیازمودم بی‌صبری مگر رحمت خدا
بر تو بر تو بخشایم که مسکینی و ضعیفی **قصه** پس ملک گفت
یا یوسف هفت سال کاشتن و هفت سال دیگر نگاه
داشتن کاری عظیم است که تواند که این را تمام کند
و بعده آن قیام نماید یوسف گفت قال اجعلنی علی
خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت اگر تو نتوانی
من توانم خزانه این را بمن سپار و این کار با من
گذار که من درین کار دانا ام حضرت محمد مصطفی صلی

گفت رحم الله اخی یوسف لو لم یقل اجعلنی علی خزائن
الارض لاستعمل من ساعته گفت اگر یوسف در آن
ساعت ولایت خطبه نکردی ملک آن ولایت
در ساعت بدو دادی چون بزبان خود نخواست ملک
او یکسال در مهلت داشت انگه ولایت را بدو داد
انی حفیظ لا غنیا و علیم بالفقرا و گفت نگاه دار
توانگرانرا و درویشانرا از ذکر فروستم تا گرسنه نمانند
نوعی دیگر حفیظ یعنی توانم که نگاه دارم با خویشتن علیم
یعنی دانایم که بمقدار خرج کنم حفیظ یعنی آنچه
بمن دهی نگاه دار نگاه دارم چون بکمال برآمد
ملک زبان کفایت و کفایت او را بدو تاج شاهی
امر کرد



و الحق نشق ... یوسف ...

بر سرش نهاد و یک طوق زرین در گردنش کرد و اورا
تختی بود زرین مرصع بدر و یاقوت سی گز درازی آن تخت
بود و پانزده گز پهنا لیش بود و چهار بالش دو بیت
پهنا در از پهنای گونا گون و یوسف را بران تخت
نشاند ملک گفت یا یوسف این تخت شاهی من ترا
بخشیدم و اسباب مملکت بتو گذاشتم این کفایت که در تو
دیدم در خود ندیدم یوسف ع بر تخت نشست و الحمد لله
دولت در انگشت کرد او آورده اند که چون یوسف ع
بر تخت بر نشستی هزار گز در هزار گز شعاع نور روشنی
بودی که بیت فتی و هر که نظر بر یوسف افتادی صورت
خود درا عجب تگه در آینه بینند بدیدندی ملک

المضاف من نفسه ...

زبان یوسف را گفت خزانه و ملک بتو گذاشتم کار
می گذار و آنچه مصلحت است بجای می آر اشارت
ملک تعالی با تو نیز همین میگوید ای بنده من ملک
چون داریست که کار خود بسر نمی توانست برد
یوسف باز گذاشت تو نیز با آنچه خود بسر نتوانی برد
بمن باز گذار که قرآن بتو خبر میدهد و اتخذوه وکیلا
ای بنده کار خود بمن حواله کن تا من رنج از کفایت کنم
زمین را آب دهم که و ینزل الغیث من بعد ما
قنطوا و کشت را رویانم که انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة و درخت را نگاه دارم که فالله خیر
حافظا و مقدار خرج کنم و کل عنده بمقدار بس کان
م



مبر که خداوند مهربان توام نکته زبان چون امانت
یوسف را دید خزانه خود را بدو گذاشت ملک تعالی
با تو همین میگوید طالبان خزانه بسیارند ولیکن
من خزانه بکس ندهم زیرا که با کس امانت و انصاف
نمانده اگر من خزانه را نفس شما ن دادمی تا مطیع ترا
دیدندی یا بعاصیان بدادندی و اگر پیغمبران را دادمی
تا خوب تر دیدندی بدرویشان ندادندی چون
با کس امانت ندیدم خود نگاه داشتم که احوال بنده
کان من نیکو دانم و بهر کس رزق خود رسانم
یکی را انچه وار دهم و یکی را اندک دهم و علت درمان
نه پس یوسف بر تخت نشست و کار فرمائی کردن

گرفت و لقمه بود تا زمینها را بسیار شیار کردند و
در هفت سال فراخی بودند هر کس تخم بسیار کشتند
و آنچه قوت مردم بود غله پاک میکردند و آنچه بود
از برای غله هر سال خانهای عظیم راست میکردند
و در انبار میکردند چون هفت سال فراخی
بگذشت پادشاه عالم جبرئیل عم امر کرد که این
عاصیان نابکار رزق ما میخورند و در نعم کفران
نعمت ما میجویند من عقوبت ایشان خواهم کردن
و خلق را هفت سال بقحط مبتلا خواهم کردن برو
و گرسنگی در میان خلق در دم جبرئیل عم بیامد
و گفت یا معشر الخلایق الجوع الجوع فان الله

تعالی

نزول قحطی در [illegible]

تعالی سلط القحط علیکم سبع سنین و اما چون این ندا
بشنیدند در نیم شب همه از بستر خواب برجستند و گفتند
الجوع الجوع ایان بن الولید نیز همچنان بانگ برآورد
یوسف عم دانسته بود که او در نیم شب گرسنه شود خوانی
آراسته به نزد او فرستاد ملک ریان بخورد و گفت این
که آورد گفتند یوسف فرستاده شفقتش بروز زیاده
شد در حال به نزد یوسف رفت یوسف تواضع کرد و دست
بر سینه ملک ریان فرو کرد گرسنگی از وی برفت **نکته**
فراخی سال ایام نوازش بود و قحطی سال ایام نالش
بود در ایام نوازش باید که حق را خشنود دارد تا که
در ایام نالش چون بنده بنالد ناله وی را بشنود

تعرف الی الله فی الرخاء یعرفك فی الشدة والبلاء سال
قحط مانند قیامتست که درویش پیش توانگر زاری کند
در قیامت عاصی پیش مطیع زاری کند که ای که در دنیا
بر گناه خیره گشته ای بنده سلب توبه در پوش تا در قیامت
برهنه نمانی و در سال فراخی نعمت درویشان را تا در تنگ سالی
گرسنه نمانی پس خلق در سال اول قوتی که داشتند
بخوردند و در سال دوم بدرم و دینار از یوسف میخریدند تا هم
سیم و زر هیچ نماند سال سیوم به پیرایه و زیور میخریدند
تا پیرایه و زیور هیچ نماند چهارم بملکی که داشتند و حواشی هیچ
نماند پنجم ضیاع و عقار میخریدند تا ضیاع و عقار هیچ نماند
سال ششم بزن و فرزند میخریدند تا هیچکس را از زن

و فرزند



غله دادن یوسف باهل مصر

و فرزند نماند سال هفتم همه خود را به بندگی به یوسف فروختند
چون از ماه آن سال بگذشت غله سری شد جمله خلایق
در سرای یوسف آمدند و گفتند غله میباید یوسف گفت
بها بدهید ایشان گفتند آزاد بودیم اکنون بنده ایم
ترا و تو خداوندی در میان بنده و خداوند بها نباشد
یوسف گفت راست میگوئید بعد از آن غله بداد و بها نستد
موعظه یوسف مصریان را بخرید و نعمت داد و قیمت در
میان نه ملك تعالی مؤمنان را بخرید که ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم چه عجب که اگر
فردای قیامت بر بندگان رحمت کند و طاعت در
میان نه قطعه پس یوسف علیه السلام قوت مصر نهاد چون رها

تمام شد در انبارها هیچ نمانده و سه ماه دیگر از قحط
مانده بود یوسف دلتنگ شد و در ماند جبرئیل علیه السلام در رسید
و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید هیچ اندوه
مدار که مالقوت ایشان را درین سه ماه غذای ایشان گردانیدیم
در هر ماهی یکبار بصحرا شو و نقاب از چهره خود بردار
تا اهل مصر نظر در روی تو کنند چنان مدهوش جمال
تو شوند که تا سی روز ایشان را از طعام هیچ یاد نیاید
پس یوسف برنشست با هفتصد هزار سوار و منادی
کردند که جمله مرد و زن و خورد و بزرگ بصحرا بیرون روند
و بقوموا تا هر کس از شور گرسنگی مبتلا بود در آید زن و
مرد و پیر و جوان از شهر بیرون شدند پس تخت یوسف





بجاوردند و بر بلندی نهادند و یوسف بر آن تخت بر
نشست و گفت یا قوم این هفت سال مهمان ما بودید
و این سه ماه مهمان جمال ما باشید همگان گفتند یا نبی
الله راضی شدیم جمال خود را بنمای تا ببینیم یوسف علیه السلام
از زیر نقاب نگاه کرد مردی پیری را دید که از دور می آمد
و عصایی در دست گرفته بار نفس مانده گفت یا اهل مصر
یک ساعت توقف کنید تا آن پیر عاجز در رسد که اگر
جمال شما نمایم او نه بیند و نومید شود و از حسرت
هلاک گردد و این نه عجب که یوسف اهل مصر را در انتظار
داشت از برای درویشی و اما نه این عجب که فردای
قیامت پادشاه عالم همه انبیا و اولیا و مطیعان را

در موقف قیامت کس دیدار در ساحت انتظار بدارد
از برای پیره زنی عاجز چنانکه عبد الله مبارک روایت
کند که انبیا و اولیا و مطیعان در ساحت فردوس
در آیند و در موقف حاجت بایستند و گویند بار خدایا
بزندگانی ما را بجا راستی ولی از آن ما را [illegible] بر راستی
دیدار ما وعدها دادی که در کلام تو خوانده ایم
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة کلمه از حجاب
جلال بر دار تا جمالت را بینیم خطاب آمد که هنوز
انتظار صبر کنید که پیره زنی در عرصات قیامت
از شما باز مانده است و با [illegible] شده
و دیر میتواند آمدن ای انبیا و اولیا یکساعت

از برای



در کفران نعمت و صبر در بلا

از برای من صبر کنید تا آن پرستار ما نیز در رسید

الفصل الثانی والاربعین من قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی

وکذلک مکنا لیوسف فی الارض قال الکفران
فی النعمة یوجب الهلاک والزوال و والصبر فی
المحنة یوجب الملک والنوال گفت کفران نعمت
سبب هلاکت و آفتست و صبر در محنت موجب ملک و
دولت آمد ملک تعالی دو قوم را نعمت داد و در آن
نعمت ناسپاسی کردند محنت و هلاکت یافتند و دو
کس را محنت داد و در آن محنت صبر و شکیبایی کردند خلاص
و راحت یافتند اما آن دو قوم که [illegible]
هلاکت یافتند عاد و قوم ثمود بودند و لقد مکناهم

فبان اذ مکناکم فیه ملک تعالی عادیان و ثمودیان
نعمت داد بدان نعمت بخل کردند و بدان قوت فخر
آوردند و بدان صحت بیت زدند و بکثرت مال
مغرور شده که وقالوا من اشد منا قوة
پادشاه عالم باد را بر ایشان مسلط کرد همینها ایشان
را از زمین بر گرفتی و بر هوا بردی و بر هم زدی تا اعضای
ایشان خرد گشتی و جان ایشان در قالب بشکستی
فما اغنی عنهم سمعهم ولا ابصارهم چون عادیان
بصحت خود بینی زدند و عجب آوردند و کفران نعمت
کردند آن کفر و عجب ایشان سبب هلاکت و زوال
ایشان شد اما قوم ثمود را در هدایت نعمت داد
و با نعمت


قصه حضرت صالح علیه السلام قوم

و با نعمت صحت داد و در وقت کشت و کار باران رحمت
داد و در وقت درون بهره و برکت داد چنانکه در کلام
خویش خبر میدهد که مکناهم فی الارض ما لم نمکن لکم پس صالح را
بدعوت ایشان فرستاد و صالح ایشان را راه حق نمود
و بکار طاعت فرمود و گفت روی بدرگاه حق تعالی آرید
و شکر نعمت کنید و یک روز آب بدین ناقه دهید و فرزندش
گذارید تا از عذاب حق تعالی ایمن باشید و مسلم مانید
ایشان دعوت او را انکار کردند و مخالفت حق
و مرا خلق اختیار کردند قوله تعالی فاستحبوا
العمی علی الهدی طاقی و باقی کشتند و آن ناقه را
بحکم بیفرمانی بکشتند ملک تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد

تا باکی برایشان زد همه را بعلت هلاک کرد و روی
زمین را از کفر و جفای ایشان پاک کرد چون در نعمت
حق نشناختند در نهایت هلاکت و محنت یافتند
فاهلکناهم بذنوبهم تا بدانی که نعمتی که ابتدای
او کفر و ناسپاسی بود انتهای او زوال و هلاکت
بود نظم پس کس که بصبر و فقر امهتر شد وان صبر
وی در راه حق راهبر شد ۶ بس کس که بخور و نعمتش ورشد
کم کرده نعمت حق وکافر شد اما آن دو کس که در
بدایت ملک تعالی ایشان را محنت داد و در محنت صبر
کردند یکی ذوالقرنین بود او را در بدایت محنت رسید
و در آن محنت صبر کرد و در ضمن آن صبر عز و ولایت





قصه ذوالقرنین و لقمن اد

داد انا مکنا له فی الارض و محنت آن بود
که او را حق تعالی بدو قرن فرستاد قرن اول او را
بگرفتند و سرش را بسنگ بکوفتند و جان از قالب
او جدا کردند ملک تعالی باز وی را زنده کردانید بقدرت
خویش و باز بقرن دیگر فرستاد و باز همان معامله کردند
که قرن اول کردند ملک تعالی بازش زنده کردانید
و او را ذوالقرنین از این جهت گفتند چون ذوالقرنین
در آن محنت صبر کرد ملک تعالی وی را علم و حلم و ولایت
داد و سپاه نور و ظلمت مسخر او کردانید تا عالمیان
بدانند که در محنت شکیبایی کنند آن صبر وی را عز و
پادشاهی دهد نظم از بهر لقا دلم بجوش آمد دوش ۶

بی صبر شدم بسی برآورده خروشش با دل گفتم بصبر
کوش از بهر آن که صبر تر از زهر همی کرد نوشش دیگر یوسف
بود که ملک تعالی وی را در بدایت محنت داد و در آن
محنت صبر کرد ملک تعالی وی را خداوند مملکت کرد اینست
و این محنت آن بود که برادران وی را در چاه افکندند
و جزع نکرد و زلیخا کید کرد و بی‌گناهش بزندان کرد
و جزع نکرد ملک تعالی آن محنت از وی برداشت و ورا
دولت وی بر افراشت که وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ
فِي الْأَرْضِ تا عالمیان بدانند که هر که با محنت
شکیبا بود هم روزی بدولت مصاحبت و آشنا بود
نکته چون تقدیر چنان بود که یوسف پادشاه شود
ملک

۲۶۶

حکمت مبتلا شدن یوسف در چاه و زندان حکمت سلطنت بود

ملک تعالی اسباب مملکت او را مهیا کرد و یوسف را
در عمر خویش بچند بلا مبتلا گردانید که برادران
بر وی کافرتر تا جمال ... جفا کردند و در چاهش انداختند
تا وحشت چاه دیده باشد و چندگاه بزلیخا نیکو دارد
و بزندانش کرد تا محنت زندان دیده باشد و ورا اهل
آن رحمت کند و بصحبت ملکش رسانید تا ترتیب اسباب
ملک و مملکت در آموخت چون این همه بلا بدید و ریاضتها
کشید و صبر کرد ملک ریان گفت اکنون بر تخت
مملکت بنشین که اکنون که وجود یوسف است دیگر کسی را
الحمد [illegible] نیز دارد الحمد همچنین پادشاه عالم بنده را
بچند گونه بلا مبتلا گرداند تا شایسته وی را در کرد و

نمازش فرمود تا بندگی در آموزد و وضو گرفتن فرمود
تا هر بندگان متفق باشند و روزه اش فرمود تا نفسش
شکسته شود و بخشش فرمود تا دل غریبی نگشد بیمارش
داد تا درد و الم بیند مرگش داد تا از گناه آلوده
نشود بقبا بنش در آورد و سوالش کند تا ترسان
شود و دوزخش نماید تا لرزان شود و از دوزخش برهاند
و به بهشتش برساند تا شادان شود آنکه که بنده را این
همه ریاضت کشیده باشد گوید بیا و بر تخت دولت بر نشین
قصه پس یوسف گاه بر تخت سلطنت نشستی و کار رعیت
ساختی و گاه بر مسند دولت نشستی و از هر سو که خواستی تاختی
آورده اند که چون یوسف بر نشستی دو هزار غلام
ازین

۲۶۷
۶۴ رفتن یوسف در راه با زلیخا

زرین کمر در پیش یوسف بر نشستی و دو دولت هزار بر دست
راست و دو دولت بر دست چپ و دو دولت هزار در
قفای وی روان شدندی و تاجی مرصع بر سر و چون
بمیان شهر در آمدی هر کرا نظر بر جمال وی افتادی
در ساعت دل و جان از حسن و ملاحت او دادی
تا یک روز بدین نسق میگذشت بر چهار سوی مصر
رسید زلیخا پیر و ضعیف گشته بود و نور رویش و دل
ریش شده بچشم نابینا و پلاسی پوشیده و دو کنیزک
با او بود چون یوسف با لشکر در رسید زلیخا پرسید
که این آشوب و غوغا چیست گفتند یوسف است که روزی
غلام تو بود اینک می آید با هفتصد هزار سوار کمر

زریع و آوازه کوکبه او رت زلیخا گفت چون بار
مراجعت دهید چون یوسف نزدیک رسید زلیخا
آواز برکشید و گفت انّ الصبر والتقی یصیّر
العبد ملوکاً والحرص والشهوة تصیّر
الملوک عبیداً یوسف گفت آن پیره زن کیست
بدین ضعیفی که سخن میگوید بدین طریق زلیخا گفت یوسف
همانا ای که من کیستم من آنم که ترا بزر و گوهر خریدم
و بناز و نعمت پروریدم و بعشقت برگزیدم گیسوانت
بلولو و گوهر بافتمی و بوصل تو شتافتمی سرت را
شانه کردمی و خود را در عشقت افسانه کردمی
تقوی ترا بزرگوار کرد و حرص و شهوت مرا ذلیل

و خوار



سمال گشتن زلیخا و جوان شدن

و خوار کرد **نظم** در شهر نبد کسی بزیبایی من
امروز کسی نیست برسوایی من ای بیخبر از غم د
بجان و المم از گریه بتر گشت بینایی من یوسف
گفت هذه زلیخا زلیخا نعره بزد و بیهوش شد یوسف جلو
اسب باز کشید و بفرمود تا آب بروی او زدند چون
بهوش باز آمد پرسید که ترا چه رسید یا یوسف در آن
وقت که بجمال و مال بودم و در خوبی بکمال بودم
خزانه در بهای تو در باختم و بهزار لطف بخودت
نواختم یکبار نگفتی که از آن منی اکنون که پیر و ضعیف
و بیچاره و نحیف شده ام بر من سخن نمیگویی و بدین
حالت با خودم اضافه میکنی یوسف طاقت استماع

داستان او بنداشت گفت ایها المفتونه و غلامان
خاص خود را فرمود که تا تعهد حال او کنند و نفقه
و کفایت باستند تا روزگار خود بگذارند یوسف هم
انبار ساخته بود و بعضی از بهر بها و بعضی از بهر
صدقات و بعضی از بهر خاص خود ماه بماه آنچه کفایت
زلیخا بود از انبار خاص خود برساند گفت یا زلیخا
من در محنت صبر کردم بدولت رسیدم تو نیز در وقت
صبر کن که بدولت رسی زلیخا گفت آن وقت که جوان
بودم نرسیدم درین هنگام که پیر و ضعیفم چون
بهم رسم بدان فرصت که یوسف میداد در هر کلبه بعد
از آن زلیخا هر شب بدان چار سو گاه آمدی

و خاک



و خاک از اثر گرفتی و بدیدهٔ خود مالیدی باری گفتند
این چه امیکنی گفت آن روز که یوسف با من سخن گفت
آن مرکب دولت انتساب او قدم برین خاک داشت
دل من بدین خاک میورزد سم اسب یوسف الفتی
یافته است نظم من مهر تو بر تارک افلاک نهم تا است
از غم تو بر دل غمناک نهم خاکی که برو قدم نهی بجا می
آنجا بروم دیده بران خاک نهم زلیخا دعوی دوستی
یوسف کرده بود چون از نیت او صاحب شد
و از صحبتش نومید گشت خاک های اسب یوسف را
سرمهٔ دیدهٔ خود ساخت ای کسی که سر بر گریبان
مهر صحبت بر آورده و روزگار است که در عالم دوستی

حق بسر برده ز مال حق، القبه سینه خود ساخته آورده اند
که روزی زلیخا در شوق بی کمند و از عشق بطاقت شد و بر
برانگیخت و گفت یوسف قصه نویس باشد که جوابی بنویسد
که آن صلوات در دم باشد و فرمود تا بنوشت که کتبت
مِنْ نفسی الی نفسی ومن روحی الی روحی ویا غایبا
علی عینی ظاهرا فی الفؤادی سلام علی الغایب
والحاضری بیت پنهانت چگونه دارم ای جان بتی
گر حسن بینش هر کسی پیدایی دور به جوز دیده
با دلم همتایی هر که که درین دل نگرم با داری یوسف
ع جواب نامه نوشت که صبرنا فظفرنا فلو تصبر بیع
ظفر بی گفت من در محنت شکیبا شدم با وصل دو دیده
الشنها

نعم الرفیق زلیخا یوسف ع دارام الصبر چون

آشنا شدم تو نیز اگر در فرقت شکیبا شوی با وصلت
آشنا شوی ای زلیخا اگر یوسف ع باید در محنت صبر کن
ای مؤمن اگر خالقت باید در درویشی صبر کن آورده اند
که یوسف ع مدتی رفت که یاد کرد هم روزی با لشکر بر
نشست آوازه یوسف بگوش زلیخا رسید گفت امروز
روز آنست که بجای از ملامت در آمدم و با یوسف مناظره
کنم زلیخا را بر سر راه یوسف آورده اند چون یوسف ع
در رسید زلیخا آواز بر آورد و گفت یا یوسف نحی الذی
اعزک و اذلنی ان تقف ساعة ولا تغیب عنی
یوسف ع باز نگریست و گفت کیستی زلیخا گفت یا یوسف
فرطنیا شد که هر گاه با اشخاص دولت دست در آغوشی

برادکنی و عاجز آمد از حضرت فراموش کنی یوسف
گفت یا زلیخا تو بی‌گفت من روزی بودم اکنون
همه تو بی پس یوسف خواست تا زلیخا را در دعوی
عشق بیازماید آن گنج و مالت کجا شد در سر
کار تو شد گفت آن حسن و جمالت کجا شد گفت
در سر بازار تو شد گفت آن چشم و کام اندیشه
کجا شد گفت در سر انتظار تو شد گفت آن عشق
یوسفیت کجا شد گفت همچنان برجاست و تازه
از آنچه بود بکاست یوسف گفت این را برهانی
زلیخا گفت تازیانه را پیش آر یوسف تازیانه
بر او داشت زلیخا آهی بکرد و آتش از آن جا و تف

اجسام او بر او دوخت و تازیانه یوسف بسوخت چون
تف آتش بیوسف رسید تازیانه را بینداخت و عیان
است بگریست زلیخا گفت چهل سالست که من در دل
خود این آتش را نگاه میدارم و بدین آتش عشق
میسوزم و از تف او نمی‌پرهیزم اکنون که آتش عشق من
بتازیانه رسید بینداختی و بهزیمت عنان برافراختی
بنده را که در آن گور تنگ و تاریک نهند و آن ملائکه
هایله بر بالین وی آیند آن بنده را بینند از میان ناز و نعیم
رفته و در آن گورها در دو حسرت خفته آن بنده را پرسند
که مال و سود و زیانت کجا شد گوید خویشان بردند
گویند آن آتش عشق ایمانت کجا شد انگشت بر دل

نهند گویند اینجا بنشست و ازانچه بود هیچ نکاست ملایکه گویند
این را بر ما بگزید عارفان جمال الله ازین ولیف سینه
او پیدا شد و ازان نور آتش الهی هم آن بود که ملایکه
بسوزند ازانجا برمند بنده گوید که با ملایکه هفتاد هزار سالست
من بدین آتش محبت الهی میسوزم و این را بخود مینوازم
بیکساعت که شما سوز این دیدید از تف نور این محبت
برمیدید قصه چون یوسف عنان مرکب بگردانید
درساعت جبرییل امین دررسید و گفت یا یوسف ملکت
میرساند و میگوید باز گرد و آتش این بیچاره را بنشان و آب
سلوتی بر دل او فشان آخر روزی که با تو نه تو بود
یوسف عم بازگشت کنیزکان گفتند یوسف بازگشت
گفت



[illegible]

گفت کمرکش نه میرود گفتند روی بتو دارد گفت
گرمی آید که داغی دگرم بر دل نهند چون نزدیک
رسید پیاده شد گفتند یوسف پیاده شد گفت
کرمی افسوس میدارد یوسف تنگ در آمد و
دست بر سر خویش نهاد کنیزکان گفتند یوسف که
دست بر سرت نهاده است زلیخا گفت یا یوسف
تو بینی که با من ملاطفت میکنی گفت نه حقست که با تو
این ملاطفت میکند بخواه تا چه میخواهی گفت ازروی
بیماران عرض کردن و ما دادن مراد ما جوانمردی
اگر خواهم دهی گفت دهم انچه خواهی گفت تا نو ام
توانا خواهم نابینا ام دو چشم بینا خواهم اشکم ظلمت

زیبا خواهم بیهوده میکنم چون تو که خدا خواهم یوسف
گفت یا زلیخا مرا بدین حکمت نیست در حال جبرئیل در آمد
و گفت ملک تعالی میفرماید اگر ترا حکمت نیست
مرا قدرت هست از تو خواستن و از من دادن یوسف
جای خالی کرد و روی بر زمین نهاد ملک تعالی نام
معین خود را تلقین کرد یوسف نام خود را وصیت ساخت
زلیخا را از حضرت حق درخواست هنوز تمام نگفته بود
که زلیخا آواز بر کشید و گفت یا یوسف سر بردار که خدای
تعالی مرادم داد چون یوسف سر بر داشت زلیخا را
دید بر مثال شب چهارده نور رویش تابان
و تاج مرصع بر سر و خلعتهای گوناگون در بر

دهانند



اما زلیخا در بره عشق [illegible]

وصف گیسوی معنبر لولو و گوهر بافته در هر دو چشم
چون دو نرگس تر چون بخندیدی بریق لب و دندانها
وی نور جمال یوسف را خیره کردی یوسف گفت
ای زلیخا تو بی گفته حق نیست که مرا چنین ساخته
است یوسف گفت یا زلیخا اندوه مدار که ترا جمال
و جوانی باز آمد اکنون عقد مصاهرت بندیم و بر بساط
معاشرت بنشینیم زلیخا روی از یوسف بگردانید
و گفت یا یوسف معذور دار که در اول حق را
نشناختمی تو بشناختمی پس خواست تا رود یوسف
دامن زلیخا بگرفت زلیخا دامن در کشید پیراهن
دریده شد زلیخا روی وا پس کرد و گفت قمیص بقمیص

بیوسف پیراهن ترا بدریدم هزار بلا و محنت کشیدم
اکنون قصاص پیراهن باز بستدی از راه خطا
کز وا اهنگ بار دیگر کنی که دران وقت ازان تو
بودم اکنون ازان حق‌ام یوسف را صبر نماند و شفقت
جمال او شد آورده اند که یوسف ملک ریان را چهل
بار بخواستگاری زلیخا فرستاد اجابت نشد و شفاعتش
نپذیرفت تا چهل روز برآمد یوسف دران ایام
آن بدید که زلیخا دران چهل سال ندیده بود
بعد از چهل روز جبرئیل عم بیامد و گفت یا یوسف ملک
سلام میرساند که در اول زلیخا مرا نشناخته بود
اکنون مرا شناخت مهر ما بر همه عالم برگزید الملس که چون

بی



نکاح یوسف با زلیخا

منی در یابد بوصل چون توی کی شتابد یوسف عم
گفت یا ملکا این در عشق زلیخا همان خواهی کرد
که با زلیخا کردی خطاب آمد که یا یوسف چهل بار ملک
ریان را بشفاعت فرستاد و اجابت نکردی یکبار
مرا بشفاعت فرست تا رغبت بینی پس یوسف
بر زلیخا گفت بحق الله علیک ان لا یوذن بغرا
قک زلیخا از خانه بدر آمد و گفت شفیعت سخت
بزرگوارست بخواه تا چه میخواهی گفت انچه در
بدایت تو از من میخواستی من در نهایت از
تو میخواهم گفت شفاعت قبول کردم در ساعت
شهر را بیاراستند و عقد نکاح بستند چون ز

زلیخا بیوسف رسید و برا بکر یافت ملک تعالی
وی را سه فرزند داد دو پسر و یکی را ابیشا نام کرد و یکی
را افرایم و دختر را رحمه نام کرد قصه چون یوسف در
صبر راحت و سلوت دید و زلیخا در صبر جوانی و نعمت
دید ملک تعالی بنده را بصبر بصبر دعوت کرد که یا ایها
الذین آمنوا اصبروا و گفت هر بنده که در محنت صبر کند
و تن در تسلیم نهد وی را بر داریم و جزای وی را در
دنیا و آخرت ضایع نگذاریم که ان الله لا یضیع اجر
المحسنین مملکت گفت یوسف و رحلت زلیخا و دا
ستان حال ایشان چنین بود لیکن ثواب مؤمنان
در سرای جاودان ازان بهتر بود و لاجر الآخرة

خبـ



خیر جزای یوسف مملکت بود و جزای صبر زلیخا جوانی
و دو حیلت بود اما جزای احسان مؤمن بهشت بود
فله خیر منها خبر ده کس را ده چیز بهتر بود دنیا هم
ستان را دنیا بود و آن ترک خیرا و مؤمنان را عقبی از دنیا
بهتر بود والآخرة خیر وابقی و روزه دار را از روزه
بهتر بود وان تصوموا خیر لکم و حاجیان را قربان بهتر
بود و مطیعان را عطا بهتر بود وان تصدقوا خیر لکم
و متقیان را تقوی بهتر بود و لباس التقوی ذلک خیر
لکم و غازیان را غزا بهتر بود و عسی ان تکرهوا خیر لکم
و مصلحان را صلح بهتر بود که الصلح خیر و عارفان و عاشقان
را خدا بهتر بود والله خیر وابقی فردا که ملک تعالی

نعیم آخرت قسمت کند هر کسی را جزای دهد که آن بهشت
بود بهشت با الوان نعمت مؤمنان را دهد اولئک اصحاب
الجنة فیها خالدون و رحمت بمحسنان دهد که ان الله قریب
من المحسنین محبت تائبان را دهد که ان الله یحب التوابین
و یحب المتطهرین و رفعت بعارفان دهد و انتم الاعلون
و قربت بمشتاقان دهد که فانی قریب و در جنت خطاب
آید که ای مومنان بهشت شما را و ای کافران دوزخ شما را
و مجمع ما مجمع مفلسان گویند بار خدایا هر کسی را نصیب
خود دادی و از ان ما دور ماخیر بگذاشتی خطاب آید
که یا معشر الاحباب و المفلسین انا لکم ان شئتم ای عاشقان
افلاس خود را در خواه جلال من آرید که من از آن شما ام

شما



و شما آن منید دوم اغیر مزنید تا فردا در ریاض بهشت بخرامید

الفصل الثالث والاربعون فی قصه یوسف ع قوله تعالی و جاء اخوة
یوسف قال جاء ثمت نفر لثلاثة اشیاء آمد جاء موسی ع للمناجات
و جاء محمد صلی الی الدنیا رحمة للعالمین و جاء اخوة یوسف
الی مصر للطلب الی حجة گفت سه کس از بهر سه چیز در یک بقعه آمدند
اول موسی ع بطور سینا آمد جهت استماع کلام حضرت شنید فی
وقت جاء موسی لمیقاتنا دوم محمد صلعم بدنیا آمد از بهر هدایت
و رحمت لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم مراد در
یوسف بمصر آمدند از بهر حاجت اول سخن موسی گفتیم که چون
حق تعالی وی را برگزید و به نبوتش کرامت کرد و چند
چهار هزار سخن بی واسطه سخن با وی گفت تا درجه اش

بدالجب رسید که یکبار در حضرت عزت وی گفت یا بن
عمران و یا صاحب جبل نبیان اسئل ما شئت یعنی ای
و بنیک ترجمان چون موسی ع آن خلعت بیافت مرادت
عرض کرده یاوری خداشتند موسی گفت بار خدایا ای
بخبر ایشان درمنیه اند که تو مرا خلعت نبوت دادی
و تاج رسالتم بر سر نهادی خطاب آمد که یا موسی این
بار که بیایی عقلای امت را با خود بیار تا من
بی‌واسطه با تو سخن گویم چنانکه ایشان بشنوند و بدانند
که تو کلیم منی موسی ع هفتاد کس را از امت برگزید
و با خود ببرد و در راه که معرفت لذات شربت
حق چشیده بود در آرزوی آن شربت میدوید

و آن

و آن قوم را انجا بگذاشت چون بمقام خود رسید بمجلس با وی
نبود خطاب آمد که ما اعجلک عن قومک یا موسی هم اهانت
کاشند گفت بار خدایا و ایشان کاشند خطاب آمد که ما مشفق
مردا که تو بی اجنب را امت برگزیدی که بجاری همه را در راه
کردی چون ملک این رسید دید که برگزیدگان مرا رها کرد
از فضل خود کی پسندد که بندگان خود را از کرم
جدا کند بیت هم شاد دل منی و هم جان منی
که درد منی و گاه درمان منی ای جان جهان اگر چه فرمان
منی از تو بنشینم از آن سبب کام منی اما آمدن حضرت
محمد ص از برای هدایت و رحمت بود و آن جهان را
جهان آمدن بود اول از عالم غیب بصلب پدر

دوم از صلب پدر برحم ها در سیم از رحم ها در دریں
عالم هر حالتی که از وی آمد اول از خالق بخلق هر روح
هر منزلی هزار منزلت بود و در هر منزلی هزار کرامت
بود و در وقت پدید آمدن از صلب پدر نور تابان بود
و در وقت آمدن برحم ها در گوهر صدق و امان بود و
در وقت آمدن بدنیا رحمت عالمین بود کما
ارسلناک الا رحمة للعالمین آورده اند که چون سید
عالم صلوات در وجود آمد و جدا شد در حال ده
معجزه پدید آمد اول آنکه همه کودکان سرنگون آیند
تا جنبش هر رحم ها در بینه دوم آنکه ختنه کرده آمد
تا چشم کسی بر عورت او نیاید سیم چون در وجود آمد در سجود

در سجود آمد و میگفت امتی امتی چهارم آنکه چون سر از سجده
برداشت حق تعالی را یاد کرد و گفت اشهد ان لا اله
الا الله پنجم آنکه زنان را در وقت ولادت در دایه ها در
دیدار او در بند ششم چون از مادر جدا شد همه بتان کعبه
بروی در افتادند و گفتند الحمد لله الذی من کفر الکفر
هفتم آنکه از جیب بتخانهٔ کعبه آواز آمد که لقد جاءکم
رسول و از رکن دوم آواز آمد که یا ایها النبی انا
ارسلناک و از رکن چهارم آواز آمد که ما کان
محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین
هشتم آنکه شیطان را از آسمان نفی کردند در
روزگار عیسی و دیوان در دوش نمیدیدند فشی

تا باسمان رسیدندی و سخنان فرشتگان بشنیدندی پس
بیامدندی و با کاهنان و جادوان بگفتندی چون رسول
صلعم در وجود آمد حضرت حق عز و علا دیوانرا از آسمان
نفی کرد و ستارگانرا فرمان داد تا اگر دیوان قصد
آسمان کنند آن ستارگان دیوانرا بسوزانند و چون
خاکستر ایشان در دنیا پراکنده شود آنچه بدریا افتد
نهنگ شود که کشتیها را بگرداند و آنچه بصحرا افتد
غولان گردند و بعضی که شهابها افتند سفاره گردد
و سفاره آن بود که وسوسه در مردم اندازد و معجزه
نهم آنکه پستان دایهٔ وی خشک بود چون پستان
در دهان سید عالم نهاد شیر از وی روان شد

دهم



دهم آنکه چون از مادر جدا شد فرشتگان حضرت رسول الله
صلعم را از دایه در ربودند و هفت روز پیش کس ننمودند
بعد از هفت روزش دیدند تخته سفید پیچیده و دو انگشت
خود در دهان نهاده از یکی شیر میچکید و از دیگری انگبین
چون سید عالم صلعم از مادر جدا شده معجز از وی
ظاهر و هویدا شد فرموده که در زمین تخته در آید منگر
که از شفاعت سید به لطایف آشکارا شود حق تعالی
کرامت که بوتک الکریم و حضرت محمد صلعم کرامت
که رسول کریم هم عاصیان را درگاه او کی و شفاعت
او پرسان تا چون او کریمی با چون تو کریمی تخیلمان نباید
نفس بیم برادران یوسف بودند که از بهر حاجت بمصر آمدند

والحیان بود که چون سالهای قحط در آمد یوسف ع در انبارها
گشاد و غله میفروخت با غنیا و فقرا بیک قیمت داد
و بهیچ اغنیا سیر واری بیش نداد و هیچکس را از فقرا
صاعی بیش ندادی تا همگنان برسید و خود پیوسته
روزه داشتی و شب افطار اندکی کردی گفتند
چرا بیشتر نخوری گفت اگر سیر بخورم گرسنگان را
فراموش کنم آورده اند که چاشت ملک ریان را
با نیمروز افگندی تا او نیز با گرسنگان مساعده کرده
باشد و آن سنت که یوسف نهاد تا امروز در میان
ملوک و سلاطین مانده است که ایشان چاشت
نماز پیشین خورند [illegible] سنت یوسف است ع که در باب
ملک


[illegible]

ملک نهاد و از بهر مجاهدت پس بر این نسق سالی دو بگذشت
و آن قحط در عالم عام شد و عدل و احسان یوسف ع در
اقطار ممالک منتشر گشت خبر بیعقوب ع رسید فرزندان را
بخواند و گفت این قحط با در آمد و این تنگی با قحط در عالم
رسید اکنون می شنوم که در مصر ملکیست که در عدل و احسان
بی همتاست و دوستی آبا و اجداد ما حرمت و اصل الو
داد و وفا ذا الاعتقاد دانست پیش بروید و آن بضاعتی
که شما راست بر گیرید و به پیش او روید و سلام من
بوی رسانید و قصه حال و صفت روزگار که ما را پیش آمده است
با او بگویید باشد باشد که بنظر رحمتی بشما بنگرد
و بموافقت این عقیده بار شما اولی کند و بعنایت

[illegible]

عوض دهد تا دران روزگاری بگذرد اینهم ایشان بضاعتها
که داشتند جمع کردند قتاده گوید بضاعت ایشان درم
بود ابن عباس گوید ادیم و نعلین بود و کلبی گوید پشم
و پنیر بود و آنچه ارباب مواشی را باشد پس هر یک
شتری بار کردند و قصد راه کردند چون بدروازه کنعان
رسیدند جبرئیل ع آمد بنزد یوسف که برادرانت آمدند
یوسف برخواست تا از شهر بیرون آید و بران دروازه
که جانب کنعان بود غرفه ساخته بود و بر آن غرفه
رفتی و نشستی و منتظر ایشان بودی تا که روزی که بمصر
آیند جبرئیل ع آمد و گفت برادرانت آمدند و فردا وارد
روز دیگر بشهر داخل شوند بار دیگر جبرئیل ع آمد که برادرانت

۲۸۱
آمدن اسباط بدروازه مصر

نزدیک رسیده اند یوسف ع بر تخت نشست برنهاده بنگار زر عالی
که اورا بود با لشکر گران و فرزندان چهل پاره راه برفتند
کاروان کنعان دور رسید یوسف ع نگاه کرد ایشان دران
خودرا دید گرد آلوده و در میان خاک راه نشسته
و هر یک بر اشتری بر دوش نهاده و در میان قافله
می آمدند هر یکی را کلاهی در سر و جامه پشمین در بر
و زنبیلی هر یک بر خود نهاده بودند پس آن
لشکر چون طلعت ایشان بدیدند همه متحیر بماندند
اما یوسف ع را اسیری بود و همیشه با هم نمی کرد و در چهره
نظر میکرد و گفت با اینهم یک آن ده جوان که
در میان کاروان می آیند چه نیک شبیهی اند یوسف را

بر دو اندوه غالب شده که بر روی افتاد پس روی

به پسر آورد و گفت ای جان پدر آن همه ده جوان

برادران منند و عمان تو لطیف در یازده را چون

درد و اندوه زیاده شود چاره درد بدو چنین کند

با گوید یا بیا لا ید یا بیابان بگوید یا بیا را مد یوسف

دران عشق همان دو چاره بر دست گرفتا

و هم کان در هی سفت و بر زبان با پسر میگفت تا اذکر سلوتی

می یافت درد این عاشق بی ره بهتر ازین است

اگر نالد گوید شکایت میکنی و اگر خاموش باشد گوید

دعوی تحمل میکنی اگر گوید گوید چو در ادعوا میکنی

و اگر بنشیند گوید زده بر غیبت محبوبی اگر بوید گوید

طمع



طمع طلب میکنی و وصلت محبوبی همه او هی را سلوتی

بود دوا نه وه عشق را سلوت ده و هر بیماری را راحتی

و صحتی باشد بیماران عشق را راحت نباشد بیت

از آنکه غمی بود که نتواند گفت    غم از دل خود نهفت

نتواند رفت این طرفه کلی نگر که از ما میگفت نزدیک

توان نمود نبوی هفت پس پسرم یوسف را گفت

ای پدر با ایشان چه خواهی و گفت کار ایشان

به تو حواله کردم برو و ایشان را در حجره ی خاص

فرود آور و با ایشان بنشین و خود در وار

و با ایشان ازین اسرار هیچ مگوی و چون فرود

آیند در وقت ایشان را انجام فرست و هر یکی را دستی

جامهٔ فاخر نیکو بپوشانم و هر روزی دو بار بنشانم
خان آراسته فرستم و این سخن را نهان دارد و با کس
نگوید تا ندانند که من برادر ایشانم و واقف نگردند
هر آنچه با من کرده اند همینا گفت ای پدر با تو چه کرده اند
گفت با من مکر و کید کردند و به ثمنی بخس بفروختند
و به چندی کی ام بفروختند و قصد کشتنم کردند و بسیار این
از من سر کشیدند و هر چه گذشته بود بگفت گفت
ای پدر ایشان بدین زشتی که با تو کرده اند تو مرا وصیت
میکنی به نیکویی ایشان یوسف را گفت کای پدر
هر چند دلم از داغ جفای ایشان ریش است اما ایشان
غریب اند و در دلم اند و لیکن ایشان را نکرم

بجولیم



عفو یوسف برادران [illegible]

نه بدکرداری خود بنده عمری در راه شیطان بود و قرینه
فسق و عصیان کرد و مبتلای کفر و طغیان شود نه
بر سر طاعت آید نه موافق فرمان شود و نه از کرده پشیمان
گردد چون عمرش به آخر رسید و عاجز و حیران شود
اجل بر و ناخنی آرد ملک الموت جان او را میکشد او
از این سو و از آن سو می نگرد و در هر که نگاه کند او را
بجز خود عاجز و حیران نبیند پس از نجات خود نومید
شود و در آن وقت نومیدی بملک تعالی بنالد
گوید یا رب ملک تعالی لبیک عبدی جوابش دهد
فرشتگان بحکم غیرت گویند بار خدایا این بنده
در وقت قدرت در همه عمر خود مخالفت ورزید

[illegible]

و در وقت عجز و بیچارگی با او این همه لطف و عطوفت
میکنی ملک تعالی گوید هر چند او تنی از جرم آلوده دارد
ولیکن دل او از شرک و کدورت خالیست من نفعی
دلش بکرم نه بجفای تن او **قصه** چون کاروان کنعانی
بمصر آمدند هیچ کس نفرستاد تو غلامان خود را در حجره
خاص خود فرو آورد ایشان را ازان شگفت
باشد از بس کرم اعانت دیدند گفتند ما را با آنچه
ملک وسیلتی نیست ندانیم تا این چه شفقت است
درباره بعضی گفته اند که با پسران یعقوب هم
و محبت خاطر برادر با حرمت میدارد تا همه روز بگذشت
یوسف ایشان را اعانت میکرد و بار رسید ادیس ایشان
ای



رفتن لطف یوسف با برادران

ری در دل آمد گفتند شفقتی بدین عظیمی و انتظاری
بدین دراز ندیدیم سبب چیست که فضل ما را بدانسته
است از حال یوسف با و خبری رسیده است هر چند
حرمت و نعمت می دیدند خوف ناکتر بودند و بیم بر بیم
و دل می هراسیدند الخائن خائف هر که بد کردار بود
در همه حال ترسناک بود **لطیفه** در ان حال که بنده
بتنگنای مرگ اندر آید و او را ازین دار دنیا کوچ
آید آن بنده در حال سکرات در لرزیدن آید و
از ترس عقوبت در هراسیدن آید ملک تعالی فرشتهٔ
بفرستد تا آن بنده را گوید مترس و اندوه مدار آن
آن بنده ترس و زاری زیاده کند فرشته گوید

زاین پیغام آورده ام که نترسی بنده گوید ای
میگوید مترس از محنتی که هست و من جای بردم از غلامی
کرده ام قصه پس روز چهارم یوسف علیه السلام بر تخت نشست
و هزار غلام ماهروی بر راست وی ایستادند با کمرهای
زرین و هزار دیگر از چپ ایستادند با عمودهای سیمین و ده
هزار غلام با کمرهای زرین در پیش او صف کشیدند
پس کس فرستاد که این کنعانیان را بیارید تا جمله
ایشان در پیش یوسف آمدند و از آن عظمت و شوکت
حیران ماندند سجده برآوردند در پیش تخت یوسف سجود
کردند یوسف ایشان را شناخت ایشان یوسف را نشناختند
فعرفهم وهم له منکرون اهل تفسیر را اختلاف است که چرا ایشان

یوسف را



یوسف را نشناختند یوسف ایشان را شناخت زیرا
که جبرئیل علیه السلام او را خبر کرده بود و گروهی گفته اند زیرا
که ایشان یوسف را نه بدان صفت دیده بودند در آن
وقت یوسف را با جامه پشمین دیده بودند و در آن ساعت
با جامه های الوان و تاج زرین دیدند مملکت و عز و دولت
یوسف که ایشان را نشناختند بحال اول بودند نکته
فردا که در آخرت توانگران درویشان را نشناسند از آن
سبب که توانگران هم بحال دنیا باشند و درویشان
توانگر را بشناسند زیرا که درویشان نه بآن جمال
باشند که در دنیا بودند با عز و جاه و با زر بی چون
ماه و با ملک و جاه ببینند از حضرت رسالت صلعم پرسیدند

که ملوک بهشت کیسانند و قوله الضعفاء المظلومین
الذین لا یرجون النفعات بموت احدهم وحاجته تتلجلج فی
صدره وفی روایة یموتون ولا کفن لهم گفت آن بیچارگان
ومظلومان درماندگان که از هیچ جا نشان برانند و مصاهره
با ایشان نکنند هر آرزوی که در دل داشته باشند روا
نشود و روا نبی آنست که بی کفن بمیرند و اینها که امروز
در دنیا بدین حسرت گذرانند فردا پادشاهان بهشت
باشند و قولی دیگر آنست که یوسف ایشان را بشناخت ازیرا
آن بود که یوسف جز وفا کرده بود و وفا معرفت را بیفزاید
و ایشان که یوسف را نشناختند از آن بود که ایشان
با یوسف جفا کرده بودند و جفا معرفت را بکاهد جفا کردن
هفت



هفت چیز را بیارد و هفت چیز را ببرد دوری را و نزدیکی
را ببرد و مخالفت آرد و موافقت را ببرد و شناخت آرد و صحبت
را ببرد جهالت آرد و معرفت را ببرد همچنین برادران یوسف
با یوسف جفا کردند چون بدیدندش نشناختند ای
کسی که دعوی بندگی خدا میکنی و تولا براهل بیت
مصطفی میکنی عمر بست که موافقت هوا میکنی و مخالفت
خدا و مصطفی میکنی و از رضای حق تبرا میکنی و چندانکه
جرم و جفا میکنی میترسم که فردا در محشر آیی و بحضور
پیغمبر آیی و از بیفرمانی و بیطاعتی که هیچ او ترا نگرد
و تو او را نشناسی چون برادران پیش تخت یوسف ع
بایستادند یوسف ع از زیر نقاب آواز داد که شما

کیستید گفتند ما از زمین کنعانیم و فرزندان یعقوب
پیغمبریم ما را نیز تنگی و قحطی رسیده است و بامید عطا
و لطف ملک برخواسته و بضاعتی اندک برداشته با خود
آورده ایم تا مگر ملک بکرم نظری در کار ما کند و آنچه
ما راست بردارد و از کرم خویش ارزانی فرماید و ما را
اندک انعامی دهد تا ما بدان معیشت کنیم و روزگار بر
قناعت بدو بگذرانیم یوسف گفت شما ده کس آمده اید
در مملکت ما همه سر و هم قد و هم منظر اگر از بهر طعام بودی
دو کس کفایت بودی مگر شما جاسوس اید آمده اید
تا اخبار مملکت و ولایت باز دانید و بخزانهٔ ما رخنه
کنید و خیانت ورزید ایشان گفتند معاذ الله

ازان



ملاقات یوسف با برادران

ازان خاندان که مایم طبیعت ما را بجا سوی نظر باید گفت
گفت شما از کدام خاندانید گفتند یا ملک ما فرزندان
یعقوبیم نبیرهٔ اسحق پیغمبر پسر ابراهیم خلیل الله گفت پدر
شما را چند فرزند است گفتند دوازده پسر داشت
یکی را گرگ خورده است یازده مانده است ما ده تن
بخدمت آمده ایم و یکی پیش پدر است او با آن برادر یوسف
نام که گرگش بخورد هم مادر و هم پدر بودند اکنون چهل
سال است که پدر در مفارقت او می گرید تا صحت و قوت
از وجود جدا شده است و از گریه چشمش نابینا گشته او را
در پیش خود نشانده تا بدو تسلی یابد و غم فراق او بدو میگذراند
یوسف چون این بشنید پرده فرو گذاشت و زار زار بگریست

ودنبالِ بیسی بر ده برداشت وگفت هرچند نگاه میکنم
در شما اثر تهمت می بینم اگر این سخن راست میگویید یک
کس اینجا بنشیند و نه کس بروید و نامهٔ پدر بدانچه گفتید بجا
ورید و آن برادر دیگر را نیز با خود بیاورید از ان
قرعه زدند قرعه بنام شمعون افتاد و اورا بگذاشتند
و این شمعون آن بود که یوسف را برهنه کرده بود و کارد
بر گلوی وی نهاده بود یوسف بفرمود تا شتران ایشان
را بار کردند و آنچه آورده بودند در میان بار ایشان
کرد ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من
ابیکم یوسف گفت اگر این بار بیایید و برادر را با خود نیارید
شمارا پیش من هیچ حرمتی نیست و برادر را بیارید و بهای

طعام



طعام نیارید باکی نیست من آن بها را نخواهم و بحرمت او شمارا
طعام دهم و خرواری نیز زیاده کنم ملک تعالی نیز با تو همین
میگوید ای بندهٔ بیچاره اگر صد هزار طاعت داری و توحید
و توحید نداری ترا به نزد من جایی نیست و اگر توحید داری
و ایمان و طاعت نداری ترا از جرم و جفا باکی نیست من
آن جرم ترا بکرم بگذارم و نظر رحمت خود بران زیاده
کنم للذین احسنوا الحسنی و زیادة یوسف گفت ابن یامین
در پیش پدر ننشسته است و می پندارد که او را برادر
نیست بروید و اورا بیاورید تا ببیند که ما بر جاییم
و وفا داریم و فراخ عطاییم ملک تعالی نیز با تو همین
میگوید ای بندهٔ مومن در دنیا نشسته و دل در مهر

او نیست و می پنداری که چرا و عالمی نیست به نزد ما ای
که ما بهتر ازیم و نیکو وفاداریم و معطی و مهربانیم و نیکو
میزبانیم که و هو خیر المنزلین یوسف چون در اثنا گفت
تا این با می بدو رغبت کنند که الا ترون انی اوفی
الکیل ملک تعالی در قرآن چند جا چون در اثنا گفت
تا بنده با و صحبت کند گفت اگر نگهدار خواهی از من
خواه که از من بهتر نگهدار نیست فالله خیر حافظا
و اگر کشاینده خواهی از من خواه که بهتر از من کشاینده
نیست و هو خیر الفاتحین و اگر آمرزنده خواهی از من
خواه که بهتر از من آمرزنده نیست و هو خیر الغافرین
و اگر بخشاینده خواهی از من خواه که از من بهتر بخشاینده
نیست



نیست و هو ارحم الراحمین و اگر پرورنده خواهی از من خواه
که بهتر از من پرورنده نیست و هو خیر الرازقین و اگر
یاری خواهی از من خواه که بهتر از من یاری دهنده
نیست و هو خیر الناصرین نظم با من دل تو اگر ستیز آور
نیست و نیست بقول من ترا باور نیست مظلوم
توئی اگر ترا باور نیست داد از من خواه جز منت داور
نیست

## الفصل الرابع والاربعون من قصه یوسف علیه السلام

قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
باخ لکم قال طلب ثلثة من ثلثة بلفظ الاتیان
عند التماس البرهان گفت سه کس از سه
کس چیز خواستند بلفظ اتیان سلیمان از بلقیس ایمان

خواست که وأتوني مسلمين رسول صلی از مشرکان بر شرک
ایشان برهان خواست ام لهم شرك في السموات
ائتوني بكتاب من قبل هذا یوسف از برادران دو
سترین برادران خواست قال ائتوني باخ لكم
اول گفتیم سلیمان از بلقیس ایمان خواست و آنچنان بود
که هدهد او را خبر کرد که من بولایتي رسیدم که او را
نام سبا است انجا زني دیدم نیکو روي و زیبا دختر
جهان و هفتصد هزار مرد در فرمان او وی را تختي بزرگ
بوده است از عجایب جهان و نعمت آن ولایت و زینت آن
مملکت بحد و بیکران است سلیمان ع این بشنید نامه
نوشت که ان لا تعلوا علي وأتوني مسلمين اگر آدمیست



من رسول آدمیانم و اگر پریست من مطاع الشیاطینم
باید که روي بصوب ایمان آورند بلقیس را نعمت بود
و ولایت و لشکر بود و شوکت و مملکت بود و سلیمان
ع بران ننگریست از وی ایمان خواست و طاعت بنده
نیز در دیوان نماز و روزه و صدقه باشد ولیکن ملک
تعالی بدان ننگرد و از وی ایمان و معرفت خواهد که الا
من اتی الله بقلب سلیم نظم در هر نفسی اگر دو صد سجده
بری … بجا به توجیه ایمان بر نخوری با معرفت از
نکوی او برگذری بجو آن و چگونه در جلالش نگری
دوم حضرت محمد مصطفی صلی از مشرکان برهان
خواست ائتوني بكتاب من قبل هذا از مشرکان

گفتند لات و عزی و منات شفیعان ما اند از حضرت
خداوند پیغام آمد که یا محمد ایشان را بگوی که من آفریدگارم
شما را بیافریدم و این زمین را بگستریدم و خلقان را بدو
بپروریدم تا شما این بتان می پرستید از صانع چه آفریده
و بدو چشم چه دیدید و بگوش چه شنیدید بیارید کتابی
پیش ازین یا حجتی از پیشینگان که روایت کرده اند
که بر گفت شما دلالت دارد و اگر نه بپرهیزید از آنچه
شما را فردا عقوبت آید نکته مشرک بت را انباز گفت
دوزخ یافت و لعنت بر سر آن عذاب [illegible]
مامون مومن خود را بنده گفت جنت یافت و نعمت
بر سر آن للذین احسنوا الحسنی و زیاده مشرک
بت



بت را انباز گفت جهود عزیر را پسر خدا گفت ترسا مسیح
خود را الهی همتا گفت مومن خود را بنده گفت مشرک
را انباز گفتن محنت آمد نظم گر کیش و ره مشتهیان
بگزینی یا مشرک گمراه تو در انجمنی ور بر سر سنت و طریق
دینی فردا بهشت رحمت او را بینی قصه یوسف
از برادران ابن یامین را خواستن قال ائتونی باخ
لکم اگر خواهید که این نوبت از پیش من طعام
برید آن برادر را که با شما هم پدر است با خود بیاورید
و اگر او را نیارید پیش من نیایید و طمع طعام مدارید
که شما را نزد من بار نیست ملک تعالی با شما همین
میگوید اگر طمع بهشت دارید و انوار فردا که آن ایمان

با خود آرد و اگر ایشان بیزاری طمع از بهشت بردار
کو ترا بس من قدر هست قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ
گفتند او را پدر نگذارد که مونس و غمگسار اوست و روز
و شب بجای یوسف دلگشا راوست ولیکن ما او را
بفریبیم و از کنار او برداریم و پیش تو آریم پس یوسف
بفرمود تا آن بضاعتی که آورده بودند باز در میان
بار ایشان نهادند اهل تفسیر را اختلافست در بضاعت
چرا در بار ایشان نهاد بعضی گویند از بهر آن کرد که یوسف
دانست که پدرش او را دیگر غایب نشد نفرستاد بحکم شفقت
تا بی برکت نگردد بعضی گویند از بهر آن کرد که ننگ
داشت که پدر و برادران در وقت قحط و تنگی



نان به بها فروشند **نکته** برادران اگرچه جافی بودند در
وقت قحط یوسف ایشان را طعام داد و قیمت در میان بار نهاده
اگرچه عاصی بود چه عجب اگر فردا ملکش رحمت کند و طاعت
در میان نهد **قصه** پس برادران شمعون را بگرو آنجا
بگذاشتند و روی براه کنعان نهادند چون به نزدیک
پدر رسیدند پرسید که شمعون کجاست گفتند بمصر گفت
این دعا دعوتیست که شمارا هست هرگاه که از پیش من بروید
یکی کم باز آیید گفتند ای پدر باک مدار که او بجای
عزیز است و عزیز همان شفقت که تو داری بر او
دارد یعقوب گفت عزیز را چگونه یافتید گفتند در دین
و دیانت و در خلق و سماحت و در لطف و ظرافت اگر

ترا که گوهر عصمتی مانند بودی او بودی اول که رفتیم
ما را در منزلی نیکو فرود آورد و منزل فرستاد و خلعت
داد و بعد از آن ما را در پیش خود خواند و در ما نگاه
کرد و گفت باید که شما کا موسی آمده باشید پس اصل
و نسب خود با او گفتیم که فرزند کیستیم از روزگار تو ما را
پرسید و پدر دردی که ترا از فرقت یوسف رسیده بود
تاسف خورد و با ما ورز داشت پس گفت باید که نام پدر
تا من کسی آید و آن برادر دیگر را با خود بیاورید
ما اشتر واری گندم زیاده بدهیم یعقوب ع گفت یوسف
را بردید و باز نیاوردید هل آمنکم الا کما
آمنتکم علی اخیه من قبل این یامین یادگار

یوسف



یوسف است من نترسم که با او همان کنید که با یوسف کردید
ایشان گفتند و انا له لحافظون یعقوب گفت یوسف
را نیز همین گفتید چهل سال است تا من از آن امانت شما
می نالم یعقوب گفت فالله خیر حافظا و هو ارحم
الراحمین بشما نمی سپارم بخدایش می سپارم

لطیفه یعقوب ع یوسف را به فرزندان سپرد از و
جدا شد و قرین درد و بلا شد و ابن یامین را بخدا سپرد
و بدیدار او مهنا شد و یوسف بر سر ایشان [illegible] بار
بگشادند و گندم بیرون کردند آن بضاعت خویش را
دیدند در میان بار تعبیه کرده گفتند ای پدر کریم
عزیز مصر که گندم داده است و بها باز داده است یعقوب.

بگریست گفتند یا پدر چرا اگر به نیکی گفت شما در لطف می
بینید و من درد و الم می بینم اگر شما را پیش او حرمتی
بود بضاعت شما را باز نفرستادی ازآنکه برگیرند بضاعت او
نپذیرد او را اگر فروشند بضاعت او را بدو دهنده ملک
تعالی او را اگر بردارد طاعت او را بیکار دوا ازآنکه مهجور
درگاه خود گرداند طاعتش را جمله رد کند گفت نباید که شما را
از درگاه خود دور کرده باشند که بضاعت باز در بار شما
نهاده است و اینچنین که میگویید خلاف میگوید
با من عهد بکنید و سوگند بخورید که این یامین را اگر
میسر برود بمن سپارید مگر که شما را اجل رسیده
باشد گفتند عهدی که تو میگویی ببندیم اگر عم ما را

هلاک



در نامهٔ یعقوب به ابن یامین نزد یوسف

هست و به باز آییم و او را باز آوریم پس آن عهد ببستند و گفتند
اگر او را بجا دهی و اگر باز نیاوریم یا در دل خیانت داریم از جان
محمد که رسول آخر الزمانست بیزاریم پس یعقوب ع گفت خدای
بر این عهد گواه باشد پس نامه را بنوشت و مهر کرد و به ابن یامین
داد و گفت عزیز را از من سلام برسانی و بگویی پرسنده از احوال
من بجزع و فزع و خوف من از احوال قیامتست و این درد و ضعف
و حیرت من از انفعال حضرت عزتست اما این نوحه و گریه
من از درد و فراق یوسفست که بکودکی از من جدا شد و من
ندانم که کجاست و ما خود اهل بیت بلاییم و معروف به درد
و درد و غم بیم و جد بر جد ما را در دنیا این بلا بوده است
پدرم اسحق قربان راه خدا شد و جدم ابراهیم ع با آتش نمرود به

ابن یامین

انداختند و بگوی تو بسیار ما فرزندان من کرامت کرد ولی
ملک تعالی بادوستی آن بر تو کرامت کند و اما هر عنایت که در باره
ما کرد بهتر از آن نباشد که این قرة العین مرا که از دوری
یوسف می آید زود باز فرستی که چشم در انتظار است پس
وصیت ابن یامین گرفت و به فرزندانش سپرد و حیلی راه
متابعت و موافقت ایشان رفت و باز پی خود آمد
چون باز ملکت میگفت در هر حالی ای فرزندان تکیه بر حق
کنید و عهدی که با من کرده اید وفا کنید نکته فرزندان
یعقوب چنین نبی که کرد چون پسر عذر خواستند قبول
نکرد و چون توبه کردند در نگذشت چون گریستند باور
نداشت از و حاجت خواستند روا نکرد و ابن یامین را خواستند

بی عهد



بی عهدی و بیوفایی نشان نداد ای کسی که صد بار و صد هزار بار خیانت
کرده و گناه و بیگانه ملک تعالی را آزرده ملک تعالی میگوید
من آن نکنم که یعقوب کرد اگر باز آیی بپذیرم که قبول کننده
توبه منم و هو یقبل التوبة عن عباده و اگر عذرخواهی بپذیرم
و یعفوا عن السیئات و باز آیی که هر چه کرده اگر عذر
گویی که نکرده ام باور دارم که یعلم ما تفعلون و اگر دعا کنی
اجابت کنم و یستجیب الذین آمنوا و اگر حاجت خواهی بعهد
و سوگند روا کنم و فضل خود بر آن زیادت کنم که و یزیدهم
من فضله چنانست که ملک تعالی میگوید که اگر طاعتی نکنی که
شایسته حضرت کبریای من باشد ری حاجت بخواه که تو را بایسته بود که و
اسئلوا الله من فضله حاجت کی با تو نیست خدا را بر کل نسبت گران بود

چنانکه تو هستی دون همتی کرده بود اگر آنکه خواهی مرا
ببخل نسبت کرده باشی و من در دلش نیم که والله الغنی وانتم الفقراء
حکایت خالد بن یکی از بزرگان عرب بود و از جوانمردان
بود که ناگاه اعرابی ضعیف حال پیش آمد و گفت که یا امیر اتیته
تمسلا و هذا دقیقا فقال قد رأیت ما سألت ولم ترحم بحالت
یعنی گفت که دانستی که چه خواستی ولیکن ندانستی که از که خواستی یعنی
اشارت کرد که او درخور ضعیف خود خواست ولیکن مارا
درخور لطف خود باید پس انبانی از زر پر درهم کرد
و بداد و بداد اعرابی خواست که بگوید طاقت نداشت گفت یا امیر
عطاؤک لا تحملها الا مطیة بار جود تو بر نتابد دیگر
جمال کرم تو این شیمان بنمود اشتر لی ترخ خوی



بیاورد اعرابی برنشست و انبان را پیش خود گرفت و رفت
و گفت سالت بالغوا بحقیقت نوال الامیر سوال لی من
تو رحیم و عطای تو درخور تو موعظه ملک تعالی با تو همین میگوید
که حاجت خود ملخص دار واسئلوا الله من فضله او را درگاه
کرم من آر و بکرم من واثق باش که اگر تو طاعت کامل آوردی
من فضل و عنایت بیکران کنم و اگر تو گناه فراوان کردی
من عطای کران دهم زیرا که تو در نقص خود دلیری و من
بکرمی معروفم نظم غم دنیا و تنها کن که بیابی عوض
آن ع هجر فردوس سرایی و منت بر خدایی ع تا من ای
بنده تمام تو مرد دیگر جایی ع بستم از کف بی چون آرییه
ای المجلس الخامس والاربعون من قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی

فنهی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة
تعالی نهی ثلثة عن الدخول فی ثلثة مواضع نهی المؤمنین عن د
خول دار المؤمنین بغیر الاذن والسلام ونهی الله اصحاب
الرسول عن الدخول فی دار النبی صلعم بی اذن ونهی یعقوب ع
عن الدخول المصر جملة فی فرقة لصحیح الاسلام اول گفتیم که ملک
تعالی نهی کرد مؤمنان را از رفتن بخانه یکدیگر بی اذن
و دستوری همدیگر و این آن بود که عرب را عادت بود که
گستاخ وار درخانه همدیگر شدندی بی دستوری اگر بامداد
بودی گفتندی حیاکم صباحا و اگر شب بودی گفتندی حیاکم
مساء چون به سید عالم صلعم ایمان آوردند هم بر این عادت
میرفتندی پادشاه عالم از کمال شفقت و مهر خداوندی الرشاد

ادیا



بر یکدیگر بی دستوری نهی کرد یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم و در این آیه تقدیم و تاخیر است و معنی
اینست حتی تستانسوا و تسلموا او لیستاذنوا اهلها
گفت در مشوید بی دستوری بخانه یکدیگر تا نخست سلام نکنید و
دستوری نخواهید اشارت چنانست که میگوید که سلام ناکردن
بیگانگان است و بی دستوری در ملک کسی رفتن طریق
بیراهان است پس دستوری باید خواستن که بر طریق قربانی
در صورت مؤمنانی و نه از جنس ظالمانی و از کلم خیر لکم آن سلام
کردن شما بهتر بود زیرا که در ضمن آن لطف پادشاه داور بود حکمت
سلام کردن مسلم داشتن بود مر او را از آفت خویش و دلیل بر آنکه
وردی دیدار کسی بود قصد مال او ندارد و یا قصد جان او ندارد

برو سلام کنند و نه سلام او را جواب دهند زیرا که میترسند
که از آفت او مسلم نخواهد آورده اند که چون دو کس بهم یکدیگر
رسند سلام کنند و جواب دهند از حضرت عزت خطاب آید
در حق ایشان وامحوا ما لهما من الخطیئة تعالی قد غفرت
نامرحمة ایشان بطاعت کرده اند که مستوجب رحمت گشته اند
در آید که صفت بندگان بخیل و بد خلق جنگ و داوری بود
برادران را از آفت خود مسلم داشتند من با صفت مرد باری
خود اولیتر که از عذاب آخرت نفس مسلم کرده ام آورده اند
که سلیمان علیه السلام در حال هرکرا دیدی سلام کردی و در نهایت
هرکرا دیدی دم درکشیدی تا او سلام کردی از و سوال کردند
چون است در بدایت سلام سبقت کردی و در نهایت دم درکشیدی
گفت



در فضیلت سلام گفتن

گفت استاد و امام جعفر صادق رضی الله عنه بحدیث که چون دو
مؤمن بهم رسند و یکی بر یکی سلام کنند هزار طبق رحمت از عالم
غیب بر سر ایشان نثار شود و از آن نود و نه او را باشد که بر سلام سبقت
کند و یک او را که جواب دهد من آن وقت در بدایت ارادت
سلام میکردم تا نصیب من از آن سعادت بیشتر بود اکنون
در مقام فتوت میخواهم که نصیب برادران مؤمن شود
و اول قدم در فتوت آنست که برادران را بر خود بهتر خواهی
حق تعالی مرا وصیت کرده که چون به نزدیک برادری
روی سلام کن تا دلش خوش شود و از آفت تو ایمن شود و ادا
جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل السلام امانا من الفراق
فکیف لا یکون امانا من الخلاف سلام دعاست از درد دل

که حلاوت کند سلامت بود نه آنکه حقیقت سلام کفت
قطیعت بود دوم پادشاه عالم صلعم را اندر خانه
رسول صلعم مستوری نهی کرد لا تدخلوا بیوت النبی الا ان
یوذن لکم و آنچنان بود که سید را صلعم در خانه که طعام
معلوم نبودی پس فقرا و مهاجر و انصار نخوردندی و اشباع
بیامدندی و بنشستندی اگر هنوز نرسیده بودی در انتظار
آن صبر کردندی سید عالم صلعم یک روز در خانه ام سلمه
نشسته بود و جماعتی از یاران پیش حضرت منتظر بودند
که طعام بیاورند و از طعام چیزی حاضر نبود و ستر او صلعم
جدا نگه میداشت که ایشان را دستوری دهد پس جبرئیل علیه السلام
آمد و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا ای کم نشستها
نرنابد



در نیائید اگر در راه طاعت وا ایستید و درمیائید بی دستوری
آن مهتر در خانه او و اگر از برای طعامی بمانید منتظر رسیدن
آن مباشید و چون طعام خورید بحدیث مشغول مگردید و بنشینید
که آنحضرت را دو فتح و حالی باشد که شما در میان نگنجید و اگر او
شرم میدارد که شما را دستوری دهد چنانکه آنحضرت کار از گفتن
حق شرم ندارم حضرت پیغمبر صلعم فرمودی لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل گفت گاه گاه باشد
که مرا در مقام خلوت درگاه عزت و آستان باری باشد
آغاز کنیم با جبرئیل و میکائیل و با کل مقربان حضرت و در
خلوت نباشد که غیر باشد پس سید عالم صلعم تا ارواح
کرده بود و بلکه آغراق آن و قلتش غیرت بود ملک

ملک تعالی در دوزخ آن از حرمت آن مهتر کاینات ابو جهل بنشست

و گفت لا تدخلوا بیوت النبی صلعم سید را اما حق تعالی آن

خلوت می بود و از جود دیگران زحمت می بود و لیکن شرم

داشت که ایشان را از صحبت بقول فیه اذی [illegible] را

در خواب دیدند بعد از وفات وی پرسیدند که حق تعالی

با تو چه کرد گفت در مقام بیم و امید بداشت و گفت درگاه ما

تحفه چه آورده گفتم یا رب مرا اگر چیزیست که درگاه

ترا شاید و لیکن این موی خود را [illegible] خود

سفید کردم و از رسول تو شنیدم [illegible] گفته

من شاب عبدی شیبة فی الاسلام و الاقدام استحییت ان

اعذبه از حضرت خطاب آمد که صدقت عبدی و نبی





ومن شاب شیبة فی الاسلام [illegible] الله از عذاب کند

و ان بنده که موی خویش در گفت لا اله الا الله سفید کرده من

که آمرزگارم شرم میدارم که او را بعذاب دوزخ سپارم

نظم

ای پسر بجا کرت امان میباید زان پیش که مرگ

جان تو برباید خواهم که دهم ترا [illegible] در خور تو زان موی

سفید تو همی شرم آید یعقوب علیه السلام فرزندان خویش را از شدن

بمصر یک دروازه نهی کرد یا بنی لا تدخلوا من باب واحد

وادخلوا من ابواب متفرقة و حکمت آن بود که چون یعقوب علیه السلام

[illegible] یاد کرد [illegible] وعده فرزندان

گرفت و به [illegible] در وقت فرزندان بدروازه برفت و فرزندان

نگاه کرد و دید که همه زیبا قد و ماه رو و سرو بالا اند گفت

ای فرزندان چون بدروازه رسید هر یکی پراکنده شوید

و از دروازهٔ دیگر در رود که ترسم که چون شما را الجمع به بینند
و کسی بدین نیکویی شما را چشم زنند و آن مزید درد و اندوه من
می باشد رسول صلعم گفت العین حق والسحر حق کما ان الجنة حق
والنار حق گفت سحر حق است و آفت آن در من رسید که مرا
جادویی کردند و چشم حق است که مرا چشم زدند ملک تعالی مرا
از آن نگاه داشت و ایشان بود که یهودان با یکدیگر تدبیر
کردند و گفتند کار این مرد قوی شد و درجهٔ او بالا گرفت
و ما هر چند که جهد میکنیم تا در هلاک او تعبیه سازیم چاره نداریم
تدبیر آنست که کسی از یهودان شام که نام او ابو حارث بوده است
که دیده بود که کار در حال جان او از تن بر آید او را بیارم
تا حضرت را چشم کند پس آن یهود آن یهود در آنجا و ایشان





و بیامد و وضو و نماز پیشین او را او در مسجد داشتند چون سید
نماز کرد و بیرون آمد آن یهود خواست که در وی نگرد در ساعت
هر دو چشم او از سر او بیرون آمد و در پیش قدم افتاد سید
عالم صلعم عجب بماند در ساعت جبرئیل عم آمد و گفت یا سید حضرت
سلام میرساند و میگوید آن یهود آمده بود تا ترا
چشمی زند و ترا از پا در آورد و ما هر دو دیدهٔ او کندیم
و در پیش قدم تو افکندیم تا عالمیان بدانند که هر کس از کنف
عصمت ما بود نگذاریم که چشم بد بدان رسد و ان یکاد
الذین کفروا الآیة پس گفت از آفت چشم حذر کنید و در کلام
او نظر کنید که چشم بد مرده را در گور برد و اشتر
زنده را در دیگ العین تدخل الرجل القبر والجمل القدر

پس چون در چشم بد این همه آفت بود یعقوب فرزندان را
از آن حذر فرمود و هر یکی را از راه دیگر فرمود و لا تدخلوا
من باب واحد یعقوب گفت هر یکی از در دیگر شوید مبادا
چشم بد رسد ملک تعالی هرچند که از خاصیان آرزو دیده است
و نازنانی و جفا دیده است این همه شفقت در البیت
المنکسر می‌گوید که و انیبوا الی ربکم باز درگاه من آیید
که نباید که خشم من بشما رسد نکته یعقوب شفقت پدری
بجا آورد پس آنکه هرکه عجز بندگی اظهار کرد و ما اغنی
عنهم من الله من شیء که اگر حکمی کرده باشد و قضا ی
رانده باشد که من نتوانم که از آن جمله دفع کنم و به [illegible]
از خود منع آدمی هر کاری که او را پیش آید در اینجا تدبیر
کند

کند چون در ماند حواله بتقدیر کند ابتدا دکان باغ و سرا کند
و [illegible] آنجا چشم فراکند و دست از جمله واکند ای مرد با تدبیر
بدانی که چیست تقدیر بهانه ان [illegible] مقام کرده در جواب ست
دانی ما در آن که خواهد نشست شعر ای کوشنده باغ و خانه
گلشن تو آن تو در آن نفس بود در تن تو چون رگ [illegible]
[illegible] دیگر آن مهر و مسکن تو آدمی را
یک آمد شدنست و هر دو [illegible] آمدن اما شدنست که از رحم مادر
آمد کوشید فرزندی آمد دیگر ناگهان [illegible] است نظم ای
آنکه ترا بقای این آمد شد یک ره آمد شد [illegible] و مقصود شدن
است یک آمدن آنکه آمدی آرمانی در [illegible] پس شد است
و باز با آمدن است پس یعقوب چه باز کرد و بدان این با [illegible]

بو لسان بیرون کفت فلیتوکل المتوکلون دل بحق خوش کردم
به اعتماد خدای بماند کردم نکته یعقوب درباب یوسف
اهمت در بر فرزندان کرد تا یوسف عم از وی جدا شد واو در
فرقتش مهجور و مبتلا شد و چشم نابینا شد و صبر و قوت
ازو جدا شد و در باب ابن یامین اهمت در بر خدا کرد دلش توانا
بود توانا شد و نابینا بود بینا شد مهجور بود بوصل رسید
تا عالمیان بدانند که هر که تکیه بر خلقان کند عاجز و حیران
شود و هر که تکیه بر خدا کند لطف او را براه آورد
و در دام او را درمان شود پس چون در توکل بر حق این همه
راحت بود و اهمت در بر خلق آن همه آفت بود پس از حق
در کلام خود با تو گفته است که دل از خلق بری و بیزار کن و اعتماد

بر خدای کن و توکل علی الحی الذی لا یموت آورده اند که هارون
الرشید علیه اللعنه بحج رفته بود در مشتریی نشسته بود و طواف
میکرد و حجاب در پیش بیرون رفتند و خلق را میراندند عبدالله بن حریم
سال بحج رفته بود چون او را بدان صفت بدید غیرتش در دل
آمد بانگ بروی زد و گفت ای امیر المومنین این همه کوکبه و دبدبه
آوردی که خلقان را از رفتن منع کنی ای هارون از خشم آمد گفت موسی
از تو کجا حشمت بود و فرعون از من کمتر حق تعالی بزرگتر بن خلق
خود را وصیت کرده او با کمترین خلق نیکو کند سخن گفتن
نرم و سیاست و هیبت بگوید تو این همه بانگ بر من چه دلیل
جنبانی گفت بدانی که خدای تو دانستم و از خود و شر تو
ایمنم هارون جلادی دل او را ... مشایخ کفتند

اگر تو او را ملعون تا قیامت ترا لعنت کنند و گویند مردم ا
در زمین حرم بظلم کشتند اروح گفت پس او را بردند و در
اصطبل شتران نهادند تا در زیر پای شتران هلاک شود تا ریج
کنند یا ملامت کنند پس آن شب او را در اصطبل کردند
و آن شتران از او استکال بر داشتند دیگر روز او را در کوه صفا
دیدند نشسته با یکی سخن میگفت او را اخته کردند او را گفتند
و گفت ای مرد چه میگویی گفت با برادر خویش خضر علیه السلام سخن
میگفتم چون تو با من خواری کردی حق ترا با او بمدد کرد از آن
بقوم بود تا او را برابر نشاندند و در مجلس اهل نوبتم کرد او
کردند که این مرد آن مرد است که او روح حوت که او را دلیل کند
ملک تعالی او را عزیز کرد و او رفت بر آنجا دید خبری آید که ...





جریدهٔ اهل عصیان را بیارند قومی را الی النار امر شود
که او را بدوزخ برند آن بنده سه بار در راه باز پس نگرد گوید بار
خدایا از حضرت عزت خطاب آید که او را باز آورند تا بچه طمع باز پس
نگریست گوید بار خدایا اول که باز پس نگریستم گفتم مگر خویشان
و اقارب مرا ببینند و بفریاد من رسند چون مرا ندیدند امید او
کردند بار دیگر بامید شفاعت حضرت محمد مصطفی صلعم چون
گناه کبیره در من بود دیدم بار سوم از همه نومید گشتم اعتماد
جز بر لطف و کرم تو نکردم که خداوندی که گفته بودی که قربت
تمام رحم ما بر تو نزدیک باشد دیدم گفتم مگر رحمت کنی از حضرت عزت
خطاب آید که این بنده نگریست و امید او از شفاعت تو و رحمت من از
عقوبت برهد و سرای او جنت شود نظم هر کسی که در عالم او را نگیرد ...

موقوف تو تکیه بر فرشهاست که متکئین علی فرش بطائنها
تکیه بر حجابهاست که علی الارائک ینظرون متقیان را تکیه
بر تختهاست متکئین علی سرر موسی را تکیه بر عصا بود که اتوکؤ
علیها مریم را تکیه بر درخت خرما بود والی جذع النخلة مغیلان را
و بلقیس را تکیه بر حضرت و توکل علی الحی الذی لا یموت حبیب را
که میگوید ای مومن درخت آی و تکیه بر تختها کن ای موسی تکیه بر عصا کن
ای مریم تکیه بر درخت خرما کن ای عاشق معلش ای درویش جلیس تو
چنانکه بهمت از هر دو عالم رها کنی و تکیه بر ما کنی نظم هر صبح باید
تجلی تکیه تو کاکاه مینم ز ظاهر و خفیه تو گر نقد کیمیا تو
توبه آینه تو در حضر بود لقای من هدیه تو الفصل
والاربعون من قصه یوسف علیه السلام فلما دخلوا من حیث امرهم

١٠٨

٣٠٥

ابوهم ... دخلنا مواضع لیتلاقی جوارح ابو قرطوس حیثیه مصحف را
بلنمار و الانهار و دخل موسی علی طور عین الشمس قال اهل الانهار
و دخل بنو یعقوب المصر لاجل المحبوب و الانهار گفت سه کس در سه
جا رفتند از بهر سه مقصود را ابن قرطوس به بوستان خود رفت
بتماشا رود انهار و انهار مفاخرت نمود که و دخل جنته و هو ظالم
لنفسه و موسی به شهرستان عین الشمس رفت و تعجب نمود
که و دخل المدینه تا آخر آیه و فرزندان یعقوب بمصر رفتند
و حاجت نمودند اول گفتیم این قرطوس در بوستان خود رفت
و مفاخرت کرد ملکی بود از ملک بنی اسرائیل نام او قرطوس
از دنیا بیرون شد دو پسر از او بماند یکی یملیخا نام و دیگری یهودا
آن دو پسر اموال پدر قسمت نمودند یملیخا ... بود

در راه خدا بذل کرد و مر درویشان نفقه کرد و بهبود آنچه
بدو رسیده بود از خلق بمنع کرد و باغ و بستان آخر بدین چون
در بوستان شد آن نعمت بسیار دید مر آن بخل آورد و خاریه
و گفت ما اظن ان تبید هذه ابدا گفت گمان نبرم که این همه
نعمت فنا شود و بعد از آن قیامتی پدید آید و پس اگر قیامتی
بود چیزی ازین مرا بود چون ملحی او را بدید که زبان در کفر
و انکار کشید نصیحتش کرد و نشنید کلمهٔ توحیدش تلقین کرد دید
بر وی نپذیرفت بعذاب حقش تهدید کرد و نترسید پادشاه عالم
آتشی از آسمان بفرستاد و احیط بثمره فاصبح یقلب کفیه دیگر
روز برخواست آن درختها را سوخته بدید و آن زمین را شورستان
دید و لت دست میزد و خود را ملامت میکرد و از خود و آن



بیخ و زود و پشیمانی سود ندارد پس ملک تعالی درین مثل ما را
معلوم کرد تا بدانید که الحمد که نعمت کافر شود از دو بود که ملکش
ابر و زیر شود و با آتش آید و زنج هم بر شود و عون با آب خارجه
غرق گشت قارون با گنج و مال معرور گشت بمال و زینت از معنی
فرو رفت یوسف ع بجمال خود بنازید بحال او سبب آفت و
شد بهبود آن باغ و بوستان بنازید بعشق زاغ و بوستانی
شورستان گردید تا عالمیان بدانند که هر که به نعمت دنیا نازد
و شکر خدا بجا نیاورد او را از جهان اموال خود بیرون اندازد
امیر المومنین علی علیه السلام میفرماید که قیدوا العلم بالکتابة
والمال بالشکر دو چیز را دو چیز بند کنند تا بماند علم را
بنوک قلم بند کنید تا بماند و نعمت را بشکر بند کنید تا بماند

اگر علم را قید قلم بجا نهند آفت نسیان در آید و فراموش گردد
و اگر نعمت را شکر نه بجا نهند آفت خسران در آید و دربی
آورد ای مرد عالم قلم معین خود کن تا از آفت نسیان برهی
وای مرد منعم شکر را قرین خود کن تا از آفت درویشی برهی
نظم بنویس تو علم و بیش فراموش مکن خود را بنعم کفر
تو بیهوش مکن اینست که در صلاح دین و تن تست
گر دلی تو حرفی بگویمت گوش بکن دوم موسی بود ع که در
زمین مصر آمد در شهرستانی که از اعین الشمس خوانند و نیز عین
تمود الجنان بود که چون فرعون موسی را از ولایت بیرون کرد
موسی ع گرداگرد شهر میگردید و خلق را بخدای دعوت میکرد
چون اتباع و اشیاع بسیار شدند پای در ولایت مصر
نهادند

۳۰۷
کشتن موسی قبطی را در مصر روز نوروز

نهادند و بدان شهرستان در آمدند که او را عین الشمس
خوانند و نیز عین تمود الجنان بود که چون فرعون موسی را
از ولایت بدر کرد موسی ع گرداگرد شهر میگردید و خلق را
~~[illegible]~~ ست
علی حین غفلة من اهلها اهل تفسیر را اختلافست تا وقت غفلت
کدام وقت بود بیشتر از مفسران بر آنند که وقت غفلت
محل قیلوله بود و حسن بصری گوید روز عید بود که خلق بصحرا
بودند و از آمدن موسی غافل بودند کلبی گوید میان شام و خفتن
بود که موسی ع در شهر در آمد و کس را ندید که جنگ میکردند
بیگانه بر ایشان چیره گشته بود موسی مردی غیور بود و
چون آن روز بیگانه بر ایشان دید غیرت ایمانش در دل

بخشید در باخت و بهشتی برد و بر کسی میداخت مرد قبطی در ساعت
بمرد موسی عم برفت و دیگر روز یکی از آل فرعون کشته یافتند
و کشنده نیافتند فرعون را خبر کردند گفت کشنده را بجویید
تا قصاص کنم **تکملة** فرعون اگرچه کافر بود عادل بود اگرچه
بدعوی انکار میکرد اما جوانمرد بود چهار صد سال قدم
در راه مخالفت نهاده بود و علم دعوی انا ربکم الاعلی
برافراشته بود موسی ع در غربت میسوخت و مملکت الهی فرعونی
کن ملک تعالی امانش داده بود که عادلست گفت ملکش
بستان گفت نستانم که جوانمرد است تا عالمیان بدانند
که کافر هیچ عادل در ملک دنیا بقاش بیشتر است
از مومن ظالم بخیل پس دیگر روز موسی ع بمحلت دیگر برفت

همان

۳۰ ۸

در عدل فرعون و قصه مومن آل فرعون

همان بنی اسرائیل را دید با یکی از قبطیان خصومت میکند موسی ع
او را جفا کرد انک لغوی مبین عجب مردی که هر روز با یکی خصومت
میکنی پس خواست که آن قبطی را دفع کند بنی اسرائیل چون خشم
موسی را دید گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس میخواهی که مرا
نیز بکشی همچنانکه دی یکی را بکشتی بی جرم چون قبطی این
را شنید برفت و فرعون را خبر کرد فرعون گفت طلب کنید
او را تا قصاص کنم فرعون را خواهرزاده بود نام او حزبیل
دویست سال بود تا ایمان آورده بود و خدمت او
میکرد و ایمان پنهان میداشت او بیامد و موسی ع را خبر
کرد و گفت ان الملا یأتمرون بک موسی ع چون این بشنید
راه مدین پیش گرفت و از مصر تا مدین یکماه راه بود

ترسان و لرزان میرفت و شکم گرسنه و پای برهنه این همه چیز
بود و آن تندی بر آن درد و بلا بشد و رب غصة ساعة اورثت
حزنا طویلا و رب لحظة ساعة اورثت غما جلیلا پس خشم یکساعت
که آن مرد را اندوه دور و دراز افکنده پس حلم یکساعت
که آن مرد را عمر و ناز افکنده ابلیس بیک نخوت در لعنت
افتاد و آدم ع بیک شهوت در محنت افتاد و قلنا اهبطوا منها
جمیعا ملوما و را بیک کینه در ورطهٔ هجران افتاد و حسد
کشش الکلب خونی ع بیک خشم در ذل غربت افتاد فخرج منها
خایفا ای کسی که با کبر و نخوتی و طالب آز و شهوتی و در راه
حسد و خصومتی تمیز بی که ... در آن مهلکه افتی و باز نمانی
نظم تا کی بود این جفا و این دلت تو ای زرق و نفاق

آمدن ابن یامین با برادران

باخدا حیلت تو بسیم فرزندان یعقوب بودند که بمصر رفتند و حاجت
خود خواستند و لما دخلوا من حیث امرهم ابوهم و آمدن ایشان
در مصر چنان بود که چون نزدیک مصر رسیدند وصیت پدر یاد کردند
هر دو کسی از ایشان از روی یک دروازه بهم نه شدند ابن یامین
تنها ماند غم فراق یوسف دلش حمله آورد و گریان شد و یوسف
از آن غرفه بود که ساخته بود نگاه میکرد ابن یامین را دید
که تنها است پس کسی فرستاد و او را بخواند و گفت از کجا می آیی
و چرا گریه میکنی وجه درد و علت داری گفت ما یازده برادر
بودیم که از کنعان می آمدیم چون نزدیک شهر رسیدیم هر دو
کس از ایشان هر دروازه دیگر رفتند و من تنها ماندم
مرا نیز برادری بود که با من هم مادر و هم پدر بود اگر با منی

بودی من را نیز وصال و راحت بودی و در رنج غربت
با او تسلی بودم پس این گوهر به من نداد فرو دینار نیست
بلکه از رنج و محنت تنهائیست **نظم** همواره بدل رنج
و دردم با چشم پر آب و با رخان زردم زانکه که نظر
بعاشقان برکردم ایشان همه جفت و من زیاده فردم
یوسف ع چون این سخن بشنید در پس حجاب گریست و بیاید
و پاره یاقوت سرخ از بازوی خود باز کرد و به او داد [illegible]
چهل هزار دینار قیمت آن بود و گفت این را بتو دادم
از فروه مرا که هر دردی که بغایت رسد مرهمی پیدا شود
پس کسی را با او فرستاد تا او را پیش برادران برد
و مهمان منزل او را فرود آورد و برادران در دست

او

۱۰ ۳۰

[illegible] علی [illegible] بازوی [illegible]

او نگاه میکرد در آن یاقوت پاره دیدند گفتند این الکینه
از کجا آورده گفت از دروازه در آمدم و از رنج غربت
و دقت بر خود می پیچیدم آن دل تنگی شخصی مرا بدید تسلی
داد و این را بخشید بهودا گفت پس الکینه [illegible]
ده تا از تو ضایع نشود و بهودا این را در دست خود کرد ساعتی
رفت در دست خود ندید این یاقوت در بازوی خود دید
شمعون را از این عجب آمد گفت من ده تا نگاه دارم
این یاقوت از دست بیرون کرد و [illegible] شمعون در دست
کرد ساعتی بر آمد در دست خود ندید دیگر این یاقوت
در بازوی خود دید عجب ماندند هر ده برادر بیرون کردند
و باز در دست این یاقوت یافتند **نظم** یوسف این

باهلی را عطایی داد بوسواس شیطان و بالتماس برادران
ازو جدا گشت ملک تعالی بعوض آن کار چه داد بوسواس
شیطان ازو جدا نشود پس ایشان را بدو باز گردانید
و لقمه داد آن هفت میوه را بیاراستند و در هم کشیدند
که بر در سرای یوسف بود هر یکی را بشکلی و هیأتی دیگر
بانواع زیب و زینت از سلاح و جامه بیاراستند و فرشهای
سبز و زرین بنهادند و یوسف را جایی بود در آن صفت
در پیش تخت بنهادند بر دو جانب بر یافته با جلاجل زرین که هرگاه
بر داشتندی و فرو گذاشتندی بانگ آن جلاجل زرین
تا درگاه بیرون رسیدی و آن صحن سرای با هفتاد
میدان از بوی او معطر شدی و هزار غلام در دست راست





طریقه آداب مجالس ملوک

و هزار غلام از دست چپ و هزار غلام در پیش رو همه مرقعها فرو گذاشته
بایستادند با عمودهای زرین بعد از آن بفرمود تا آن گنجها را
میوه در اشجار آویختند و بر آن میوه‌ها گوهر آویختند و آن انواع
زیب و زینت بدیدند همگی واله شدند از آن پس گفت این بزرگوار مملکت
چون بدر سرای ملک رسیدند حاجبان و نقیبان پیش آمدند و گفتند
درگاه و حرم ملوک است باید که رسوم ادب نگاه دارید و با ادب پیش روید
از چپ و راست منگرید چون نزدیک رسیدید ملک را سپاس گوئید
پس وی را هر جا که فرود آرد بایستید و تا چیزی از شما نپرسند نگوئید
و چون از شما پرسد هم بسیار مگوئید که دل ملوکان احتمال آن ندارد
و در چیزی که او را خوش آید شروع مکنید که ملوک بر چیزی اتفاق
نکنند در هم حرف می‌مکنید البحر لا جار له والسلطان لا

صدیق له والعافیة والقیمت له دیرا همسایه نباشد و سلطان
دوست نباشد و عافیت را بها نباشد هر که با سلطان دوستی کند
مال و جانش در خطر باشد و هر که عافیت را با چیزی دیگر برابر کند خوار
بی عقل و بی بصر کند پس بدان طریق پیش یوسف آمدند و او سلام
کردند و دست بر هم نهادند یوسف علیه السلام عتاب با ایشان سخن
گفت پدر ایشان گفت شما کیانید گفتند بقا باد عزیز را ما از زمین
کنعانیم و آن برادر که گفت بود دیدیم با خود بیاوردیم و ما هم
پدر نیز بسته ایم یوسف گفت شما آن مردمانید که دعوی میکنید که ما
از اهل بیت بزرگیم گفتند بلی پس ایشان نامه پیش یوسف کردند و نامه در
برداشت و گفت اینک نامه پدرم یوسف نامه بستد و بخواند و بیطاقت شد
اگریه بر خواست و بخانه رفت و فرزندان را خبر کرد و گفت این نامه پدر

تمامت

۳۱۲

طعام خوردن ایشان با حضور یوسف

تمامت که رسیده است و این یازده برادر که از کنعان آمده اند برادران
منند و غلامان شما اند و لیکن باید که شما این سخن را پوشیده دارید
تا وقت پیدا کردن پس یوسف باز بسر تخت آمد و بفرمود تا خوان
نهادند نشستن کاسه زرین پر از طعام کردند و پیش ایشان نهادند
و گفتند ملک میگوید که هر دو برادر که از یک مادر و پدرید دست
بیک کاسه کنید هر ده تن که از یک مادر و پدر بودند دست بیک طرف
بردند ابن یامین تنها بماند یوسف با دمش آمد از گریه بی طاقت
شده بیهوش شد و بیفتاد چنانکه پنداشتند روان از تن او بیرون شده
یوسف بفرمود تا گلاب بروی وی زدند با خود آمد پرسید
که ترا چه رسید گفت چون فرمودید که هر دو برادر که از یک پدر و مادرید
دست بیک کاسه کنید ایشان هر دو برادر دست بیک کاسه کردند

من تنها ماندم و مرا از برادر زیاد آمد که گر برادر من نیز بودی تنها

نبودی یوسف ع را درد زیاده شد خانه سالار الغر بود آن کاسه را

برگرفت و بر خوانچه نهاد و آن خوانچه را بر تخت نهاد و گفت اگر تو آن برادر

را می بینی من بجای او با تو موافقت کنم پس یوسف چون دست بکاسه برد

ابن یامین باز نگریست یوسف گفت اکنون تو تنها نه چرا تنهایی گویی ملک

در دست تو نگاه کردم در لطافت دست برادرم یوسف ع می ماند پس

یوسف او را پیش میداد و بنواخت با طعام بخورد پس پرسید که آن برادر

تو کجاست گفت این برادران او را از کنعان بیرون برگرفتند و بصحرا بردند

شبانگاه پیراهن خون آلود باز آوردند که گرگ خورد یوسف گفت اگر

پیراهن خون آلود آنجا بودی من دانستمی که آن خون چیست آن پیراهن

آن پیراهن با خود داشت گفت آن پیراهن با منست و من از آن روز

کبفوق



که بفرقت او مبتلا شده ام این پیراهن از خود جدا نکرده ام میبویم

و بوی یوسف می شنوم **نظم** اقبال مرا نشان نکویی تو دهد

خورشید مرا نشان ز روی تو دهد پس یوسف گفت آن پیراهن را بیار

یوسف آن پیراهن بدست گرفت و ببوید گفت خون یوسف نیست

خون بزغاله است برادرانت خلاف گفته اند یوسف همی تن بر جاسوسی

ایشان گفتند ای ملک حیله حال است و پدر ما را این معلوم

گشته است پس گفت شما چند کس بودید یوسف که او را گرگ بخورد

یهودا گفت ما ده کس با او بودیم یوسف گفت من شنیده ام

که در جهان تمام مردی است که شیر را چون از دور بیند اقهار دارد

و او را کبیر و یهودا گفتندی مرا زین او خبر کنید آن کدام است

یهودا گفت آن منم گفت پس چرا او را از گرگ نگاه نداشتی

یهودا گفت ندانم سر فرو برد و متحیر بماند باری دیگر گفت من
شنیده ام که در جهان شما مردیست که اگر بانگ بر شهری زند همه زنان
حامله بار بر زمین نهند آن کدامست شمعون گفت آن منم پس گفت چرا
امروز یوسف را یاری نکردی و از گرگ باز نستدی شمعون سر
فرو برد و خاموش شد دیگر گفت من شنیده ام که در جهان شما مردیست
که کوهی از جا بر کند و چهل جمل شبدار دو شیر و آهو از زمین بدرد
آن کدامست دیگری گفت آن منم دیگر گفت من شنودام که در جهان
شما مردیست که پیل را بخود کشد آن کدامست دیگری گفت که آن منم
دیگر گفت شنیدم که در جهان شما مردیست که مشت بر سندان فولاد زند
بهم شود آن کدامست دیگری گفت که منم دیگر گفت که شنیدم که در جهان شما
مردیست که اگر پای بر زمین زند تا ساق فرو شود آن کدامست دیگری گفت آن منم

بجا آور



دیگر گفت شنیدم که در جهان شما مردیست چهل زنجیر در هم بافته از هم بگسلاند
آن کدامست دیگری گفت آن منم دیگر گفت شنیدم که در جهان شما مردیست
که اژدها را بخود کشد آن کدامست دیگری گفت که آن منم برادران همه متحیر
شدند و جواب او نتوانستند گفت پس گفت نه شما میگویید که پدر ما رسول حضرتست
که اگر یوسف را گرگ بخورده وحی بر وی نیامدی تا دستار اشتم مرا بسی
دی با بن یامین کرد و گفت که تو امروز کجا بودی گفت با ملک از فرزند یگانه
بودم اگر من که با یوسف بودمی جان عزیز خویش فدا کردمی ز یوسف دریافت
آمد و گفت که این برادران بتهمت آلوده اند و از بخت تو بوی حقیقت می آید
برخیزد در پیش من آی و بر تخت نشین تا از سخنی به بریم و تو نیز تنها مانی
نکته برادران یوسف که هر دو تن با هم نشستند ابن یامین تنها ماند و در خود
گریست یوسف ع او را پیش خود بر تخت نشاند و حجاب بر داشت و گفت

دل مشغول مدار که منت بر دارم که جای پدر و مادرم فرود آنکه آن بنده بی ز
اد در گور تنگ و تاریک نهند و خاک بروا نبارند و دوستان و خویشان همه
بجای خود روند ملک تعالی آن شب جان بقالب او فرستد بنده چون از هول
مرگ در آید خود را بیند غریب و بیچاره گوید آه تنها ماندم و بی برگ و بی
نوا ماندم ملک تعالی واسطه از میان بر دارد گوید عبدی لا تخف
فانی لک مونس الی یوم القیمة یعنی بنده من مترس که من مونس
مشفقم تنها نه که منت مونسم مطلع کر وقت رفتن توحید باشد
یار تو چون بمردی پس رحمتی از غم و تیمار تو گویمت من لا تخف
ایمن بخفت اندر لحد وز یاران فرد گشتی انیسم من یار تو باشی
بودایم منتی تو بهشت جاودان چون با بالی اگر دادم وعده
کردار تو الفصل السابع والاربعون من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی

فلما

۳۱۵

فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه اخاه قال اوی ثلثة من
التوبة وانزل لهم فی المنازل المرضیة واوی ابن مریم بربوة ذات
قرار ومعین واوی محمد ص الی علی علیه السلام واوی الی الرحمن
یوسف ابن یعقوب آن امین پادشاه عالم هر کس را از هر کس جدا کرد و در حرم
عنایت خویش مأوی کرد عیسی و مادرش را از میان جهودان جدا کرد
و در کنف حمایت خود جا کرد و سید عالم ص را از مادرش جدا کرد
و در حظایر علینش مأوی و مستقر کرد اند الم یجدک یتیما فاوی این
یامین را از کنار یعقوب و خویشان جدا کرد و بر تخت یوسف
مأوی کرد اوی الیه اخاه اول گفتیم عیسی و مادرش را
از میان جهودان جدا کرد و آن چنان بود که عیسی ع اندر شکم
مادر افتاد بقدرت خداوند که شوهر نداشت جهودان از آن

شگفت آمد گفتند زنی بی شوهر باشد او را چگونه پسر باشد
ملک تعالی جواب ایشان را داد که ما وجود عیسی را بی واسطه پدر
در عالم عبرت ساختیم و بقدرت خود او را بیافریدیم
وا نه در بی پدر آوردیم و حوا را بیافریدیم از آدم بی مادر
و آدم را بیافریدیم از خاک بی واسطه پدر و مادر تا عالمیان
دانند که وجود فرزند از ثمره صحبت و وجود مرد نیست بلکه از صانع
صنع صانع است پس چون آن یهودان آن صنع دیدند عجب
داشتند و مریم را انکار کردند خواستند که مریم را سنگسار کنند
و عیسی را بر دار کنند حق تعالی ایشان را از میان قوم جدا کرد
و در زمین شام ایشان مستقر و ماوی کرد و آویناهما الی ربوة
ذات قرار و معین پس آن جایگاه را صفت کرد آن زمین
بلند



فوت عیسی و وفات مریم

و بلند بود و همواره در وی آب روان بود و انهار روایتست که چون عیسی
بفرمان حق تعالی مادر را بدان موضع آورد و بر سر آن چشمه بهار عزیز ساخت
و مادر را آنجا نشاند هر روز بامداد از آنجا برفتی و در پی گناه کنی
و بیاوردی و پیش مادر نهادی و مریم ازانجا منتظر بودی تا شبانگاه
عیسی باز آمدی و با هم روزه گشادندی یکروز مریم آن گیاه پخته بود و
انتظار عیسی میکشید ناگاه ملک الموت آمده بر وی سلام کرد مریم جواب
داد و گفت چه کسی که زائر او را نجا گفت آمده مرا زیارت کنی یا قبض
روح کنی گفت بقبض روح تو آمده ام گفت سه روز مهلت ده تا یک
روزگار خود در بیت کنم و دیگر و فرزند وصیت کنم و دیگر روز فرزند خود را ببینم
ببینم ملک الموت گفت در مهلت دادن امر نیست که وقت بسر آمده
و روزیست بریده گشته مریم گفت اکنون که مهلت نمیدهی باری تعالی

بگوی که چون مرا بر گزیدی و در دوستی مرا اختیار کردی چون وقت رفتن
بود عزرائیل را پیش از من مرا خبر دار نکردی تا کاری بساخت کنم و عذر خواهم
تا شرمساری نبرم عزرائیل گفت یا مریم آیا نشنوی که هم چه میگوید
خطاب آمد که مریم را بگوی که من رسول فرستادم و از رفتن آگاهی
دادم ولیکن تو رسول من التفاتی نکردی مریم گفت من هیچ
رسول را ندیدم و خبر رفتن از کسی نشنیدم خطاب آمد که مریم را بگوی
بیاض شعرک کان رسول الملک ای کسی که موی سفید خود دیدی
برگ رفتن ساز کن که وقت ساز و برگ است بیت ای آنکه
همی بینی که گوید که کفن و مرگ یک ذره نشماری زین مرگ تو برگ
اکنون که شدی پیر همه زان بنشین تا چاره فرو ریزد چون
زرد شود برگ مریم چون این بشنید گفت چندانم مهلت
ده



ده تا حق تعالی را سجده کنم گفت مهلت نادهم مریم خواست که روی
بر زمین نهد هنوز ناصیه او بر زمین نرسیده بود که جانش به
برفرز عرش رسیده بود چون شب در آمد عیسی ع باز آمد
مادر را ندید گفت مگر با حق تعالی مناجات میکند آن گاه
بجنبد در کار همه کرده منتظر می بود تا مادر سر بر آرد ساعتی
بگذشت سر بر نیاورد گفت مگر در خواب رفته است انتظار
میکشید تا دو دانگ از شب بگذشت پس دست بر سرش نهاد
و گفت نماز خفتن نکرده بخیز که نمازت فوت میشود خطابی شنید
که یا عیسی مادر مرده سخن میگویی پس عیسی ع خبر وفات مادر
شنید بگریست و گفت بر فرقت و ما چهره ماه از تنهایی در
جدایی خطاب بشنید که تنها نمانی که منت مونسی باشم دیتم

بنامی که هست عمخوار و مهربان باشم عیسی گفت بار خدایا درین شب
می برگ و ساز کفن او کی آورم خطاب آمد که تو بامر دگار خود رو
تا ما کار او درست کنیم عیسی نوحه کنان روی بصحرا نهاد حق تعالی
هفتاد هزار فرشته با حور العین بزمین فرستاد با حریر و حلهای
بهشت تا او را کفن کردند و در قبر نهادند چون بامداد عیسی عم باز
آمد برگ و کار او درست کرده دید و دفن کرده بر سر قبر او بنشست
و زاری همی کرد و حدش بغایت رسید و حیرتش بنهایت ای حمید
گفت بار خدایا اگر تقدیر کرده که مرده باز زنده سخن گوید او را
با من بسخن آر تا خبری از وی بپرسم خطابی شنید که سخن گوی
عیسی ع گفت السلام علیک یا اماه مریم ع گفت علیک
السلام یا ولداه گفت ای مادر ما کاه از دنیا برفتی

گفت

۳۱۸

در روز در جمع از دست محمد ... که ماه رمضان را در ...

گفت با مادر ماه نبود که کار چه بود چون آفتاب بهر دو شد از فرود دکان
باشد و چون خوشه زرد شد از کروه دکان باشد مرد چون موی
سفید کرد از مرد دکان و روز چون نماز دیگر رسد از دکان
انشا ای در کتف بیری بنده بیچاره و عاجز آهنگ شدن
کن که چون عمرت بسر آمد عیسی گفت یا اماه گوی که حق تعالی با تو چه
کرد گفت در کنف رحمت خودم فرود آورد گفت در دنیات
هیچ آرزوی هست گفت آری گفت از بهر چیست گفت از بهر آنکه
دیگر باره سوی دنیا آید که نامش محمد است صلعم حق تعالی او را
و امتان او را همی دهد که او را رمضان خوانند می خواستم
که از جمله زندگان بودمی تا فضیلت آن ماه را دریافتمی دوم سید
عالم چون او را از ماه رحمت اکرام داد او را در کنف اقبال خود

منتظره وی کرد الم یجدک یتیما فآوی اهل تفسیر را اختلافست ای
اوی کدام بود گروهی گویند کنار عمش بود ابوطالب پادشاه عالم اکر
چه او را یتیم کرد از بهر ابوطالب را او مهربان کرد ایزد تا در تربیت
او به نیابت پدر او نگاه داشت گروهی گفته اند ایواء اوی کنار حلیمه
بود وجوش عبد المطلب والجان بود که حلیمه گوید که دایه محمد صلعم بود
که چون محمد را از شیر باز کردم بسپردم پیش عبد المطلب والجان بود
که چون بصحرا بیرون مکه رسیدم بقضا حاجتی فرود آمدم چون از کار خود
فارغ شدم چون باز نگریستم محمد صلعم را ندیدم آتشی در جان افتاد
غریوان و زاری کنان آمدم بدر خانه عبد المطلب و او را خبر دادم
عبد المطلب برنشست با چند کس از آل عبد مناف و سوگند یاد کرد
که پای از رکاب برون نکنم تا محمد را باز نیارم کسی از هر جانب بتاختند

ومحمد را



الم یجدک یتیما فآوی تفسیر حضرت ... [illegible]

و محمد را در خرماستانی دیدند در زیر درخت خرما با جامه سپیدان نیکو
بهیات عبد الله مسعود پیش از همگنان بدو رسید از وی پرسید گفت
قومی سیاه رویان بیامدند و از دست ایشان بستدند و از طی ای
که ربوده بودند و اینجا آوردند و جماعتی دیگر از سپید رویان بیامدند و مرا
از دست ایشان بستدند و اکنون که تو آمدی ایشان غایب شدند

لطیفه

حضرت محمد صلعم کان نبوت بود و چون ابلیس با سپاه خویش
قصد او کرد ملک تعالی سپاهی از فرشتگان بفرستاد تا دست
ابلیس لعنه الله علیه از وی کوتاه کرد در دل که کان معرفتست هر که
که ابلیس قصد دل کند ملک تعالی نظر خود بدو نگاه کند و خیل وسوسه
شیطان از او کوتاه کند پس عبد الله مسعود محمد را صلعم پیش عبد المطلب آورد
و عبد المطلب او را بر دوش خود گرفته بخانه برد و بحلیمه سپرد و عبد الرحمن

سلمی ره روایت کند از امام بحق ناطق جعفر ابن محمد صادق ع که محمد را
یتیم از بهر آن گفت که بی همتا بود و مأوی او حضرت اعلی بود و درجه
او دنی بود اما در معراج آورده اند که محمد صلعم از هفت آسمان و عرش و
کرسی در گذشت پس از بالای هفتاد هزار حجاب از نور برید از حجابی
بحجابی هفتاد هزار ساله راه و بهر حجابی که رسیدی آنجا توقفی کردی
از حضرت خطاب آمد که یا محمد چون این هفتاد هزار حجاب بگذشت
بساطی از نور دید که چهار بالش نبوت آنجا [illegible] نهاده
خطاب آمد که بنشین و بگو و ببین نتوانست زبان در کشید و گفت بار خدایا
درین حضرت چون بنشینم و بکدام زبان سخن بگویم و بکدام نظر بنگرم
خطاب آمد که یا محمد ما آن نور نبوت ترا هر ذره از نهاد تو دیده کردانیدیم
و ملکات [illegible] تو را [illegible] زبان گردانیدیم

تو بر بساط نبوت بنشین و بر چهار بالش نبوت تکیه کن و بهر زبانی که خواهی
سخن گوی **شعر** هفت اندامم اگر دیده شود در خون جگرم ز دیده
گر دیده شود در ابیسم این نابینی بود که از کف زر درمی جدا کرد و بر تخت
یوسفش مستقر و مأوی کرد اوی الیه اخاه و آنچنان بود که چون
یوسف از پس پرده نگاه کرد برادران خود را دید که هر دو تن جفت
جفت بودند و ابن یامین از میان فرد بود و بدل رهین رنج و درد
بود او را گفت اگر تو در میان ایشان تنهایی برخیز و بر تخت
آی یا صنم و تو جفت باشیم و مونس تو باشم ابن یامین قدم
بر تخت نهاد برادران شگفت بماندند از آن شفقت که بر وی بود
پس پرسید که زن خواسته گفت بلی گفت چند فرزند داری
گفت دوازده پسر دارم گفت نام بر ایشان نهاده گفت بلی گفت

نامشان چه نهاده گفت نامهای ایشان چه نهاده گفت که نامهای
ایشان همه از داستان احوال یوسف برگرفتم فرزند اول را بجر نام
نهادم گفت بجر چه نام باشد گفت چون یوسف از من جدا شد بکبار
بجر رفتم و گفتم بگوی تا یوسف را در تو افکنده اند از دریا آواز
آمد که یوسف را در من نیفکنده اند و اگر او را در من افکنده بودندی
بجدای همچنان بی آفت تو باز دادی از بسی که مهر در باید آوردم
او را بجر نام نهادم گفت دوم را چه نام کرده گفت ذئب گفت
ذئب چه نام باشد گفت چون برادران آمدند و گفتند یوسف
گرگ بخورد من گرگ را بگرفتم و گفتم یوسف را تو خورده گفت بجدای
که اگر یوسف را دست و پای بسته ندی و در پیش من نهادندی
من هرگز بد و گزند نکردی مرا از وی مهر بر آمد مر او را نام ذئب کردم

دبعا



یوسف گفت پسر سیم را چه نام کرده گفت بزر گفت بزر چه نام باشد
گفت اندیشیدم که مگر جایی هست از آن تخته ها بجای که گذشته چهارم گفت
چه نام کردی گفت دم گفت دم چه نام باشد گفت چون برادران
آن جامه خون آلود آوردند من از آن خون سؤال کردم
که خون یوسفی است آوازی شنیدم که نه کالتقدم یوسف گفت پنجم را
چه نام کردی گفت بر گفت بر چه نام باشد همچنان گفت ششم را
چه نام کردی گفت قبر گفت قبر چه نام باشد کالتقدم یوسف گفت
گفت هفتم را چه نام کردی گفت کیف کالتقدم گفت هشتم را
چه نام کردی گفت بشر گفت بشر چه نام باشد کالتقدم گفت
نهم را چه نام کردی گفت اجر گفت اجر چه نام باشد کالتقدم
گفت دهم را چه نام کردی گفت غیب گفت غیب چه نام باشد

گفت اندیشیدم که مگر او را در غربت انداختند گفت بزرگم را چه نام

کردیه گفت حزین گفت حزین چه باشد گفت اندیشیدم که این

باشد که در دو اندوه باشد گفت دوازدهم را چه نام کردیه

گفت عبد گفت عبد چه نام باشد گفت اندیشیدم که مگر او را بندگی

بفروختند یوسف چون نام بندگی بشنید گریست و گفت راست گفتی

که همش بچاه انداختند و همش قصد کشتن کردند و همش بغربت و محنت

مبتلا افکندند و همش به بندگی بفروختند ابن یامین فرا داد برادر دوست

گفت که مگر که برادر تو باشم گفت که هرچند که از تو کامل کرم خوبتر

نیکویی اگر لطف کرم او تو برادر باشی نه از پشت یعقوب پیغمبر باشی

یوسف گفت که دل مشغول مدار که من ترا برادرم و هم از پشت یعقوب

پیغمبرم انّی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون لطیفه یوسف ابن یامین را در





لطیفه فی کتاب یوسف ع [illegible]

جواب آورده داستان حال خود از وی پرسید ابن یامین مر او را

از هر گونه خبر میداد میگفت که چون یوسف را ببردند و با زیبا ورد هر

ساعتی اندیشیدم که در بیابان انداختند و ساعتی گفتی بگورش

کردند ساعتی میگفت که گرگش بخورد و یوسف جواب از وی بر

داشت و هرچه بود ادا نشد کان بود انک یوسف منم برادر تو

یعنی در خبر است که فردای قیامت حق تعالی بنده موحد

را در حجاب خلوت آرد یک یک احوال خود را بنده همی گوید

بار خدایا فلان گبر میگفت خداوند دو است و من میگفتم یکی است

قل هو الله احد ترسا میگفت با زن و فرزند است من میگفتم

لم یتخذ صاحبة ولا ولدا مشبه میگفت مانند است من میگفتم

لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر یک یک عالی گوید

بنده من هر چه گفتی در ذات ما کان بود بیت هر جا که خیال تو
جائی بنگاشت در دیده هوس ما جز در دل بنداشت در دیدن
آن جمال عمر بگذشت چون حلقه خورشید تو عمری بگذاشت
چون ابن یامین جمال یوسف بدید در ساعت بیهوش شد یوسف سر
او را بر گرفت در دامن خود بنهاد دمی برسید با هوش باز آمد
ابن یامین گفت یا اخی کیف غیبت عنی گفت یا برادر چه حال بود
که غایب شده بودی از من گفت ای برادر از من مپرس که اگر
بگویم ازین داستان برادران رسوا شوند گفت اکنون پس
چون کنم که مرا چاره که از تو جدا نشوم یوسف گفت من نیز خواهم
دو تدبیر کنم ایشان کید کردند مرا از پدر جدا کردند من نیز
با ایشان کید کنم تا از ایشان ترا جدا کنم و باید که این حال [illegible]

داریه

۳۲۳

داریه و اشکار نکنی یوسف برادران از این حال پرسیدم همین میگوید
که شما میگویید عهده در کردن شما انداختیم بمنزل خود در و پس یوسف
تدبیر نمود تا بار ایشان بنمودند و از ان ابن یامین چنانکه از پیش گفته بود
که پوشیده دار که من ترا متهم خواهم کرد تا پیش من بمانی گفت چه چیز
گفت و اصاعی زرین است مرصع بجواهر که ایمان او شراب میخورد
اندر بار تو تعبیه کنم و ترا از راه باز گردانم بدان تهمت تا پیش
من بمانی پس ابن یامین رضا داد بار او بنمودند و آن صاع
چنانکه کسی ندید در میان بار او بنهادند فلما جهزهم بجهازهم جعل
السقایة فی رحل اخیه نکته مقصود نه آن بود که برادران متهم کرد اند
بر دزدی مقصود تو آن بود که ابن یامین باو بماند همچنین خضر ع
چون با موسی ع در کشتی نشست آن کشتی را سوراخ کرد مقصود نشا

آن بود که ملک از ابتدا نصیب نشاند و بدان مسکینان نباید ملک
تعالی بر مومن قضا کرد مرادش نه آن بود که او را مهجور کرداند
مرادش آن بود که او را بدین تهمت بخود خواند کشتی چون شکسته
شد به خدای باز بسته شد بنده چون به معصیت آلوده شد با آتش آمرزیده
شد ای خضر تو از میان دور شو که مسکینان را کشتی شکسته باید
ای برادران شما از میانه دور شوید که یوسف این ناحیه را تهمت
زده میخواهد ای شیطان تو از میانه دور شو که ملک تعالی بنده را
گناه آلوده می باید نکته صاع در میان جوال محرمان نهاد
و در جوال نامحرم نهاد تا که کاله از وی گم دانید و بیگانه
با او باید لطیفه چون ملک تعالی بهشت را بیافرید گاه
او را از راحت شکسته کردانید و راه او بصد رنج و بلا پیوسته کرد

نامحرمی



[illegible]

نامحرمی از صحبت او روی گم داند و اهل معنی در ساحت او بمانند و باز
ساحت بهشت را با نواع نعمت آن در آن در رود و حقیقت
پرست از آن با کرانه میشود نکته یوسف چون این ناحیه را خواست
تهمت بر آن نهاد و برادران از آن کناره گرفتند و تعالی بماند
و یوسف و برادر کناره گرفت ملک تعالی چون بنده مومن را دوست
خود کرداند چند او را پیش درویش ساند و زبان طعن خلق
بر وی دراز کنند و در فقر و فاقه بر وی باز کنند و پیمانه بلا بر وی
بر دو غبار حسد و بغض در راه او بر انگیزد این همه چرا کند
تا خلق از وی بستیزند و از راه صحبت او بگریزند و او خاصه بماند
ملک تعالی بخلوت یوسف لطف برد و در آویزد و بهانه بلا گرد
ای زده پوشی با پای دار گوشه درویشی و دل پیشی با بی

ودر مسجدی در دمند بجاره وبای بچشم حقارت در وی منکر شی وغیبت
او آغاز نکنی وزبان طعن در حق وی دراز نکنی که خدای تعالی
میخواهد که او دست از غیر کوتاه کرده تا او را از خاصان درگاه
کند **نظم** اثر اکه دلش باشد در مهر وصال حق ای اثر اتو کرا گوئی
این از تو خرابا شد **الفصل الثمانی والاربعون من قصه یوسف ع** قوله
تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه
قال ثلثة من الانبیاء احتالوا بالحیلة تا بالی ابد کسی
از انبیا براه حیلت نشتافتند و مقصود خود براه حیلت بیافتند
ابراهیم ع در راه حق حیلت کرد و از ان حیلت خلافت نمود
موسی ع حیلت کرد و از ان حیلت مود دست نمود یوسف ع با
برادران حیلت کرد واین بابی را بدزدی منتهم کرد

بیان



آن بابی با من صحبت کرده ول گفتیم ابراهیم ع حیلت کرد در ان
حیلت آن بود که بیماری با خود اضافه کرد که فنظر نظرة فی النجوم فقال
انی سقیم و آنچنان بود که قوم او را بتخانه بود که هفتاد و دو بت
در ان نهاده بود و آن مردمان آنها را می پرستیدند ابراهیم ع را حرمت
بجنبید انتظار بود تا روز عید ایشان در آمد قوم بیامدند و آن بتان را
سجده نمودند و انواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان نهادند و خود
قصد صحرا کردند ابراهیم ع را گفتند تو نیز با ما بیا ابراهیم حیلت
کرد و بیماری بر خود اضافه کرد و گفت من بیمارم ایشان او را
گذاشتند پس بر کبریای حمیت بر آورد و روی براه صلابتی کرد
فراغ علیهم ضربا بالیمین پس ابراهیم ع تبری بر گرفت و در بتخانه
شد و آن بتان را پاره پاره کرد و وقتی که ایشان از صحرا

آمدند و آن حال دیدند گفتند که این جرأت که کرده باشد قالوا سمعنا
فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند او را بیاورید تا او چه گوید
کسی برو و گواهی دهد ابراهیم را حاضر کردند و گفتند این معامله تو کردی
با بتان ما گفت من نکرده ام این بت مهین کرده به پرسید تا بگوید
گفتند ای ابراهیم او چگونه سخن گوید گفت ای بی رکان النفس که از و
سخن نیاید خدایی را چون شاید خلیل الله حیلت کرد و بیماری را بر خود
بهانه ساخت و روی براه صلابت کرد لاجرم نام جوانمردی خود در ا
حقیقت کرد تو نیز با نفس خود مجاهدت کن و روی براه ریاضت نه
و شمشیر مجاهده بر او زن و سر نفس را جدا کن تا اسم فتوت تو حقیقت
گردد قتل النفس هو جهاد الاکبر **نظم** گر کلاه فراز کشتی که او
دشمن تست بیگانه ز بیم دشمنان این تن تست با کلاه فروی

۳۲۶
حکایت دعوی فرعون و ...

ز خصومت چه کنی کین کافر تو در درون پیراهن تو ده ام موسی کلیم
بود که چون بر خود داشت قال فعلتها اذا و انا من الظالمین و آنچنان
بود که پادشاه عالم کلیم خود را گفت برو پیش فرعون طاغی و او را
دعوت حضرة ما کن موسی بفرمان احد سبحانه نزد فرعون در آمد
بپرسید که چه کسی موسی گفت رسول خدای جهانیانم فرعون در او نگاه
کرد و او را می شناخت که ده سال بود که موسی از پیش فرعون رفته بود
گفت نام تو چیست گفت ای فرعون دعوی بدین بسیاری و معرفتی بدین
زاری من آن موسی ام که در خانه تو پرورده ام و ده سال که غایب
شده ام چرا مرا باز نمی شناسی الحسن که پروردگار خود نشناسد
چنان دعوی خود را سزد فرعون گفت یا موسی این مکافات منت که ترا
نعمت پروردم و کرم و خدمت در آوردم نعمت کافر کشتی و بیا از خوشیان

سی کشتی اکنون آمده که مرا بدعوت دیگر کنی اکنون که رسول خدای
باشید در شرع دعوت قتل بر نا محرمی روا بود موسی گفت آن روز
حالی دیگر بود که جهالت کردم و جهل و ضلالت بخود اضافه کردم
قال فعلتها و انا من الضالین گفت در آن وقت که این خطا
رفت از جمله نادانان بودم اکنون از جمله پیغمبرانم و ملک تعالی
بکرم خود آنرا از من درگذاشت و درجه مرا بحکم عنایت بر افراشت
فوهب لی حکماً و جعلنی من المرسلین لطیفه خلیل با کافران
حیلت کرد فتوت یافت و خلت بر سر موسی ع با فرعونیان حیلت
کرد و روی براه معذرت کرد مسالت یافت و نصره بر سر قبطیان
فکانوا هم الغالبین تو نیز با دیو نفس خود حیلت کن و روی
براه انابت کن تا مغفرت یابی و جنت بر سر و نهی النفس عن الهوی فان

ان



السلام ابن یامین بن ندر

ان الجنة هی المأوی بیت ای بنده بیا خدمت درگاه خدا کن
وز بهر خواهم بخواه دست دار کن تا کی جفا و گنه جرم خواهان
صد بار جفا کردی و یکبار وفا کن ع سیم یوسف ع بود که برادران
حیلت کرد و ابن یامین را بدزدی متهم کرد تا بآن اهنگ صحیح
کرد و آن چنان بود که چون برادران بار بستند و روی براه نهادند
یوسف غلامی بود نام آن بشیر او را فرمود تا صاع زر در جهاز
ابن یامین نهادند و روی براه کردند و آن قدحی بود از
زر سرخ مرصع بیاقوت و گوهر و چهارصد هزار دینار قیمت آن
صاع بود و ریان بن الولید آنرا بیوسف داده بود و یوسف آنرا
بکیال بار ساخته بجهت اظهار عز و تقم چون برادران
روی براه نهادند و منزلی برفتند یوسف بشیر را با جمعی از غلام

از عقب ایشان بفرستاد تا ایشان را در آن منزل باز داشتند
و گفت ایتها العیر انکم لسارقون چون از دور که رسیدند بانگ زدند
و گفتند چیزی خویش را یافتید و نواخت و اکرام ملک دیدید جزای
او اینست که صاع او بدزدید و با خود ببردید پیشتر او آواز داد که
تفحص کنید و آن صاع را باز دهید و یک شتر بار غله بشکرانه
بگیرید و من ضامنم که برسانم ایشان یکبار آواز بر آوردند
و گفتند ما پسران یعقوب پیغمبر رسول خدا و نبیرگان اسحق
نبی ایم ما هرگز دزدی نیاید و نشاید که کسی را گمان آن بما برد
ایشان گفتند اگر خلاف گویید جزای شما چه باشد گفتند
در شرع آبا و اجداد ما حکم دزد آنست که دزد را بندگی
بگیرند بارها بشکافتند نخست بار یهودا دیدند پس بار شمعون





بیرون آمدن صاع از بار ابن یامین

و بار روبیل و یهودا تا بار تمام ده برادر در پیش بار ابن یامین
بشکافتند چون صاع در بار او دیدند برادران خجل شدند
و جامها بدریدند و خاک بر سر کردند و همگی روی جفا و ملامت
با ابن یامین کردند و گفتند ای فرزند راحیل تا کی از شما
جفا و محنت کشیم و شرمندهای گوناگون چشیم چرا این خیانت
کردید و آبروی همگنان بردی گفت من نکردم گفتند که کرد
گفت آنکه بضاعت در بار شما نهاد گفتند با جدل کنی و فضولی
نیز آری پس ابن یامین سر در پیش افکند **نکته** هر کسی که
امانت خود داند همگنان چون خود پندارد و ابن یامین امانت
خود میدانست لاجرم ملامت ایشان همی شنید و ایشان که برادر را
خیانت خود میدانستند لاجرم در چشم خیانت می نگریستند

پس بشیر گفت حکم شما هم خود کردید و برادر هم شما جستید
امروز این برادر شما بنده ملک است پس دست او گرفت و ببرد برادران
برده در قفای او روی بشهر نهادند آوازه در شهر افتاد که کنعانیان
صاع ملک دزدیدند و اکنون باز آوردند پس یوسف ع برادران را
پیش خواند و پرسید این عمل چرا کردید قالوا ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل از دور که رسیدند یکی برایشان زدند ایشان گفتند
این علت است که این برادر کهین بجا آورده کرده است و اگر او دزدی
کند دور نیست برادری که هم پدر و مادر ایشان یکی بود هم دزد
بود یوسف گفت برادر او چه دزدی کرد گفتند مادر او بت زرین
دزدیده بکمر زرین این شرح و قصه که چند کاغذ آن بود که بت
زرین را مادر داشت و در زیر خاک پنهان کرد و مجاهد گوید که یعقوب را

خواهر



نبوت در زندان یوسف ع

خواهری بود که او یوسف را دوست میداشت یعنی خواهر یعقوب ع
بطلبی کرد کمری بود از اسحق میراث باز مانده بود آن کمر را در میان
یوسف بست و پیش یعقوب ع فرستاد و گفت آن کمر که در خانه
بود ضایع شده است کمر یوسف بر میان بسته است و با خود برده
چون نگه کرد بست کمر در میان یوسف بود و الیس غرضشان که یوسف را باز
فرستد که پیش من باشد و خدمت بکند که کمر میخ بر داشته بیش این
بهانه یوسف را پیش خود خواند و برادران خیانت در طفولیت
بر یوسف دیده بودند یوسف گفت شما بر یکی آن کرده اید و آن
برادر را ببردید اکنون یوسف در کودکی وقت طفولیت کمری دزدید
شما از وی بر بستید یکی بفروختید و بهای آن بستدید و بایزید
خلاف کردید والله اعلم بما تصفون و خدای داند که شما با

برادر چه کرد دید ایشان چون این بشنیدند همه متحیر باز ماندند گفتند
این ملک از معاملهٔ ما یک یک واقف است مگر کسی احوال ما را
با او گفته باشد یا او خود نظر اصح دانسته باشد پس ازین بر آوردند
و گفتند ای ملک اگر او خیانتی این عمل کرده او را این آید تو آگه
کن که از تو آید و او را با ما بسپار و این نوع خیانت از او در گذر که او را
پدری پیر ضعیف است و محنت رسیده و کاس فرقت چشیده فردا
که باز رویم و او را با خود نبریم او را درد هجران بر وی مضر آید و در دم
جانش از تن بر آید یوسف گفت اگر پدر شما بدین صفت است که شما
که میگویید آن بار محنت بر تن او هم از کردهٔ شماست بروید و با وی
بگویید که آن برادر دزدی کرد و ملک بشریعت تو کرد او را
بندگی بر داشت و از بهر حرمت تو او را عقوبت نکرد برادران

۳۰۳

[illegible]

چون بشنیدند گفتند این ملک او را با خوشدلی نخواهد داد
بیایید تا دست اتفاق بر نطاق یکدیگر زنیم و او را بقهر و تسلیم
یهودا گفت عهدهٔ ملک و لشکر بر من که ایشان را کفایتم سه هزار
محله است که من در عهدهٔ خود گرفتم و هزار محلهٔ دیگر هر یکی را یک
محله باشد پس باتفاق پیش یوسف آمدند یهودا آواز داد
که ای ملک این پسر را بگذار که بابای او را بشنوانیم که پدر ما را
انتظار است ورنه آوازی بر آرم که حملهٔ زنان باردار
هر بار بر زمین نهند یوسف بر او نگاه کرد موی اندام
او دید که از جامه اش بیرون بر آمده و هر گاه او خشمناک شدی
یکی از نسل اسحق دست بر پشت او نهادی خشم او فرو نشستی
چون یوسف او را بدان صفت بدید پسر خود را گفت او را بگیر

و میشا من آن میشا برخواست و دست او را بگرفت و طشتی در آورد
چون دست میشا بر و رسید خشم او ساکن شد عجب ماند و با برادران
گفت که شما هیچکدام دست بر پشت من نهادید ایشان گفتند نه
یهودا گفت ساکن باشید که یکی از نسل اسحق درین شهر است
پس یوسف بانگ بر ایشان زد و گفت بنشینید آیید ایشان نزدیک
آمدند و هر ده برادر صف زدند یوسف گفت شما سخن عجب میکنید
دعوی میدارید که درین شهر از شما مردانه تر کسی نیست گفتند بلی
گفت بگویید که قوت شما تا چه حد است یهودا گفت قوت من تا آن
حد است که اگر بانگ بر آرم همه زنان بار دار از هیبت من بار
بر زمین نهند شمعون گفت قوت من تا آن حد است که اگر
کوهی از زمین بر کف دست خود نهم و از بالای سر خود بر دشمن زنم


شجاعت حضرت بنی یعقوب

برادرم که از طعام خورم و نه آب و مانده خوردم روبیل گفت
قوت من تا آن حد است که اگر هفت شیر درنده را حمله آورم
همه را سر از تن برکنم کذا الی تمام العشرة پس یوسف گفت با این
با این قوت و شوکت که شما راست اینجا کودکی هست که از شما روی
گردانید پس یهودا گفت برخیز و ایشان را بگیر پس میشا برخاست و دست
در کمر یهودا و شمعون زد و هر دو را از جای برگرفت و چهل گام
بینداخت چون دیگران این را بدیدند همه حیرت نمودند یوسف
گفت با این قوت که شما راست این سنگ را از زمین بردارید ایشان
هر ده برادر گرد آمدند نتوانستند که آن سنگ را حرکت دهند
یوسف مر یکی بر آن سنگ زد و آن را از سر میدان تا آن سر
میدان انداخت پس نعره بزد که ایشان هر ده از هیبت نعره

او بیهوش شدند یوسف باز بر سر تخت آمد و نشست برادران چون
بهوش باز آمدند دانستند که زور و قوت او بر نمی آید باز گشتند
و تضرع و زاری پیش گرفتند یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا
گفتند ای ملک اگر بر غریبی ما نبخشی بر غربت آن پیر ضعیف
بیچاره ببخشای که گداخته است و این پسر را بر وی گماشته و کار یوسف
ساخته این را ببر و واگذار و از ما هر کدام خواهی در عوض نگاه
دار یوسف گفت حکم و عدالت از طریقت کی پسندم که نامحرم را
بدل مجرم نگاه دارم ما او را خواهیم که صاع ما دزدیده
است برادران هر یکی خود را بر یوسف عرض کردند که ما را
بردار و ابن یامین را بگذار یوسف گفت من شما را نخواهم ابن یامین را
خواهم که صاع من او دزدیده است جهودان خود در این حکایت تعجب کنند

و گفتند

و گفتند ملکا ما را بر دار گفت حق تعالی که من شما را نخواهم من مومنان را
امت حضرت محمد صلعم را خواهم که دل بمهر من ورزیده اند الله ولی الذین
آمنوا چون صاع از بار ابن یامین پیدا شد حکمی که برادران کرده
لازم شد برادران از پس آن برفتند و قوت نمودند فایده نداد
و زاری کردند سودی نداشت عذر خواستند نپذیرفت جهد نمودند
فایده نداد ای شفیع آوردند نشنید محروم و نا امید روی
بمنزل خود نهادند و اگر مومنان عیب پیدا شود و کرد اریا
بنده آشکارا شود بنده خواهد که سخن گوید نشنوند یوم لا ینطقون
و اگر عذر خواهند نپذیرند و لا یؤذن لهم فیعتذرون و اگر زاری
کنند رحمت نباشد و لا یقبل شفاعة و اگر جهت آزمایش
سعی و جهد و اخفیه و اگر زور نمایند عاجز شوند چون از

هر سو ور بیشه باشند قدم در راه تسلیم نهند و دوزخ نشناسند
پس اگر خواهی که فردا از هیبت دوزخ ایمن باشی باید که در دولت
از هر چه الا اینی غیر او باشد تمام آتش مهر او بسوزی زیرا که هر
چوبی که یکبار سوخته است دیگر او را نسوزند حکایت آورده اند
که سالی در بصره آتش افتاد هر کس تیمار خانه خود میکردند
رابعه بصری بیرون شهر در کنار رود خانه خود نشسته بود یکی
او را خبر داد که آتش در شهر بصره افتاد برخیز و تیمار
خانه خود کن گفت آتش خانه مرا نسوزد گفتند چرا گفت زیرا
که از دو چیز یکی را بسوزد یا خانه بسوزد یا سینه سوزد که
اکنون چند سالست که سینه سوخته است دانم که خانه را
نسوزد بیت الهی مرا بوته بعشق آموخته واندر آرزوی

بلی



یکی عشقت سوخته ٭ پاره کرده جامه پشمی ٭ پس لباس
عاشقی بر دوخته ٭ در حدیث عشق تو در ماندیم ٭ هر چه بود آن خود هم
اندوخته گویم دل خوش کن ای جان چون کنم کاتش اندر
دلم افروخته ٭ ای زنده در جان من آتش هزار بی چه خواهی از
روان سوخته الفصل التاسع والاربعون من قصه یوسف قوله تعالی
فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا قال النجوی اربعة فی کتاب الله
نجوی المؤمنین ونجوی الکافرین ونجوی الماکرین گفت چهارم
قوم با یکدیگر راز کردند و داستان خود آغاز کردند مؤمنان
با رسول الله صلعم راز کردند ملک تعالی ایشان را بدل و سخاوت
فرمود فقدموا بین یدی نجواکم صدقة وانچنان بود که از توانگران
اصحاب نزدیک رسول صلعم آمدندی وقصد کال خود و سر خویش

اغنا کردندی و درویشان از ثواب آن محروم ماندی جبار عالم
توانگران را از صحبت رسول صلعم منع کرد و درویشان را بخدمت
رسول صلعم ترغیب فرمود که هر کس که خواهد با رسول صلعم قصه اسرار
خود آغاز کند باید نخست صدقه بفقرای امت او بدهد توانگران
چون این بشنیدند بحکم بخل از آن برمیدند سید عالم صلعم از صحبت
ایشان بیصداع شد و صحبت او صافی به درویشان مسلم گشت
نکته پس توانگران را با رسول صلعم راز بود و درویشان در
خواندن و در گفتن بود حق تعالی صدقه را بهانه ساخت
تا توانگران برمیدند و درویشان بمقصود رسیدند
پادشاه عالم بهشت را بیافرید و هر کسی از آن
خواستگاری کرد و هر گوشه حتی او را خریداری نمود حق تعالی بلا و محنتی را

او جواب ساختم ام حسبتم ان تدخلوا الجنة ولما یاتکم مثل الذین من قبلکم
تا بیگانگان از آن برمیدند و آشنایان بنعیم آن جبار رسیدند دوم
یهودان با یکدیگر راز کردندی الم تر الی الذین نهوا عن النجوی
و چنان بودی که چون یهودان یکی را از مومنان بدیدندی دهن
بر گوش یکدیگر بردندی تا آن مومن را غمی در دل پدید آمدی
و پنداشتی که مکر در قتل و هلاک او میکنند تا او از ایشان بگردانید
ملک تعالی از ایشان شکایت کرد و جواب ایشان عقوبت کرد و
ایشان را از گفتن ایشان راز نهی کرده تا دل مومن ساکن شود و از وسوسه
و کید ایشان ایمن شود نکته چنانست که ملک تعالی میگوید
دنیا عالم بلاست و عقبی عالم عطا چون مومن در عالم
درد و بلا صبر کند و ستد در عالم عطا بی عذاب مومن خواهم

سیم منافقان با یکدیگر راز کردند و قصد اندوه مومنان آغاز کردند
و آنچنان بود که در غزای موته قومی از یاران رسول صلعم کشته شدند از ایشان
جعفر طیار بن ابی طالب و ابن رواحه و زید بن حارثه و غیر ایشان
چون خبر قتل ایشان بمدینه رسید منافقان هر گاه که اقارب ایشان
بدیدندی با یکدیگر راز کردندی و مومنان را از راز ایشان دردی
بدید آمدی حق تعالی ایشان را از آن نهی کرد بآیت الذین
آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا بالاثم والعدوان ومعصیت الرسول
ای کسی که بزبان اقرار کرده‌اید چون با یکدیگر راز گویید آن گویید
که در دو اندوه دل مومنان باشد و بترسید از آن خدا اندیشه
که فردا مرجع همگنان بدو باشد پس گفت راز منافقان بود دیگر
و وسواس شیطان است اندوه دل مومنان انما النجوی من الشیطان



هر که از اندوه مومنان شاد شود او از خیل شیطان بود و شیطان را
دوست دارد و از سه چیز باشد خواندن قرآن و توبه عاصیان
و آمدن رمضان پس هر کس که باسباب شادی مومن شاد شود
با ایمان موافق باشد و هر کس که باندوه مومن اندوهگین باشد از اهل
ایمان بود و چهارم راز مکارانست و آن برادران یوسف بودند
که با یکدیگر راز کردند بیهودا گفت شما میدانید که ما با پدر عهد کرده‌ایم
که ابن یامین را باز آریم و خدا را در این عهد گواه گرفته‌ایم اکنون ما
ابن یامین را اینجا بگذاریم عهدشکسته باشیم و رنج او مضاعف کرده
باشیم من باری اینجا بنشینم که طاقت نظر بروی پدر ندارم
و دیگر راه کنعان نپایم تا از پدر فرمان آید یا ملک الموت بقصد
جان من آید شمعون گفت من نیز با تو بنشینم دیگران گفتند ما

نیز نمی رویم یهودا گفت ما را نشستن صواب نیست که پدر
در فراق یک فرزند با آن همه زاری بود طاقت فراق دو پسر
چگونه دارد ما با پدر این عهد بستیم من و شمعون اینجا بنشینیم و شما
پیش پدر روید و از حال ابن یامین خبر دهید ارجعوا الی ابیکم
باز گردید به پیش پدر خود و شما قالوا یا ابانا ان ابنک سرق گفتند
ای پدر بدرستی که پسر تو ابن یامین دزدی کرد ملک او را دست خویش
برید ما شفاعت کردیم بشفاعت ما و تشریف تو کار کرد و او را
به بندگی برگرفت لطیفه چون ابن یامین به تهمت آلوده شد
از وی بریدند و با پدرش اضافه کردند و در وقت آلودگی از و
از و بیزاری کردند ابراهیم عم با مطیعان سازگاری کرد و از عاصیان
بیزاری کرد فمن تبعنی فانه منی ملک تعالی با تو خلاف این کرد





بندهٔ عوفی گوید یا رب اگر تو خدای [illegible]

ترا بقدرت آفریدیم و به نعمت پروریدیم و بعنایت نگه داشتیم و در هیچ
حال از تو نبریدیم گفت اگر مطیعی آن منی یا عبادی الذین اسرفوا و اگر
بدکاری آن منی چون ابراهیم تو فانی و طمعا آورده اند که چون موسی ع
بمناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل پیغام بزبان او بحق فرستادی
یکروز بمناجات میرفت جوانی سراسیمه پیش او افتاد گفت یا موسی
کجا میروی گفت بحضرت حق تعالی بمناجات گفت یک پیغام من ببر
رسان گفت چه گویی گفت بگوی ان کنت ربی فلست عبدک و
ان کنت رازقی فلست اکل رزقک وان کنت خالقی فلست مخلوقک
وان کنت تریدنی فلست اریدک وان کنت تحبنی فلست احبک
یعنی تو اگر خداوند منی من بندهٔ تو نیستم و اگر تو روزی دهندهٔ منی
من روزی خورندهٔ تو نیستم و اگر تو خواهندهٔ منی من خواهندهٔ

توئیم و اگر تو دوست منی من دوست توئیم موسی عم با آن جفا کرد
و روی از وی برتافت و براه مناجات بشتافت تا بحضرت رسید
چون از مناجات فارغ گشت قصد بازگشتن کرد خطاب آمد که یا موسی
آن سراسیمه که با وی جفا کردی چه پیغام داده بود و گفت بار خدایا
تو خود می شنیدی آن سخن بود که مرا زهره آن نباشد
که درین حضرت بازگویم خطاب آمد که یا کلیم تو آنچه که شنیده
بگوی تا من آنچه که خواهم جواب گویم موسی عم آنچنان که شنیده
بود بگفت خطاب آمد که او را بگوی که اگر تو بنده من نه من
من آفریدگار توام و اگر تو روزی خور بنده من نه من روزی
دهنده توام و اگر تو دوست من نه من دوست توام
و اگر تو حق من نگاه نداری از همی که هستی من ترا افزو

بگذارم



ازین الا کفی بکلمة [illegible]

بگذارم انگه یکی که هستم موسی عم چون از مناجات بازگردید
جوان سراسیمه پیش موسی عم آمد و گفت پیغام گذاردی گفت
بلی گفت جواب چه داد موسی آنچه شنیده بود بگفت آن
جوان در روی موسی بخندید و گفت یا کلیم الله کرم او تا بحدی
است که من دلبری چنان کنم و او با من اینچنین نیکوکاری
کند اشهد ان لا اله الا الله چون کلمه شهادت بگفت آهی برد
و جان تسلیم کرد کلیم الله متحیر بماند گفت بار خدایا این بنده تو
چه گفت و تو با او چه گفتی خطاب آمد که یا موسی برو و سر خویش
گیر که تو تعبیه کار ما ندانی این بنده دویست سال بود تا
عاشق جمال ایمان بود و در عالم تقدیر ما سرگردان بود درین
ساعت بمعشوق خود راه یافت و جان فدای ایمان کرد

وبحضرت ما شتافت کی بجستن مشغول و باقی در جهان نه و کی
از ماهی محظوظ و حیاتی در میان نه **نظم** بسی کس که چون من درد دل
مهر تو بکاشت ماند ه بزاغ غم بتلخی بگذاشت بسیار کسا که تخم بهبود
بکاشت ما کشته بزاغ وصالت برداشت پس یهودا و شمعون
انجا بنشستند و بخشت دیگر بکنعان رفتند یعقوب احوال دیگران
پرسید ایشان قصه بگفتند چنانکه ما بگفتیم گفت ای فرزندان انجا
بشهرم دارید و از خدا نترسید ما زید چندانست که با ابن یامین همان
کردید که با یوسف کردید چهار رکعت از جنس من رفتید و هر بار
داغ فراق فرزند بر جان من نهادید ایشان گفتند ای پدر
ما را در پی کشتن می تهمت ازین کاروان بپرس تا با تو بگویند
که ایشان از حال ما با خبرند که صاع از بار ابن یامین بدر آمد





آمدن ایشان از مصر بکنعان

دا گر گواهی کسی بمصر فرست تا آن حالت از ایشان معلوم شود یعقوب
را دیگر غم یوسف زیاده گشت و فراق ابن یامین و یهودا و شمعون
بران مزید گشت و فریاد بر آورد و نوحه کردن گرفت **لطیفه** هر کس
که بدون حق دل در چیزی بست عاقبت از وی جدا شد و بدرد او
مبتلا شد آدم علیه السلام دل در بهشت بست از آن جدا شد و در غم آن
درد و تیمار روزگار دید ابراهیم علیه السلام دل در اسمعیل بست لاجرم
تازیانهٔ غیرت دید داود علیه السلام دل در اوریا بست ابتلا و محنت
دید و طعن داد و یعقوب علیه السلام دل در یوسف بست درد و فرقت
دید یوسف دل در ابن یامین بست هجران و تهمت دید
ای کسی که دل در دنیای فانی بسته و مهر حق از دل گسسته
نباید که فردا در زوال ایمان قطیعت بینی **نظم** ای بیچاره

برتر از مایهٔ خویش دان ما را زیبا که سرمایهٔ خویش هر کس
بمحنتی آشنا شد چون بپالید او را راحتی پدید آمد آدم علیه السلام از بهشت
جدا شد بپالید توبه یافت و باز آشنا شد فتاب علیه اجتبی
نوح علیه السلام چون از امت بپالید آخر عافیت یافت یا نوح اهبط
بسلام یونس علیه السلام در شکم ماهی بپالید آخر عافیت یافت ونجیناه من
الغم ایوب علیه السلام در بلایی خود بپالید آخر عافیت یافت هر کسی بمحنتی
مبتلا شد و یعقوب بپالید از محنت رستند محنتی که باقی بود دو از محنت خاص بود
که یعقوب از محنت رها شود و نه بگریه و زاری از یعقوب رها شود و نه با لجاج رحمت
نشناشود قوله تعالی لا تدعوا الیوم ثبورا واحدا الخ حال محنت یعقوب از
حال همه قیاس کن یعقوب چون بهجران فرزند مبتلا شد چه حالت دگرگونی
پدید گشت سرخ روی بود زرد فام شد با قوت بود بیقوت شد برنا بود پیر شد





توانا بود پیر شد فربه بود ضعیف شد بینا بود نابینا شد اگر کسی بفراق ولد
مبتلا شد حال شخص چنین مفتون در بلا شد آنکس که بفراق حق مبتلا شود حالش
چگونه شود قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل یعقوب گفت ای فرزندان
این سخن که شما میگویید بوی حقیقتی ندارد از نسل ابراهیم و اسحق دزدی
نیاید این تخمیست که نفس شما از آن آراسته است و بیحی است که ملک تعالی
بر ما خواست است اکنون ما سر بر بالین قضا او نهادیم و روی بر ره رضا
او کردیم تا زمانه چه خواهد نمود و کمینون قضا در حق ما چه خواهد کرد بیت
چون دیدهٔ نرگس تا شب بیدارم چون شمع سر شکسته از آتش پادم چون
زورق دوریم سر بر نام تا خود بکجا رسید خواهد کارم یعقوب علیه السلام صبر گرفت
دانست که جزع سودی ندارد دل بر صبر پیش گرفت و با دل رازی و ماتم درد
پیدا کرد چندان دم در کشید و شکیبایی کرد و در باب راحت از فرزندان

بهشت و در نهایات الی همه نوبت بشد قصه بسیار زود در خویش بحضرت بی نیاز
بر جهت عادت آدمی باشد هر کس کارش پیش آید بیاری خویشتن بر خویشتن
آید چون خلق او را محروم رها کنند و امید از همه ببرد روی بدرگاه خدا نهند
و قصه و زاری وی نیاز خود بحق بردارد و فرشتگان گویند تا اکنون کجا بودی
ما از همه محروم گشتیم بدرگاه حق روی نهند و در وی خطاب از حضرت آید که ای
تا بیند که آن بنده معذور جهت پنداشت که او را جز ما دیگری هست
چون روی بهر کس و کسی او را در کار خود یاری نداد پس بدرگاه من آمد خویش
یاری کنم تا بداند که او را در دو عالم غیر از من کسی یاری ده او نیست و جز
منش کسی دستگیر و فریادرس نیست **نظم** که بیکس و خویش نیستی کس
و خویش توئیم بس ای ان بر من ای که فریاد رسم * و در نیست که
بچنگ ظالمان در ماندی * زاری بمن آر تا که فریاد رسم

الفصل

۳۰۴

در محبت اولاد و حدیث [illegible]

**الفصل الخمسون من قصه یوسف علیه** قوله تعالی و تولی عنهم و قال یا اسفی
علی یوسف روی عن النبی صلعم من تاسف علی دنیاه ابعد من الجنة مسیرة
خمسمائة عام سید عالم صلعم گفت هر که بر فوت چیزی از اسباب دنیا اندوه خورد
به پانصد ساله راه از بهشت دور افتد پس یعقوب بر بساط برگزیده
خاص اکبر بود از بهر یوسف چرا اندوه خورد دانست که فرزند از اسباب
و زینت دنیاست المال و البنون زینة الحیوة الدنیا پس تاسف بر آن خوردن
موجب عقوبت باشد و لیکن آن فرزند که او را بود و در فرمان حق بپا بود هم
زینت دنیا و هم جهت عقبی بود دیگر گوییم که فرزندی که از اسباب دنیاست فرزندان کافر
بود یا فرزندان فاسق یا عاق یا در و پدر و دلیل برین قول مصطفی است صلعم
الخیر ما یکون للعبد عمل صالح یقدمه او ولد صالح یخلفه فیدعو له گفت بهترین
چیزی که بنده را بود عمل صالح بود که از پیش فرستد تا بنفع آن کامکار شود

ور رستکاری نبود ما فرزندی عالم عارف که از پس بگذارد تا دعای وی رستکار شود
پس یوسف ع پاک و پارسا بود و هم از زمرهٔ انبیا بود و چون یعقوب را هم زینت
دنیا و هم راحت عقبی بود از جهت زینت تنها بود و در چون یوسف ع را
بدید از اندوه خوردن بسیار ملامت کرد و گفت ای فرزند رسول و پیغمبری و برگزیدهٔ
خالق اکبر چون من از تو غایب شدم چرا در فرقت من چندین نالیدی و چندین غم
خوردی که هفت اندام مجروح شد و دیده به سرایی در فرقت نهادی و دانستی
که ذنب را خود نقایی نباشد اگر درین عالم یکدیگر را نه بینیم در آن عالم یکدیگر را هم ببینیم
یعقوب گفت ای جان پدر زمن از فرقت این سرای بنالیدم که از اندوه در فرقت
آن سرای بنالیدم که ترا از بهشت ببرد چون به ما بودی و منبع آز بهو بود که ترسیدم
که شهوت و جوانی و آز و کام [illegible] که ترا در راه مخالف اندازد و فردا که بحشر انگیزند ترا
از راه دیگر برند و مرا به راه دیگر و بهم نرسیم این بیم بالیدن من از بیم فرقت آن سرای بود نه از بیم

غرض



یعقوب درد فراق یوسف چهل سال بنالید از غم دین [illegible] فراق [illegible] باید نالید

غرض این سرای پس که یعقوب ع از فرقت وصال یوسف بود دنیا بلکه از جهت فوت دین یوسف
بود یعقوب که دلش غمناک کرد و دست بر سر زد و جامهٔ صبر چاک زد
و از درد فرقت بنالید یا اسفی علی یوسف یعقوب یوسف را گم کرد چهل سال
در فرقت او بنالید ای کسی که چهل سال عمرت برباد دادی گذشته است و قاعدهٔ
دین ویران گشته است کی بار در فرقت این گم شده بنال یوسف چون از
یعقوب ع گم شده بار زده تن دیگر بدل او بر جای بود و نه یعقوب هنوز در فرقت
او شیدا بود و میگفت یا اسفی علی یوسف عمر عزیزی که از تو گم شده و انرا بدل نیست
و از فوات آن عمر ترا حاصلی نیست تو نیز از فوات آن روزگار و فوت آن بنال
و غافلی بگواه و تدارکی بسیار ز و حسرتی بخور یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله

[illegible] در فراق [illegible] در [illegible]

بیت
هر نکته تر اهم ز نهاری که گذشت / هر دل گشتم ز شعب کاری که گذشت
قطعه
امروز بهاری همی کنم خون بدل / سر درد و دریغ روزگاری که گذشت

هر کس از همه چیز اعراض کرد مثل ابوجهل لعین بر ابر ای رسول صلعم اعراض کرد
ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی ولید بن مغیره از حق اعراض کرد و بباطل
اقبال کرد ارایت الذی تولی واعطی قلیلا واکدی عقوبت از فرزندان اعراض
کرد اول گفتیم ابوجهل لعین از اسلام اعراض کرد و بر ابر ای رسول صلعم افعال کرد
و ایچنان بود که هرگاه سید عالم صلعم را دیدی در نماز از حمیت جهل برو عار شدی
و چون سید سر بسجود نهادی موی از اندام او بر خاستی و گفتی لات و عزی
را معبود خدای عرب مهجور کرده است و بعبادت غیر مشغول گشته است اگر
این بار من او را در سجود ببینم سنگی بر سر او زنم بسیار دین معنی قسم دارد
کار از قضا روزی می آمد سید را دید که بمسجد می آمد چون سید در سجود رفت
سنگ بر داشت که بر سید زند دستش در هوا خشک شد تا زمانی که
دیگران سنگ را بر داشت باز دست او خشک شد تا سه مرتبه این عمل

کرد

۳۴۲

قصه لعین ابوجهل با سید عالم در مسجد

کرد چون سید عالم صلعم از نماز فارغ شد بوجهل لعین آن سنگ بینداخت و گفت چه
ساحری با محمد حضرت رسول صلعم گفت ولکن من عصمت ربی این نه عصمت جادو است
لا عصمت خداوند غیب دان بود چون او قصد ابر اکرد حق تعالی در قرآن
از آن حکایت کرد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی دیدی آن مرد طاغی
را که روی براه کفر و انکار نهاده و رخ از رسول حق اختیار کرد اگر او باز نگردد
از کفر و طغیان و عرضه نکند بر رسول ما ایمان فردا بگیریم موی پیشانی
وی او را در دوزخ کشان کشان و عذاب الیم می چشانیم حضرت مصطفی صلعم
و معه رایت ابا جهل فی صمصام من النار لیلة المعراج فرمود که در شب
معراج ابوجهل را دیدم که موی سر او گرفته بودند و بخوره از خوهای دوزخ
میکشیدند او را دیگر لطیفه آنکس که در دلش بغض پیغمبر بود جای او در
بود آنکس که در دلش مهر پیغمبر بود کیها او بر لوح نیست که میگوید ابوجهل که دشمن بود

او را بسفر فرستادیم اگر ترا ابنه کرد و ستی هم دایگان فرستم پس چه فرق بود میان دو
دشمن تو با من جفا کردی و روی براه هوا کردی اگر من با تو همان کنم که تو کردی
چه فرق بود میان من و تو دوم ولید بن مغیره بود که از حق اعراض کرد و بباطل اقبال
کرد ان الذی تولی الملک توسط از معاملها او شکایت کرد و گفت از دین حق که بحسب
و بباطل و کفر در آویخت و بر من نخوت کرد و مرا مخالف کرد و گفت خود را اکرام
و بتحقیر انکار کرد و حسب زعالم گفت او می بیزارد که چون پسر دیگر و از بن ام الکرام خواری بود
صد گفت اگر او مرا منکر شد با خود میکند ولا تزر وازرة وزر اخری اما بلال غلام ولید بن مغیره
بود خود او حبشی و بیگانه بود و غلام دوست و بیگانه بود و گفتیا فرزند کرده بود
نوح پسر بر کنوده بود تا بدانی که معرفت نه بنسبت است و بخشش ملک تو است و او [illegible] داد
فمن تفضل بجانب [illegible] و تهدی من تشاء اورده اند که چون بلال حبشی را مردای [illegible]
در دل حق بجنبید در مجلسها کشتی و بیک [illegible] ولید بن مغیره او را بر کشتی [illegible] چوب [illegible]

کو ای

کو این گفتار دل کفر او میگفت تا جان بدهم و ایمان ندهم مرد و رضی [illegible] و گرفت
و او در عذاب دید گفت این غلام را بمن بفروش گفت بچند میخواهی گفت بیک دینار
زر گفت دادم در ساعت غلامی آواز داد که تا بها بیار [illegible] دادو
بگرفت و پسر ولید گفت بر تو غبنی عظیم رفت گفت من چنان از این غلام تنگ آمده بودم
که اگر بیک دینار میخواستی میدادم اکنون تا چهل دینار از تو بستدم بسی و نه دینار تو مغبونی
صحابه گفت این غبن بر تو است گفت چرا گفت زیرا که من چنان عاشق و نگرنده بودم
که اگر تو بهمه عالم او چهل و نه میگفتی در قیمت میدادم اکنون بیک دینار او را بستدم بسی
بنی و نه دیگر تو مغبونی ولید گفت این غلام ترا خدمت نکند گفت من [illegible] برای خدمتی
خریدم [illegible] او را دل برگیرم [illegible] آزاد کنم چون او را آزاد کرد بلال گفت یا رب
اعتقنی هذا الا تعتقنی [illegible] صحابه گفت مرا چنین بیگوی گفت زیرا که تخت بنده ولید
بودم و اکنون [illegible] فروخت چون تو مرا آزاد کردی بنده خداوندم اکرام [illegible] آزاد کند بنده [illegible]

گفت غلامی را این همه عشق در سینه بود خواجه را آن همه کفر و کینه حقیقت که
در حق درویشان این محبت نشکفت ولا تطرد الذین یدعون ربهم و در جواب گفت
ولا تطع الکافرین یعقوب علیه السلام بود که از فرزندان اعراض کرد و به گوشه فراق یوسف
اقبال کرد و تولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف هر کسی که از نظر محروم کردند که خیر
مشغول کردند و فرزندان از درد او خبر نداشتند و در آن حالش او را ملامت کردند
قالوا تالله تفتؤ تذکر و او یعقوب را گفتند ای پدر این چه شربت عشق است که تو
خورده و این چه درد و محنت است که تو کشیده جوابش داد و مناجات کرد همی نالید در
غم یوسف میگذرانی بنا بدیکه از پای در آیی و از زندگانی بر آیی گفت شما معذورید
که از معدن مهر یوسف دورید اگرچه جمال او از دیده غایب است و اگر او در زبان و خیال
او در سینه حاضر است ما همچنین در عالم مهر او مینازیم در فراق آن جان در میبازیم

بیت
از دل غم یوسفی نخواهد رفتن ... در فرقت او شب نخواهم خفتن ... هرگز نکنم ترک یوسف

گفتن

۳۴۴
ملامت کردن اولاد یعقوب را در عشق یوسف و جواب او

گفتن یا یوسف گویا من کور خواهم رفتن نکته فراق یار رسیده باشد و عشق دیدار کرم
دیدار آب گرم می کردید و از بیم فراق آه سرد میکشید ساعتی از بهر دوست هجران همی
افسرد و از حرارت شوق ساعتی میگداخت تا وقتی که امید وصل دوست در یار دنیا از و
بر خیزد و از درد فراق بیقرار بود و از نادیدن یار افگار بود و هر کجا نالیدنی از آتش است
که دلی با آتش میسوزد و یا جانی در توبه هجر میگدازد نظم دل گفتم که هیچ در عشق یا ثبت
تا خیره شم زرد روی روز و شب دل گفت مکن که نا شعوری نیست هر جا که یکی نالید
آنجا دردیست دل یعقوب را در دل آتش میسوختند و جان او در توبه هجر میگداختند
از سر بحسرتیم میگریست و زار زار می نالید و میگفت یا اسفی علی یوسف پس چون زخم او عیان
شد جمال او همه نفس روزگار خود در حسرت بود دیده اند که از کرد همتا تا سخن چند این بیت
که از حقیقت غیرت الحت بخشند چون آمد که یا یعقوب ملک السلام میرساند و میگوید که
این یوسف که تو او را چنین شیفته بود گفت بر ده بود گفت نه که از ذره بود

نگفت او را زنی دهند و بود گفت نه گفت پرورده بود و روزی چو رسیده اکنون بعد از
چه فرزند داری گفت یازده دیگر گفت در فراق یکی که او را به دعوی برجاست
نهند نام می‌کنی اگر به فراق یکی که او را عوض خسته مبتلا شوی چه سازی یعقوب بر خود لرزید و بیهوش
شد و سر بر زانوی حسرت نهاد و دم در کشید که جبرئیل در آمد و گفت یا یعقوب ملک سلام می‌رساند
و می‌گوید که من خدا و غیورم و در همه کار صبورم او را روا نمی‌دارم که چندین ذکر یوسف کنی
و در عالم اختر چندین توقف کنی که اگر بعد از این نام یوسف بر زبان آری نام ترا از جریده پیغمبران
محکم دور و رطه حسرت و در دست هلاک کنم یعقوب چون این بشنید انگشت بر لب نهاد و ذکر
یوسف را طلاق داد و هم از راه خانه برخاست و الخانه بنشست [illegible] و [illegible] گفتی نام یوسف
که او را ازان تسلی بودی چون مدتی بر آمد که جبرئیل [illegible] آمد و گفت یا یعقوب ملک سلام
می‌رساند و می‌گوید که از این راه [illegible] بر خیز و خانه [illegible] که زمانی [illegible] داد و در [illegible]
گذشت [illegible] آن در [illegible] چون در آن [illegible] در [illegible] و در [illegible]

لحمه

تسلی دادن یعقوب را از ذکر نام یوسف ٣٢٥

حسرت و اندوه می‌کرد تا شنید که مردی فرزند خویش را آواز می‌داد و می‌گفت یا یوسف
چون نام یوسف به گوش او رسید آن غم در دلش تازه شد نعره ای از بر آورد و گفت
یا اسفا علی یوسف چون که نام یوسف گوید آن نعره خطاب حق بیاد آمد و آن ناله
بشنید آن شراره در سینه غصه شده تف آن به عرش رسید در وقت دو دیده او
سفید گشت وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و ولوله در صوامع ملکوت افتاد و فرشتگان
در کار او زاری آوردند که بار خدایا از این سوختگی رسیده چه می‌خواهی دل و جان او به فراق
فرزند سوخته این [illegible] روی [illegible] بودی [illegible] کسی
دل خود [illegible] سلوت می‌داد و در آن ناله [illegible] بیتی که معشوق [illegible]
[illegible] دهان [illegible] کسانی [illegible]
[illegible] حسن [illegible] یازده [illegible]
[illegible] عشق [illegible] از حضرت [illegible] آمد که یا یعقوب اکنون

بحکم غیرت الوهیت میگفتم مثال اکنون از برای حرمت مشفقان میگویم مثال کما اگر تو من

از هیچکس را از عاشقان امت حضرت ما شده که در عالم وقت بحکم و فرمان حضرت ما له خود ما

گیرد ملک تعالی گفت بنال فرقت رسید کاه از الطفیل تو در ناله حبیبی شده ایوب در عالم محنت

محنت که ناله با خود گیرد ملک تعالی گفت بنال محنت رسید کاه از الطفیل تو در ناله حبیبی

حبیبی شده ای وقت رسید کان در فرقت یکدیگر کرده که در گریه میان یعقوب و ای محنت

بیگان ما لید که در ناله موافق تو رسید مراد ان قدر یوسف ندانستند که به هست درهم قلبش

بفروختند که یعقوب قدر یوسف دانست که در فرقت او در وی بغله تمام کرد و دیده در

آن کار کرد کاو فروخت ملک تعالی ندانست که او نه بهر منی قدر حق دانست که تن

و جان و مال بخرید که ان الله اشترى من المؤمنين که حسن لعوبه کو به عزت مقار

میان یوسف و یعقوب هشتاد سال بود و در این مدت کسی حساب یعقوب را آب دیده

خشک ندید که زمان ونکشاد رکفتی یوسف خالی نبودی اگر کسی که میخوار خداوند بود بحم

سان از

۳۴۶

بزرگوار محقق ۱۷ از محنت یعقوب یوسف را فراق در دل ... تا جان ... زبان

سان بود لطیفه دل خانه اندوه هست و نه ادو در هست یکی زبان و یکی چشم چون اندوه

در دل فرود آید خشم در کند آید و زبان اندر ناله آید دیده با آب دیده اندوه فرقت

از دل جدا لا بید و یقیت حسرت از دل می زاید و منتظر می باید تا کلمه رحمت آید چون

کاروان هجر فرقت در دل یعقوب فرود چشم و دل گشاده دیده اشکباری میکرد

و زبان نوحه و زاری میکرد رحمت می بیافت زیرا که خلق می نالید و خلق می نوشند

کسی را در حرمت نه هند تا چون یحیی ناله کاروان شادی و راحت در رسید اگر غم

کرآمد و اندوه و بشی را که زآمد و از وصلت یوسف خبر آمد مومن که فضا و مسال در دنیای حق مانید

رحمت میخواهد و اجابت می بیابد آن حرارت زیرا که خشم خلق دارد و دیگر

یحیی و جان ما بهتر او در بستر مرگ در آمد ان العلی بسر برده او ملک نفس آید

از حرب و راست بکرد در های حیلت بسته بینید نظرا یحیی برد و گوی بحق تعالی

گوید یا رب در محنت لبیک عبدی اجابت آید و ملک امر وی نظر آید و غم انکه

وآن آفتاب اقبالش از مطلع سعادت برآید **نظم** جان منتظر وصل حبیب است بی‌تو در
چون دوست بخواند زپیش رو در بر آید عاشق چو فنا گشت و روان داد بمعشوق او را از نهان
باز روان دگر آید **الفصل الحادی والخمسون من قصهٔ یوسف علیه** قوله تعالی
انما اشکوا بثی وحزنی الی الله قال الشکاة اربعة فمنهم من شکا دینه ومنهم من شکا
حرفته ومنهم من شکا من علته ومنهم من شکا من فقره واذا رفعوا الی الله شکواهم
فلو امضاها ما لهم ومنها هم چهار کس بحق تعالی شکایت کردند آدم ع از ذلت شکایت
کرد قالا ربنا ظلمنا ایوب ع از رنج خود شکایت کرد ربّ انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
و موسی ع از فقر و فاقه شکایت کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر یعقوب ع از فراق شکایت
کرد انما اشکوا بثی وحزنی الی الله اول گفتیم آدم ع از ذلت شکایت کرد و چنان
بود که چون حق تعالی آدم را از خوردن گندم نهی فرمود شیطان ع وسوسه کرد و او را
قصد کرد تا گندم بخورد چون گندم خورده شد عنایت ایزدی مرطوب شد و حلهٔ او

بریده



تعقیب حدیث قدسی نفس مرده

بریده شد و تاج کرامت از سرش افتاده شد پرده آتش در دیده شد نورش بر جنة
بوستانش به شورستان بدل شد و نعمتش به محنت مبدل گشت پس آدم ع در آن محنت
از ذلت خود بنالید و گفت بار خدایا مرا ببخشا مرا که بر تو ظلم و جفا کردم خطاب آمد که ای آدم
چه می‌خواهی گفت این در بهشت خود آمرزیده ام آدم ع گفت بار خدایا من ذلت اکنون
کردم و تو قیمت پیش از آن کردی خطاب آمد که تو یاد داری که چون روح در دماغ
آمد عطسه کردی و گفتی الحمد لله لک من گفتم العفو لک تو گفتی که شکر و منت مرا
من گفتم عفو و رحمت ترا پیشی از کردن ذلت بود که تو هم شکر کردی نعمت خود را
حتی من نیز از تو عفو کردم ذلت ناکرده در خبر می‌آید که فردا که پیغمبران را زنده
شوند و ابوالبشر قیامت انجا آید و انساب خلایق از ذکر بریده گردد و حق تعالی گرد از
کرسی عزت ندا کند و آوازی برآرد که کو بنده العاصی ... و ارحم ... الهی برسجاد که
با جملگی ... حق تعالی گوید ای بنده چیزی دیگر خواهید که انعام من با شما کردم بندگان

گویند بار خدایا چون بخشیدی که ما غافل بودیم و از راه شده خود مایل خطاب آمد
که یاد دارید که دی بلاء شما کاشتم و شما آن بلا کشیدید و صبر کردید و شکوه نکردید
من آن جفای شما را بخشیدم چو با صبر کردید را ندیده با جفای شما عفو کردم
هنوز ما شنیده این آن شکایت بود که آدم کرد از دل حقیقت که در حق آن شکایت
بر وی رحمت کرد ایوب ع بود که از علت شکایت کرد و الحمان بود که چون ایوب
ببلا مبتلا شد و از جان و مال خود جدا شد و از اولاد و گنج و شد و باز آمده بمه ید
و رود و شد صبر کرد بغایت رسید و حق بنهایت اکا سید حقیقت نالید ما دعا عالم
بصحت و منت نهاد و مال و فرزند و داد و از مصیبت آلوده کرده بنعمتش
آسوده کرد این چرا کرد زیرا که ناله اش بحق بود و نه بخلق هر که بحق نالد و استغاثت
بحق برد آنکس که شکوه بخلق برد خواری بیند و هر کس بحق نالد بیند حقیقت در بیت
ایوب بحق شکر کرد چون بحق نالید از بند محنتش جدا کرد و در رحمت و نعمت [illegible] کرد و بخلقان

نمود



نبود که من آن حکیم که هر که بمن زاری کند من او را یاری کنم و این شکایتی بود که ایوب
کرد سیوم موسی بود ع که از فقر و فاقه شکایت کرد که یا رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر و بحال
بود که چون موسی از مصر بگریخت و بمداین رسید که در راه طعام نخورده بود و سخت
گرسنه و درمانده بود گفت بار خدایا چه بود که مرا درین ساعت نانی بدهی
دادی تا گرسنگی خود را بدان بنشانم خطاب آمد که یا موسی چون تو می از چون
منی نان خواهی چه دون همتی کرده اگر نان باید برو و مزدوری شعیب کن
چون باری دیگر دست بمن برداری و از من حاجت خواهی گفت هر که از حق اگر
چون خواهد دون همتی کرده باشد و حق را به بخل نسبت کرده باشد و با خود نخواه اگر چون
خواهی حق را نسبت دادن متهمت منه تا چون خواهی بسیار خواه و او را با درویشی
نسبت مکن و این شکایتی بود که موسی ع از فقر و فاقه کرد اگر در دست بعاقبت
یافت در نهایت [illegible] و نجات یافت چهارم یعقوب ع بود که از فراق یوسف

شکایت کرد قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله و آنچه سبب آن بود که چون فرزندان

او را ملامت کردند و بصبر و شکیبایی او را موعظه کردند یعقوب عذر وی از ایشان بخواست

و گفت اکنون من دل از شما بستم و چاره از شما می جستم اکنون دل از شما گسستم

و بحق پیوستم و از محنت خود بحق شکایت کردم و دانم که هر که از محنت خود بدو شکایت

کند حق تعالی بفضل خود دارو و کفایت کند انی اعلم من الله ما لا تعلمون یعنی که من

میدانم از فضل خدای تعالی آنچه شما نمیدانید اهل تفسیر را درین اختلافست که این

گفتن سبب چه بود گروهی گویند که آن بود که خبر ایشان بغایت رسیده بود و دانست که یوسف

زنده است و چون فرزندان از مصر آمدند و اخلاق عزیز دیده بودند و از شمایل جمیله عزیز مصر حکایت

کردند یعقوب گفت این خصلتها که ایشان میگویند خصال پیغامبران است و آن نیست مگر که

یوسف بوده و گروهی گفتند که محنت منتهی شده بود و گره زحمت پدید آمده بود و بعضی گویند که از سخن

اعرابی درست کرده که بعد از آن درست که حق تعالی ملک الموت را بدو فرستاد و

دیروی



آمدن ملک الموت بدیدار یعقوب ع

بر وی سلام کرد یعقوب ع چون آواز شنید بترسید و گفت تو کیستی فقال انا

ملک الموت یعقوب آهی برکشید و زار زار بنالید ملک الموت گفت چه بنالیدی گفت امید

داشتم که پیش از آنکه بمیرم یکبار دیگر دیدار یوسف ببینم اکنون بیک اجل برم آمدی پیش از آنکه

امید بر آید ملک الموت گفت من بمصیبت آمده ام ملک تعالی میگوید هون علی نفسک السلام

اندوه مخور گفت یا ملک الموت یوسف من زنده است گفت بلی چنانکه وقت وصلت نزدیک

رسیده است پس یعقوب از آن سبب گفت که من میدانم از نزد خدای آنچه نمیدانید شما یعقوب ع

چون ملک الموت دید نومید شد و طمع از وصال یوسف ببرید و لیکن همه امید او

نومید نباید گشت فرو آنکه ملک الموت بیاید بر مومن آید نبوده از رحمت نومید شود و روح ازین پیش

و کلام ایزد بر دو یکی چون ایمان خود نگاه دارد همه امید وار از امید بیند

شود و با پرهیز و اندوه جدا شود و لا تیاسوا من روح الله انه مهما شود و لاشر او

بالخیره و لا ایشان شود حتی اولیا هلم پسران آنجا باز جایی که خبر داد و بسته رحمت و شاد شود

داعی الی ربک الحفیة فرضیه پس چون تخت یعقوب به نهایت رسیده بود و از ملک الموت
خبر حیات یوسف شنیده بود از آنجا گفت که من میدانم و شما نمیدانید پس خبر ببرید و طلب
یوسف کنید و از خدای نا امید مباشید که هر که از رحمت خدای نا امید باشد از جمله
بیگانگان باشد حضرت مصطفی صلعم گفت ان شر عباد الله من قنط و اقنط عباد الله
من رحمة الله پس فرزندان گفتند تو ما را کاری میفرمایی که در وسع طاقت ما نباید
یوسف را که گرگ بخورد و استخوان او نیز نمانده باشد بعد از چندین سال که طلب او چون کنیم
اما تو نامه بدان ملک بنویس و در آن داستان حال خود شرح کن که او مردی کریم
ولی بهمانست و رحمت او را حاجت او ماست باشد که بر درد ضعف تو بخشد و این
باهیج را از بند و زندان رها کند و ادی گوید که یعقوب پس از فراق این باهیج
نابینا بود و صحیح آنست که املا کرد و به نویسنده نامه بنوشت و مضمون آن
نامه این بود من یعقوب الحزین الی العزیز المظفر و در صدر نامه این نوشته بود که بسم

الرحیم

این نامه ایست از ما که اهل بیت بلاییم و به بلا خو کرده ایم اما ابراهیم جد من بود که در آتشش انداختند
و اسحق پدر من بود قربان راه حق بشد کارد نهادند و دل مرا بیاشکاند و فرقت کرد
بود که از روی یوسف آمد او را نیکو بخت بودم و از ضعف و دیدار خوب رحمة بودم
او را بشیر تو فرستادم و او را نگاه داشتی و ما را نفرستادی و مرا از آتش تو بگداختی و بیم
دزدی در وی نهادی و دور فرقت او صبر مرا ببرد و اکنون چون این نامه بتو
رسد باید که او را رها کنی و حاجت این پیر محنت رسیده را روا کنی و او را روانه کنی
و بدانی و حسن خود که مرا جوشی از این محنت فراق نمانده است و اگر نه در حق تو دعا کنم که در شب
تیرم در اضطراب آید و دانکه نه در کار تو کنم که از دود آن هفت نسل و اعقاب
ترا از آن حذر باشد پس نامه به روبیل دادند و بر حرکت شتافتند و برادران روانه مصر
شدند و چون آن نامه به یوسف دادند چون یوسف در نامه نگاه کرد از گریه سخاوت
شده بر خواست و بخانه رفت و فرزندان خود جمع کرد و بر ایشان خواند و گفت

این نامه جد شماست که در باب عم شما نوشته است و در آن قوم وقف هیچ بادیگر کرده است
پس بر پشت نامه نوشت اصبر کما صبروا لو اظفر کما ظفروا وایشان فرزندان
آن همه را باز آوردند و یعقوب هم خواند یعقوب گفت این نه سخن اهل زمانست
این سخن انبیاء [illegible] است باز یعقوب گفت ای فرزندان بروید و طلب یوسف کنید
برادران بنزد یوسف آمدند و گفتند ای ملک در کار ما نظر کن که ما را [illegible] این همه
نزدیک بر راه هست ما را غم آن پیر جنت رسیده است که فایت [illegible] فرزند خویش
اگر دن در فراق او [illegible] ده فرزند چون خواهد کرد [illegible] پس [illegible] کنیم ملکا [illegible]
ما را این غم [illegible] اگر تقدیر گشتن [illegible] آن پیر ضعیف [illegible] پس یوسف
[illegible] ایشان را درون خانه فرستاده بود و تجسس حال ایشان [illegible] میگفت چون [illegible]
احوال ایشان [illegible] یوسف دیگر بار آمد و فرزندان نیز دیگر بار آمدند
دیگر روز [illegible] آمد و گفت یا کریم ابن الکریم [illegible] که برادر





بود [illegible] دو کس را از ما بستگی بر داری و این نامه [illegible] یوسف
بفرمود تا آن قباله که برادران نوشته بودند و مالک خریده بود بیاوردند و یوسف
بدست ایشان داد و گفت این قباله از خزانه ملک ریان بود و بزبان شما نوشته است
یهودا آغاز کرد و جمله را بخواند یوسف پرسید که این غلام کدام بوده است که شما او را فروخته اید
ایشان گفتند این غلامی بود یوسف نام که بدین صفت که اینجا نوشته است قیمت [illegible] بود
این قباله خط ماست که بر بیع نوشته ایم گفت ازین سخن شما بوی تهمت می آید مرا نیز
صاعی هست که احوال غیب میداند او را بیاورم و احوال شما از وی معلوم کنم پس بفرمود
صاع را آوردند و مثلی زرین در میان آن نهادند یوسف آن مثل بر دست گرفت و بر آن صاع زد
آوازی برآمد گفت میدانید که چه میگوید گفتند نه گفت میگوید عجب [illegible] خبر از آن
می پرسی که ایشان همه دروغ گویند از من مپرس تا من راست گویم پس مثلی دیگر برد زد آواز
برآمد گفت میدانید که چه میگوید گفتند نه گفت میگوید دروغ گو تر از ایشان در عالم نیست

چنین معاملت که دروغی گفته اند و بران دروغ اقرار کرده اند و ایشان بر میگویند که گفته بلکه

بهر که چه دروغ گفته اند پس میلی دیگر از آن صاع زدند میلی دیگر برآمد گفتند که چه میگوید گفت

میگوید که ایشان میگویند که یوسف را گرگ بخورد دروغ میگویند زیرا که ایشان یوسف را بهم

دجیله برستند و چون از چشم پدر غایب شدند او را برهنه کردند و آتشی برافروختند و نانی

ندادند و بعد از آن بچاه بیفکندند و نشستند پس میلی دیگر بزد گفت میگوید از چاهش که برآوردند

به بندگی بفروختند و همچنین که میل میزد و آنچه بر وی گذشته بود یکی یکی باز میگفت گفت

پس معلوم شد که شما دزد و راهزنید و هم شما دروغگو و مکارید من امروز کین خود از

شما میخواهم و دست و پای شما ببرم و بردار کنم تا عبرت دیگران شود پس بفرمود که همه را

بندی بر پای نهادند و در شهر بگردانند و بر هر دروازه داری بزنند و ایشان را از بر آن بسازند

پس آوازه در مصر افتاد که ملک کنعانیان را امروز میکشد اهل مصر در تخت ایشان بگریه درآمدند و ایشان

بر نوحه دیگر گونه میکردند یهودا گفت من شما را گفتم که این معامله مکنید فرمان نبردید اکنون هم

عرض بنده وهم جان وهم سود و زیان بنده وهم پردهٔ ما دریده شد پس جمله آواز برآوردند

و گفتند یا ملکا معبودا ما را ازین غم رهایی ده و آن پیر ضعیف را شکیبایی ده پس یوسف

ایشان را ترسانیده بود و گفت بحق حال انبیا یکان یکان را گفت یوسف بگریه درآمد

دیگر روز جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا کریم ابن الکریم ملکت سلام میرساند و میگوید که دوش

برادران تو در محنت بند شبی گذرانیدند که در چهل سال بر تو نگذشته بود اکنون من

که آفریدگارم از تو شفاعت میکنم تو شفاعت من در باب ایشان قبول کن و از بهر من

ایشان را از بند رها کن و آن العفو امروز در دنیا برادران عتاب کرده بود ایشان را

در زندان نگاه داشته بود و ملک تعالی در باب ایشان شفاعت کرد و دانم که بفرمود شفاعت

کنند ملک تعالی روا داشت که عقوبت کنند امت او را و ای بخت که حضرت عزت میفرماید که یوسف

نخواست عقوبت کنند من برنامدم فردا که محمد شفاعت کنند امت او را کی بسوزانم بلکه

از عقوبت برهانم و در بهشت بر تخت دولت بنشانم و شراب الفت با ایشان بچشانم

تا بدانید که شما اگر چه لئیم و حقیر باشید من کریم و مهربانم **الفصل الثانی والخمسین فی صفت عزیز**

فاذا دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر نقلست باسناد صحیح عن رسول الله صلعم

کل صباح یصیح العباد یقول الله تعالی انا الملک العزیز فمن اراد عز الدارین فلیطع

العزیز حضرت رسالت صلعم فرمود که هر روز این صیحه سیمای بر بنی آدم قرآن خدای میشود

پادشاه عالم با کل خلایق و ام خطابی کند و گوید که من آن ملکم که دل و فسق را نیز

من را دخیت من عزیزی ام که خداوندی و عزت مرا شبه و مثال نیست هر کسی که عز هر دو جهان

خواهد باید که طاعت عزیز ابدی را قیم باشد و چون خداوند بزرگوار و عزیز است بنده

او نیز عزیز و محترم باشد آورده اند که ذوالنون مصری در طواف بیت میرفت درمیان جماعتی

ولباسی فاخر پوشیده و جماعتی پیش او (ورپس) میرفتند و او حیا رو افتخار میدید ذوالنون پرسید

که تو کیستی و این چه تعظیم از بهر چیست گفت چرا افتخار نکنم که من بنده امیر کرامم ذوالنون

نیز در حرامین آمد و گفت بلکه تو بخدمت خداوند خود افتخار میکنی من اولیترم که تو عزیز



تو را غایب حیات آن بنده عزیز نیست درگاه خداوند هر روز تو سجده کند تا کی بینی و

گویی که عزیزم نه عزیز آن بود ای جان کاندر بر خود درویش بر آمدی نیکو نصیحات

هر کسی خالی را از عزت بشود نه عزیز شده اول ملک تعالی از ابیات فرید است در صفات

عزت بشود عزیز شود و گفت یا عزیز خطاب آمد که ای آفریده من چون مرا نیست بسجود

و عزیز خواهد ترا عزیز گردانیدم ما قصد از طالب جان عزیز چون کسی را در راه تو نثار

کنند و صحبت ترا بر همه چیزی اختیار کنند تا عالمیان بدانند که هر که مرا نوره بعمس

ما او را بعینیت مساعد کنیم و دوم ملک تعالی چون یاقوت را بیافرید حق تعالی را نعمت عز

بشود و گفت یا عزیز ملک تعالی گفت چون مرا عزیز خواندی ترا عزیز ترین همه گردانم

تا از همه چیز بلکشی تا عالمیان بدانند که هر که مرا بعزت بستاید از ما خلعت عزت یابد اکنون

یاقوت سرخ اگر در آتش افکنی و سالی آتش در او فروزی یاقوت را آتش کم نگرداند و هیچ رنگی بسوز دهد چرا

زیرا که ملک تعالی را بصفت عزت یاد کرد لاجرم ملک تعالی او را از گزند آتش بر کنار باشد و ازدکرد

آتش بر ما نهند مؤمن که بنی ده سال بر بساط عبادت ملک تعالی را غریو کوبند اگر می وداد

که تا بخش نشنوانند سیم برادران یوسف بودند که چون یوسف ایشان را از خدا بس آورد

گفت میخواهم شما را بر دار کنم و دست و پای تان ببرم ولیکن خدای تعالی شما را از جنب یعقوب

مع برهانید و نسبت او این خیانت از شما در گذشتم و حرمت آن پدر را نگاه داشتم چون برادران

این بشنیدند در پیش تخت ملک غلام وار صف کشیدند و او را خوش نشودند و گفتند یا ایها العزیز

مسنا و اهلنا الضر یوسف گفت چه میخواهید گفتند ما عزیزا نانی بکار دیگر آمده بودیم و از

تو جز مهربانی ما همه ندیده ایم و بهای ما را اما را انبار کرده و در پیش تخت تو ما را نیکو کرده

و ما نشستیم و از درماندگی حاجت خود بر تو عرض کردن یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند

اکنون از کنعان آمده ایم و از صر دست قحط سنگی آمده ایم و اندک بضاعتی آورده ایم چیزی هم

آن داریم که اندک ما است بسیاری برداری و بعوض آن قوت طعام ما را دهی و چیزی نیز کم گیر و در گذر

با انعام فرمایی که مقتضای دست عیال داریم و اگر احسان تو در کار ما نباشد جمله از گرسنگی هلاک شوند

بحضانه



والله اعلم حقیقة ... در ... 

چنانکه تو میخوانی ما نشنوده ایم و عجب که حال ما است تو نمودی و آنچه ما که آن بوده ایم مگر

که ما چه ایم و کجا ایم و چه آورده ایم در آن نگر که تو چون ای و چه داری فردای قیامت عاشقان

نیز ما ملک تعالی چنین گویند که ملکا چنانکه تو میخوانی نشنوده ایم هو الله الذی لا اله الا هو لیس

یوسف گفت پدر شما چه میکند گفتند در بیت الاحزان نشسته است و از درد و فراق فرزندان بنالد

گفت کدام فرزند گفتند یوسف و ابن یامین گفت کدام را بیشتر یاد میکند گفتند یوسف را که او را

گرگ خورده است بیست سال شد گفتند هنوز امید میدارد یوسف چون این بشنید گریه بر روی غالب گشت

و چهره از روی راه آب شد در حال که نقاب از روی خود برداشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف

و اخیه میدانید که با یوسف چه کردید و او را در چه محنت افکندید چون در رخسار او نگاه کردند

و گفتند تو یوسفی قال انا یوسف و هذا اخی گفت من یوسفم و این برادر منست برادران چون این

از وی بشنیدند از خجالت سر در پیش افکندند و از مژه ها آب بر رخسار ریختند یوسف گفت ای

برادران دلتنگی مکنید گفتند ای برادر بکدام زبان سخن گوییم و بکدام دیده در تو نگاه کنیم کاری که از ما

برادر برده بودندی تا ما را این خجالت در پیش نبودی لطیفه برادران یوسف از حقیقت
حال یوسف غافل بودند چون یوسف نامه برات ایشان داد انکار کردند چون صاع کشف
اقرار کردند یوسف پرده برداشت و گفت انا یوسف منم یوسف و خود دیدند که هیچ کار کرده
محنت که خود الملک توسط بنده را در مقام سؤال و جواب بدارد و نامه برات او دهد که تو بخوان کرده
آرد انکار کند چاره عالم حیلت جلال بردارد و گوید اینک خداوند تو منم نزد تو حاضر بودم تو خود دانی
کرده‌ها را ده الم تعلموا ما انه بری برادران یوسف جواب چون خجل دیدند گفتند برای اختیار کرد خدا علیکم
نزد خود از حضرت حق چون شرمسار شوند و خجلت برند شوخ چشمی برای اختیار کنند در حیرت آید که
خود چون نامه برات بنده دهند بنده در انکار در آید خواهد نامه سیاه شود داند که او [illegible] شاهد
بحیرت نامه را از دست بنهد و راه دوزخ گیرد و خطاب آید که ای بنده کجا میروی بحث
نام برخوان گوید بار خدایا بدیده ام که اگر بخوانم خجل گردم پس بدوزخ میروم که آن عقوبت
از آن خوشتر دوست دارم و طاقت خجالت ندارم روا نیست از بنده که با دشمن و خصمی از حضرت شاه شکار دری

یاو



با او دوست شوی و از کرده پشیمان شوی برادران یوسف دشمنی کردند بردند عاقبت
چون گذران شدند از کرده پشیمان شدند نکته ظالم را امروز نوبت و مظلوم را فردا روز
روز ظالم امروز نوبت رحمت و روز مهلت و روز ندامت و روز مظلوم را فردا حسرت و روز
حسرت و روز فرصت و ظالم را روز حسرت با مروزش [illegible] بود و روز مهلت غیره
و کامران بود و روز ندامت پشیمان و حیران بود مظلوم را روز حسرت گریان بود و روز
حسرت چاره جویان بود و روز کرامت شادی کنان بود برادران یوسف در وقت
ظلم و کید شادی کنان بودند و در روز مهلت در بند و زندان بودند و در روز ندامت
در پیش تخت یوسف گریان و زاری کنان بودند ای ظالم بیباک بیداد مکن و در روز
قدرت که چون روز ندامت در آید زاری کنی و ای مظلوم در روز نالهٔ زاری مکن در روز
حسرت که چون روز شادی در آید تیغ در کرامت بر تو بخشید شادی کنی و تا نکنی
نظم
ای ظالم بیباک مکن بیداد مکن تا گنج زخان و مان آبادی ای گنج زر خلق

درویادی کرد تا صبر کنی چون لب بیابان شدی وهب بن منبه چنین آورده که درآن
دم که یوسف برادران را ملامت کرد و ایشان عقوبت کرد و ایشان قوی دلی برانند و یعقوب و بعد
و دست و پای ایشان بر بسته از دارش در آویزید و بر دار [illegible] کرد و توبه [illegible]
برآورد و گفت والعفو یا [illegible] که شما تربیه مرا توداع کردی و گفتمی [illegible]
[illegible] ما پرده [illegible] برادران [illegible] او هم توبه [illegible] آغاز کردند و آواز [illegible]
والعفو یا [illegible] والعفو [illegible] درگرفتند یوسف چون این شنید [illegible] رسید و اندوه
نهایت [illegible] آورد و گفت یا یعقوب یا [illegible] در وقت آمد برادران در [illegible] یعقوب بگفتند
تو از چه میانی کوشش از چه جبالیه گفتند از دوده پدر یوسف گفت من نیز از دوده پدر ایشان گفتند
پدر تو کجاست او گفت پدر شما کجاست گفتند پدر ما در کنعان در بیت الاحزان گفت پدر من نیز
در کنعان در بیت الاحزان نشسته است و منتظر دیدار ما است گفتند پدر ما یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
ایشان متحیر ماندند در ساعت حجاب برداشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف خود دیدند که یا یوسف چه کردید

معروف

۳۵۶

معروف و اهل حدیث نجوی گویند و مضمون خبر آنست که فردا سید عالم را خطاب آید
که امروز وارث خود در العرصه گاه آور سید عالم صلعم امت خود را در یک مقام جمع آورد
و اخبار ایشان کنند و بمقام عرض آورد پس خطاب آید محمد را که عالمان و زاهدان آوردی
و مطیعان و محسنان و غازیان و حاجیان فاین العاصیون عاصیان امت کجا رفت سید عالم
گوید یا رب ایشان در مقام حیرت ایستاده اند خطاب آید که برو و ایشان را بیاور سید بیاید
و قومی که از عهده اعمال خود بیرون آمده بمیان آرد و عاصیان امت را تفتیش کنند و عرصه
گاه با فضل خداوند گذاشته خطاب آید که یا محمد از میان ایشان چه اشنو غریو هم عاصیان
افتد سید ایشان ایستاده باشد و دست بر داشته میگوید الهی ما عهدت الی ان لا تفضح امتی یوم القیمة
پس سید عالم [illegible] عاصیان محمد صلعم را در سرا پرده خلوت آرد و بخود [illegible] گوید ایها
العاصیون هل علمتم ما فعلتم بکم ای عاصیان که عمر بغفلت بسر برده اید تو دانید که ما با چه کرده ایم
[illegible] مخالفت کرده اید [illegible] گذاشته ایم [illegible] و هرچه خواسته کرده اید ارحم [illegible]

نهی کرده‌ام تا نسوزی در مستقر که نسوزی تو از تو دیدن را که آتش سوده فعل مؤمن انجیلی

هرگز نیامد غافلان پس کو تا تو بدنیا در چه مذهب بوده **الفصل الثالث والخمسین من ...**

قالوا تالله لقد آثرک الله علینا قال علیک بمصاحبات الکرام و معادات اللئام وان لعداوت

الکرام خیر من مصاحبات اللئام یعنی بر تو باد که با کریمان صحبت کنی و از لئیمان نفرت جویی

که اگر کریم با تو عداوت کند چون دست یابد عنایت کند و لئیم اگرچه با تو صداقت کند باید که حذر

با تو مضایقه کند و کریم اگرچه با تو عداوت کند چون نیز در آید عنایت کند لئیم اگرچه با تو دوستی کند

از جهت نفس خود بیند که در آن دوستی با تو راستی کند اگرچه با تو دشمنی کند از طمع بیچاره وش که با تو

دشمنی کند اعرابی نزد رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله انت نبی تحاسبنا فقال رسول الله صلعم

یحاسبکم الله اعرابی بخوشی بر خود دوری جست کرد و بیهوش بیفتاد و چون آب بر روی او زدند با هوش

آمد پیغمبر علم گفت ای اعرابی این نشاط ترا از چه جهت گفت الله تعالی که پروردگار ما است چون حساب

خود کند کار ما نیکو باشد رسول صلعم گفت چرا گفت زیرا که او کریم است و کریم چون جرم بنده بیند

پوشد



فی مصاحبت الاخیار
و مجانبت الاشرار

و بپوشاند و چون کریم از کسی نیز بخشد پس یوسف نیز کریم بود که حق تعالی و اسطه نام مصطفی او را

کریم ابن الکریم خوانده بود لاجرم در گاه محنت صبر کرد و در وقت قدرت عفو کرد چون برادران

اشک معذرت کردند و گفتند وان کنا لخاطئین او اشک مغفرت کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم

**نکته** برادران با او جفا کردند و بهوان در آتش مبتلا کردند و لیکن چون عذر خواستند و گفتند

و گفتند خطا کردیم یوسف گفت ایمن باشید که شما را عفو کردم چون برادران لطف او دیدند

از فعل خود شرمسار شدند و گفتند یا یوسف حق تعالی ترا بر ما گزید و بدین قبا بر ساختند و ما تو

بیداد کردیم عاقبت نوبت ملک تو غالب آمد و ما بفعل خویش خجل گشتیم اکنون هر چند که تو

ما را ایمن میکنی تا از قبح معامله خود شرمسار شویم یوسف گفت ایمن باشید که اگر عقوبت بایستی کرد در ابتدا

کردمی که شما منکر بودی اکنون که شما اقرار کردید و در عداوت نبستید و شما را دادم در عداوت نیستم

و بعد از اقرار دادن عداوت نباشد و جفا از شما در دل عقوبت نباشد نعوذ بالله و هو ارحم الراحمین

و در خبر می آید که چون فردا نامه در دست بنده دهند و در عنوان نامه نگاه کند سیاه بیند و در درون نگاه کند گناه بیند

بی دم درگاه حقیقت گو دل مهربان و نامه بخوان بنده کو درمان چرا بار از تو نشنیدم که تو کریمی
و اگر وار خود دیدم کرانه اگر این کردگار را باشد بهر عذاب مرا و او را بدان فرقت صحنه سخت بکنند که آنکه اگر
عقوبت من تو را سستی کرد در مراد بت کردی چون در در دعا نشستم نکنم از تو بزنهاری او را دادن
و او را در زمان زنهار دادن و در مغفرت برکشادن ببود اما مغفرت بنزد خانه شد و بعد از مغفرت
عجایب نهاد **قصه** برادران گفتند اکنون که چنانست ما را در گو آنچه شیء مستعمل با ما چه خواهی کرد گفت
خلاف اگر شما با من کرده شما را از جان و مال جدا کرده بودند و بدان کفایت نکرده بجوان بودم مثلا اگر
و بجهی اگر مرا او کشته بود و گفت من خلاف آن جفا و فا کردم و بدان کفایت نکنم خود را بسیار تاج
در پوشم و بدان کفایت نکنم تاج کرامت بر سر نهم و بدان کفایت نکنم و با خود باشم ز جان و جان
داری تا ان کنم **لطیفه** در خبر می آید که چون یعقوب کنعانی را در عرصات قیامت داد در حق اهوال
قیامت در آورند و اهوال آن در چشم بپوشد و دل و جان او در رسن آمده گفت بنده چی نباید که مرا
دوی چند کرامتی کردم تو با من لطف و نیکی کردی امروز در مستقبل من چه خواهی کرد از حقیقت

خطاب

خطاب آید که ای بنده من خلاف آن با تو نکنم که تو با من کردی تو در اوامر و فرمان من سستی کردی
و بدان کفایت نکردی در نماز کاهلی کردی و بدان کفایت نکردی و در روزه غیبت کردی و بدان
کفایت نکردی و در بیماری از من شکایت کردی منت شفا دادم من با تو خلاف آن کردم که تو
با من کردی من بر رحمت بیامرزم و بدان کفایت نکنم بلطفت بنوازم و بدان کفایت نکنم در نعیم
سعادت برسانم و بر کاخ خلافت رسانم و بدان کفایت نکنم **نظم** هر چند جفا و داده حرمی تو
با من نکنی زمهر با دامن تو **ما** ای کرده مرا لگام بر دشمنی تو من آن نکنم که کرده با من تو ادنیوا
قصص علیهم اهل یوسف او را بر زمین نهاد و پدر را دعا کرد و گفت بار خدایا از تو می‌خواهم که تاج
نقش بر سر نهی و جهان ملکی بلطف و کرم بارش دهی تا مراد من در ملک و مملکت به چند درجات
جبرئیل علیه السلام آمد که یا یوسف ملک تعالی می‌گوید که دعای تو شنیدم و حاجت روا کردم مرا
خودت قدرت تا مراوی بمرتبت افرازند من قدرتی بجای الکم و چشم را در سیالم تو یوسف
را بزانی بود تعویذ کرده و در گردن افکنده بود آن پیراهن بود که ملک تعالی از بهشت

در اول ورق [illegible] یعقوب [illegible] حضرت [illegible]

بهشت برای ابراهیم فرستاده بود و در آن ساعت که نمرود او را بآتش انداخت آن پیراهن در بر او

آن آتش بر وی گلستان شد ابراهیم آن را باسحق داد و در آن وقت که او را قربان میکردند آن

پیراهن در بر داشت تا آن کارد حلق وی نبرید دیگر اسحق آن را بیعقوب داد یعقوب آن را در گردن

کرد یوسف داشت از آن تعویذی کرده در گردن او افکندند و در آن وقت که یوسف را برادران

در چاه افکندند آن پیراهن در بر کرد و آنجا [illegible] و تا یک برود روشنی شد القصه یوسف

آن پیراهن به یعقوب فرستاد و بر روی وی افکندند از آن پیراهن دل وی شاد و او

بصیر شد و اندوه و غم بر کرانه شد قصه ابراهیم در آتش حرقت بود و یعقوب در آتش فرقت

ابراهیم را چون آن پیراهن بتن رسید از آتش حرقت نجات و سلامت شد بردا و سلاما

علی ابراهیم یعقوب چون پیراهن بوی رسید نجات یافت از دو آتش در آتش یکی آتش

فرقت فانذرتکم نارا تلظی و دیگر آتش [illegible] [illegible] از الواقف [illegible] [illegible]

پیراهنی داد که از پیراهن ایمان و معرفت گویند دل کسی [illegible] پس [illegible] پیراهن

اما



تفصیل [illegible] تفسیر [illegible] ابراهیم [illegible] یعقوب

اما ما در پوشش ما از آتش حرقت برهی قصه پس یوسف گفت مر برادران را که شما بروید

که شما را با [illegible] در [illegible] تمام کنعان فرستم تا برید پیراهن پدر را با قوم و قبیله و قرابات تمامی

بمصر آید پس [illegible] بود تا [illegible] [illegible] را بیاراستند و [illegible] بود بر نهادند دیگر [illegible]

[illegible] با جواهر و یاقوت در گرفتند و پیراهن یوسف را با خود بردند اختلاف است حامل آن پیراهن

که بود بعضی گویند یهودا بود که پیراهن از میان برداشت و گفت این پیراهن خون آلود که

من بردم که در آن بود وقت می آمد امروز این پیراهن را که بوی وصلت می آید من میبرم

تا رسید و در بار خود نهاد [illegible] اول آنست که حضرت [illegible] آمد و گفت یا یوسف علیه السلام

این پیراهن بغلام خود داده که تقدیر ما آنست که این [illegible] [illegible] آن مرد که [illegible]

[illegible] وی [illegible] [illegible] [illegible] در اندیشه [illegible] [illegible] بوی [illegible] [illegible] بود

که یعقوب [illegible] [illegible] بود [illegible] [illegible] یوسف [illegible] یعقوب [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] یوسف [illegible] [illegible] [illegible] گرفت [illegible] [illegible] و گفت یا رب

کافرق بینی وبین حبیبی ففرق بینه وبین حبیبه ملک تعالی دعاء او بشنید و یوسف را
از وی جدا کرد و پس از آن کنعان بمصر افتاد و ملک تعالی هم یوسف را بمصر افکند و یوسف
در وقت مملکت آن علام را بخرید و ندانست که کیست و از کجاست
تا آن زمان که جبرئیل علیه السلام او را خبر داد و پس یوسف پیراهن خود را بدو داد و گفت
این همه اندوه و محنت من و پدر من و محنت و فراق از تو بوده است این همه محنت
تو بود چون سبب محنت تو بودی بر و این پیراهن بر ما سبب شادی هم تو باشی
بشیران پیراهن بستد و در بار خود نهاد و با برادران یوسف از
مصر بیرون آمد چون بهشت منزلی کنعان رسید آن پیراهن را از بار بیرون
آورد و بنهاد پس ملک تعالی باد را دستوری داد تا بوی پیراهن بدماغ
آن پیر محنت زده رسید که چهل سال بود تا در بیت الاحزان در آتش
هجر و فراق میسوخت آن بوی بمشام او رسانید از آن بوی در فراق

ایمن شد

۳۶

ایمن شده و از آن رایحهٔ بوی یوسف تسلی یافت و ساکن شد نکته فردا که بنده مومن سر
از خاک بر دارد عالمی بیند دگرگون شده کوهها از بیخ آمون شده آثار سیاست حق پیدا گشته
جزای فعل هر یکی آشکارا شده ترازوی عدل ملکی از علاق انصاف در آویخته و انس و جان بیم
بر آمیخته بهشت گوید ای مطیع بیا که برای تو می دارم دوزخ گوید ای عاصی بیا که منزل تو می
دارم ملک تعالی را بادیست که او را باد لطف خوانند آن باد گوید خدایا هزار رحمت تا این بنده
در آن گور تنگ و تاریک خفته و از اندوه و حیرت نیاسوده است و درین رحمت سر آورده و این
اهوال خوف و وقوع قیامت بیند و از نفحات شمیم در وقت و دستوری داده تا درین دم
نسیم رحمت بمشام او رسد تا همچو آن بوی در فراق ایمن شود و از آن رایحه بوی یوسف تسلی یافته
و ساکن شود با دانستی [illegible] حضرت مصطفی
گفت ان لله ریاحا الا [illegible] المؤمنین و یستغفر للمذنبین الی رب العالمین [illegible] علم را
[illegible] اجر لطف حق در آید [illegible] ذکر [illegible] استغفار [illegible] الملک

[illegible] دار روایی [illegible] و یوسف لولا ان تفندون یعقوب هشتاد فرسنگ بوی پیراهن یوسف شنید

و فرزندان او در پهلوی [illegible] نشنیدند مؤمنان از پانصد ساله راه بوی بهشت نشنوند بگناه

نشنود الا [illegible] اگر گویند چون بود که یعقوب بوی پیراهن او از هشتاد فرسنگ شنید

و فرزندان نشنیدند گوییم از آن بود که فرزندان در پدر عاق بودند و فرزند عاق بوی بهشت نشنود

حضرت مصطفی صلعم فرموده اند که خلایق همه از خاک برخیزند و مؤمنان از پانصد ساله راه بوی بهشت بشنوند

[illegible] آن نشنوند [illegible] کس اول کسی که در دل او حرص باشد دوم آنکه برادر مؤمن خود [illegible]

[illegible] سیم فرزندی که در پدر و مادر عاق باشد اول که عاق [illegible] ابلیس بود لاجرم [illegible]

عاق شود موافق و تابع ابلیس بود و آورده اند که در روزگار حضرت سلیمان مردی [illegible]

شکایت کرد و گفت یا نبی الله در خانه نماز میکردم فرزندم در خانه آمد و [illegible] من در نماز بودم

چون نماز گزاردم [illegible] دست [illegible] طپانچه بر روی من زد و چشمم نابینا کرد

سلیمان پسر را بخواند و گفت چرا چنین کردی گفت یا نبی الله در آن وقت مست بودم و عقل [illegible]

اکنون اگر از معصیتی چشم پدر تباه کردم و من بی ادبی روی خود سیاه کردم اکنون

قصاص چشم او از دست خود بخواهم [illegible] کارد برکشید و [illegible] خود نهاد [illegible]

[illegible] گفت ای پدر [illegible] کس [illegible] آن دست [illegible] چون پدر آن

بدید رقت پدر [illegible] گفت جان پدر [illegible] چشم [illegible] یعقوب چرا کردی [illegible]

فدای تو باد فرزند گفت ای پدر [illegible] دست من [illegible] مجروح [illegible]

سلیمان عجب ماند گفت [illegible] شفقت پدر [illegible] جبرئیل آمد و گفت

یا نبی الله حق تعالی سلام میرساند [illegible] عجب از آن پدر که چشم [illegible] عجب از آن پسر [illegible]

[illegible] لطف و کرم [illegible] نظر کردم [illegible]

[illegible] عالمیان بدانند که من [illegible] گناهکاران خود [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

ازانشان مرا در کدام **الفصل الرابع والخمسین من قصه یوسف** قوله تعالی ولما فصلت العیر قال ابوهم

انی لاجد ریح یوسف قال اخبرنی ثقة من الاطبا آنکه کسی را از صنعان را بر حجره [illegible]

خطاف آدم را از [illegible] و هدهد سلیمان را از [illegible] خبر داد و جبرئیل [illegible] بسیار [illegible] داد

یعقوب را از یوسف خبر داد لاجد ریح یوسف اول گفتیم خطاف را آدم [illegible] خبر داد

و این آن بود که چون آدم ترک آن شجره کرد ملک تعالی او را از بهشت خاک [illegible]

دنیا [illegible] کرد و حوا را [illegible] کرد و هر دو [illegible] مبتلا کرد [illegible]

کرد [illegible] بود و وحش صحرا [illegible] الفت گرفتند خطاف در گردن آدم را

دید از جمال و صورت آدم [illegible] آدم عجب [illegible] آنکه آدم [illegible] بود [illegible]

مثل این صورت [illegible] ام [illegible] که این شخص [illegible] آدم [illegible] عالم طواف کرد چون

[illegible] حوا را دید در کنار [illegible] گفت این صورت [illegible] آن [illegible]

شخص است این حوا [illegible] خطاف آن [illegible] از [illegible] بود [illegible] و حادر

و در کنار

و در کنار آدم نشاند آدم [illegible] سعید [illegible] حوا [illegible] باره [illegible] خود [illegible]

دو [illegible] خطاف او را [illegible] آدم در [illegible] او دید [illegible] از [illegible]

و این [illegible] او [illegible] هر دو [illegible] ملک [illegible] خطاف [illegible] کرد

که من عاصی [illegible] کرم جدا کردم و [illegible] مبتلا کردم [illegible]

و از [illegible] وقت [illegible] خطاف گفت [illegible] حق کردم [illegible] کردم [illegible]

دیدم [illegible] صحرا و وحوش و طیور [illegible] دیدم [illegible]

حالی [illegible] دیدم گرد عالم طواف کردم [illegible] آوردم [illegible] دلالت کردم

[illegible] دو [illegible] خانه [illegible] عالم [illegible] حضرت [illegible] کرد

چون [illegible] کردی این [illegible] از تو [illegible] قوت الفت دادم

در [illegible] کردم [illegible] که [illegible] از [illegible] است که خطاف

[illegible] حضرت مصطفی [illegible] المعارف

فانه یقوم مقام ... تو اخر سوره النحل مرقی که دلیل آدم و چون شود دم عبادت ... آدم

در انجمن با کرامت پیدا شد ولی که دلیل راه خدا شود و بمهر حضرت حق آشنا شود و ... صحبت

اولی کسی باشد و دوم هدهد بود که سلیمان را ... خبر داد و خجل ... نقش

... کنجکاو بود که سلیمان مغرور زینت مملکت گشته بود و سیر اعتبار دو از و در عیش و عشرت ... بود

علامان از رشک و حسد او صف بر کشیده و برخی از قفای آدمیان ایستاده بودند و با

ا پس برهان دست بر کمر زده مرغان هوا در بالای سر او پر در پر گستر سپید کنان ماه

افتاب بر کنگر تخت او ... جای هدهد را خالی دید گفت ما لی لا اری الهدهد ... که هدهد

... با خود در خشم ... عقاب را فرستاد ... عذابا شدیدا ...

در ... حضرت ... عقاب در اوج هوا رفت هدهد را دید که از جانب مغرب می آمد ... او را

در حضرت ... آورد گفت ... خواهی کرد ... داده ... از ...

در ... سلیمان ... آری ... حضرت ... سلیمان ... کرده

که از آنکه با عذاب کنم هدهد گفت ای نیست عقاب گفت از صولت و سیاست ... 

هدهد گفت ... گفت چرا گفت زیرا که سلیمان را میل بظلم نیست و غیبت من از جهل و عجز

نیست پس بعد سلامت عقاب هدهد را پیش سلیمان آورد و سلیمان را ... گفت

تو به کسی کرده ... عصیان و نافرمانی تو ... هدهد را از غایت ... گفت

تو چه ... که ... از غیبت چون ... تقصیر ... بود سلیمان ... که ... از خود

نمی گوید بلکه با الهام ... الزام ... اکنون ... تو ... بودی

کردم که ترا بیاورم گفت ... کرده گفت ... ترا عذاب کنم ... 

از این ... هدهد گفت ... که ... کار ... 

قصه ... گفت پس ... خلوت ده که ... بود سلیمان

... که آن ... ما ... لطیفه ...

که سلیمان ... خلوت ... که ... حالی است ... عالی ... اقدام

پیراهن یوسف که بمصر می‌بود جان بستاند چه عجب اگر نفس رحمانی نماید او را بیابد نکته تاج

و مهر داود و سلیمان تخت و انگشتری داود در جهان است اگر همه عالم جمع شوند که آن تاج و مهر را بازآورند

نتوانند پس آنچه داده سلیمانست اگر خلق خواهند که بستانند نتوانند آنچه داده یزدان بود بستدن را

چون توانند که از وی جدا کنند سلیمان گفت ای هدهد سخنهای تو همه حکمتست و همه درجات در باب

فراق یعقوب تدبیر چیست گفت ای پیغامبر خدا تو در باب من مطلقست و همه [illegible] سلیمان

گفت عذر بخواستم کرده‌ام اگر عذر غیبت بپذیرد از من و از آن فراق و عقوبت برهانم در کفت

پس من در غیبت بودم در این سفر کردن من آن بود که تو را خبری آورم از سبا

اینک آمدم و آوردم جئتک من سبأ بنبأ یقین خبر و قصه مشهورست که هدهد خبر

عقاب سلیمان گرفتار بود و چون خبر سبا گفت رستگار شد حق تعالی که از خدا خبر دهد که فرج

رود و از فراق رستگار شود نسیم باد بود که یعقوب را از یوسف خبر داد انی لاجد ریح یوسف لولا ان

تفندون و آن چنان بود که چون بشیر برادران یوسف از مصر درآمد هشت دو منزل برفته

آن

۳۶۴

باد صبا [illegible] یعقوب [illegible]

آن جامه را از [illegible] بوی آورد و بوی نفس خود با وجدان با مرحمت آن بود را در ساعت مشام یعقوب

رسانید از مسافت ده فرسنگ راه یعقوب فرمود برآورد انی لاجد ریح یوسف قوم او که در او

نشسته بودند قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند از وفات یوسف چهل سال برآمد

دل و معمور خار عشق از سر بیرون نکنی نکته عاشق چون عشق غالب شود از هر جانب که نگاه کند

بوی وصال معشوق شنود حضرت مصطفی صلعم [illegible] نفحات [illegible] بود چون باد

صبا از [illegible] آمدی یا مرا بشی بوی خوش آمدی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

نظم

بوی خوی تو لیکن آید همی بوی یار مهربان آید همی ای یعقوب وقت رسیده بوی

آن غایب کی [illegible] که بوی آن دوست [illegible] وصال یوسفی درآید ای عاشق وقتی [illegible]

کن بو [illegible] بسیار بوی وصال معشوق حقیقی درآید قصه هر چند [illegible] ذکر [illegible] یعقوب

در غیبت [illegible] ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون

بعضی [illegible] گفت بوی یوسف می‌شنوم و گفت بوی پیراهن [illegible]

زیرا که میان او واسطه بود و عاشق هر که میان او و معشوق واسطه بیند عزیزی گوید
جمال آن چهره را عاشق شو در معشوق خود جهان نهان دیده است که گر محکم شد از کشف
حجاب جسمانی نشوند ایمان و صدق ایمان ما به کفر و طغیان شود منصور حلاج میگفت انا الحق
تا شهنشاه برخیزد و گفت پس هجرت کردم تا حجاب دنیا و عقبی از میان برداشتم اکنون خود
زمیان بر دارم چون ما او هم داستان عاشق هر قدم در راه نهاد و دنیا خطاست قصه چون بشیر
رو خبری کنعان رسید از بس ملامت بود اما او موافقت کرد چون به دروازه کنعان رسید
پیرزنی دید ضعیف و بیمار روی کشف و چشم نابینا و دست ها و پا ها میگفت یا غیاث المستغیثین
بفرمود که رسیده ای از درس ... کنعان از این غم ... حال چون بشیر این قصه دید دل
او بعد اشتد گفت ای ضعیفه ترا چه رسیده است گفت دردی دارم که از سخن بر کرم است که کس
ندیده گفت آن چیست گفت یکی درد هجران و دیگری غم ... بشیر دست دراز کرد
در بر و داد گفت ای ... چند روزی ... فرحت ... آن ... در راه

کنعان

را کجا میکند پس پرسید که از کجا می آیی بوی خوشبوی گفت از مصر می آیم در پیش یعقوب میروم
گفت آن پیغمبر مرحوم گفت با تو چه پیغمبر حمیم کرد گفت فرزند در معامله مرا از من جدا کرد و مرا
مبتلا کرد گفت فرزند ترا چه کرد گفت نور و حیات گفت ... گفت
چند سال است تا از تو جدا است گفت چهل سال است تا از من جدا شد گفت درین چهل سال از او
خبری شنیدی گفت نشنیدم ولیکن درین ساعت بوی او می شنوم بشیر از شتر فرود آمد گفت
من آن بشیرم ... که با تو بگویم دست بگردن او درآورد و هر دو بیهوش بیفتادند
یهودا ... بر گرفت و بر کنار خود نهاد و آب بر روی ایشان زد تا بهوش باز آمدند
نابینا بقدرت حق بینا شد پس دست یعقوب گرفت و گفت یا دایم الفضل والافضال ...
کامنت ... خدایا چون فرزند من یوسف ... چون چشم
من ... بینا کردی چشم ... فرزند ... بشیر ... الاخرا
یعقوب آمد ... گفت ... آمد ... یعقوب ... برادر


اقامت یوسف ...

بر روی وی افکند در ساعت بینا شد و تن او توانا شد و ضعف پیری او زایل شد
در آن حالت بیاد پسر ماند یعقوب برخاست و گفت در نگر چون بیند چون در روی نگاه کرد یعقوب
را دید به چشم بینا آن اسباط او گرد در آمدند گفتند تا الله انک لفی ضلالک القدیم اکنون آن آنجا بود و دل
خشنودیم چه بوده است تا یعقوب گفت در من نگاه کنید به چشم بینا و پای و رخساره زرد او چون گل سرخ شده
بود و موی سفید او سیاه گشته بود و گفتند این همه تو بی گفت آن ضعف صفت غربت من بود
و این که امروز می بینید صفات حضرت حق است این است که گفتم اعلم من الله ما لا تعلمون بپرسیدم که اگر بود من
بحکم غربت مرا از دیدم روزی بخواهد بحکم عنایت اگر روزی یا حضرت [illegible] خلعت دهد نکته از یوسف
تا یعقوب هشتاد فرسنگ راه بود و چهل سال بگذشت که هرگز خبر او نشنید این چرا بود زیرا که آن روز روز
زاری بود و این روز روز وصال چون ایام فرقت بسر آید حجابها کشف شود و همچنین [illegible]
از احوال دولت و جنت و معاصی خود غافل بود و در [illegible] آید دیده باز کند و هر چه در دنیا [illegible] سال
کرده باشند در پیش چشم او حاضر کنند تا عجب بماند و گوید دران وقت آن همه خبری چه بود و در دنیا

دانست



حکایت [illegible] یعقوب
در یوسف [illegible]

دانست این همه حالهای چیست فرشته جامه در گوش وی گوید آن روز روز هجر بود و این روز روز
کشف است و امروز روز مهلت و غفلت بود و امروز روز حیرت و دیدار است یوم تبلی السرائر لطیفه دو کار
عجب از برادران یوسف پیدا آمد امروز که حسد می بردند یوسف را از یعقوب جدا شد و یکی امروز که بشارت هم بردند
تا یعقوب بوصال او رسید [illegible] هم آن کاروان بود که از مصر می آید کاروان سالار کاروان پیراهن می آورد
و بشیر پیراهن می آورد و ملک تعالی خدای در شبهای بقربت خود می آورد حال بنده نیز در وقت
رحلت از دنیا همچنین بود در وقت اجل ملک الموت رفق و لطف می آورد و رضوان خلعت می آورد
و ولدان بشارت می آورد و فرشته سلام و تحیت می آورد و حق تعالی فضل و رحمت می آورد ای کاروان کشته
یوسف فرستاده پیراهن او آورد بشیر بود بعد از نابینایی بینایی بود ای کاروان فرستاده پادشاه عالم
بود و از بهر سید ولد آدم بود و فرستاده قرآن کریم بود بعد از نابینایی بینایی بکمال چون بود
یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود و ما عاشق موی وصل می نازیده ساعتی از غربت
و فرقت [illegible] ساعتی از بشارت وصل [illegible] صفت و کار [illegible] باز

کرد و جمال یوسفی و چشم چشم او بینا شد همچنین عارف در دنیا در بیت الاحزان است
از غم فراق آه میکرد چون نجات چشم بکمند بهشت با نعمت و جلال ابر و تجلی او مشاهده شود
کر نزدیک و شادمانی غربت و دیدار است در بهشت اینی حاجت برطلب انتهای همت
حور باشد تربت کافور هم جام بادور طلعت ساقی کرا رحمت الفصل المعنی والمحسوس

قال الاعتراف بالظلم من موجب العفو عند اهل الکرم قوله تعالی قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین
اقرار دادن گناه پیش حلیمان موجب عفو و گناهکاری بود و در کرده پشیمانی چون پیش کریمان
سبب عفو و مهربانی بود آدم علیه السلام اقرار کرد ملک تعالی او را از ان زنهار داد بقوله انه
هو الغفور الرحیم و یونس گناه خود اقرار داد و دعا کرد ملک تعالی او را از شکم ماهی نجات داد فنجیناه
من الغم برادران یوسف بر خطای خود اقرار دادند ایشان را یوسف در عقوبت زنهار داد لا تثریب
علیکم الیوم پس معلوم شد که اقرار دادن گناه پیش کریمان سبب خلاص و گناهکاری بود پیش کریم
که یوسف کریم ابن الکریم بود چون برادران اقرار کردند یوسف در وقت زنهار داد و عفو

[illegible]

از ان که کریم بود چرا در زنهار داد و گفت سوف استغفر لکم چرا در وقت کرم عفو نکرد
و گفت آمده است که استغفار کنم از روای ابن عباس که از رسول شنیدم که گفت
تاخیر کرد تا شب آدینه در آید و مراد ایشان از خدا بخواهد زیرا که در شب آدینه دعای بنده
نشود و شب نماز شب مراد او از درگاه خدا بشود در تاخیر او از فرط شفقت بوده بعض
ابن طاوس الیمنی گوید مفسران گفته اند که تا سحر بهر آن بود تا سحرگاه دعا کند که وقت
و فرض نماز بود و حاجت در وقت سحرگاه روا بود و شعبی گوید از بهر آن تاخیر کرد تا بپرسد که دل
یوسف با ایشان خوش هست یا نه زیرا که یوسف خصم بود و یعقوب شفیع و شفیع باید که شفاعت خصم
خصم کند و گفته آمده که یوسف از بهر آن در وقت جفا ایشان در گذشت که ایشان را بسیار
رنجانیده بود و عذر ایشان دیده بود و یعقوب با ایشان جفا کرده بود و عذر ایشان دیده بود
گفت اگر در وقت شان عفو کنم بشتاب و جفا و عتابی را کان بوده که رایگان باید
داد و دیگر گویم که یوسف آن شب غیبت کرده باشد تا او که بی شفاعت او عفو کند و لا شفیع الا الحق

۳۶۷
استغفار ... عذر ...

[illegible]

دیگر جواب آنست که یعقوب پیر بود و یوسف جوان بود و دل جوانان نازکتر بود چون تا

چون عمر مرا در این جهان [illegible] رحیم ولی طاقت نیاورد که انس مرا [illegible] در انتظار رحمت [illegible]

رحمت برکات [illegible] ازیشان در گذشت و عزیزی گوید حاجت از جوانان خواستن او [illegible]

تا از پیران نومیدی که از یوسف حاجت خواستند تعجیل کرد و یعقوب تأخیر قصه پس چون

شب در آمد روی [illegible] نماز کرد و دو رکعت نماز بگذارد و روی [illegible] آورد و گفت بار خدایا [illegible]

با یوسف [illegible] کرده [illegible] و در فراق بی‌صبری کردم بار خدایا لطف و عفو خود در باره ما بکن

[illegible] جبرئیل آمد و گفت ای [illegible]

[illegible] پیغام [illegible]

[illegible]

[illegible] در فراق [illegible] دیده [illegible] یعقوب [illegible] گویند

[illegible] بودند [illegible] بعضی [illegible] بودند [illegible] بودند چون [illegible]



۳۶۸

آمدن یعقوب با اولاد [illegible] ملاقات یوسف

بود از پیش [illegible] فرستاده بود یوسف [illegible] یوسف چون خبر آمدن پدر شنید [illegible] شهر را

بیاراستند پس [illegible] با چهار صد هزار غلام و خدم و حشم به استقبال پدر آمد [illegible]

[illegible] آمد [illegible] عالم [illegible] راه [illegible] یعقوب [illegible] یوسف [illegible] آن [illegible]

[illegible] روز [illegible] روز وقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

این همه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غلام [illegible] هزاران نقش و رنگ [illegible]

[illegible] اسلام [illegible]

بفرمود **قصه** چون یعقوب نزدیک رسید از میان راه با تمام قوم خود پیاده شد و یوسف پیاده
نشد از بهر امانت را بلکه از بهر جاه و حشمت را پس جبرئیل آمد و گفت ای یوسف دست بگشای و بنگر
پس بگشاد نوری از میان انگشتان او بپرید و از پس آن رفت او پرسید که این چیست گفت این نور
نبوت بود که از صلب تو جدا شد بدین جرمی که کردی آن وقت که پدرت پیاده شد تو پیاده نگشتی
دیگر از نسل تو هیچ پیغمبر نیاید **قصه** یوسف بدین جرمی که کرد نور نبوت از صلب او جدا شد آن که گفتی
تو از راه خود بجرمی کنی دما جدا شد تو پیش بیرون کنی و پدر و مادر را ... می کنی هر کسی
که دعوت ... از تو جدا شود **نظم** ای که می روز و شب ... کنی ... که ... درد تو
کنی گر آرام قدم از آن به بیرون ننهی و بین در نفس تو ... در دهی و درونی ... گفت چو
یعقوب پیاده شد یوسف نیز پیاده شد و چون هر دو بهم رسیدند دست در گردن یکدیگر در آوردند
هر دو بیهوش شدند و در نظاره احوال ایشان عرفا و لشکر آمدند چون بهوش باز آمدند یعقوب
گفت جان پدر چهل سال است تا در چاره من از تو دیده ام جگر خسته در این مدت تو چه گشتی



که این رقعه نوشتی یا من از خیانت تو خبر یافتم و چون برادران عهد و فرع نشان فهمی تو شنود در دروغ کرد
و دستور مطلوب بیرون آورد و گفت ای پدر من که از وقت مفارقت گشتی فهم و کاغذ نوشتی تو نامه
و داستان احوال خویش در آن نامه ذکر کنم جبرئیل بیامدی و دست من گرفتی و گفتی یا یوسف ملک
میگوید ما حکم غربت بر یار او نوشته ایم و وقت مینوییم و در تو به محنت میکوشیم تو دست
تصرف در این کشی که ما وعده ازلی در نهاده ایم آن محنت و تمام او در نهایه چون وقت آمد
که ما بر تو نهی در آن نوشتیم و فرستادیم پس لشکر در رسیدند از یک سوی این ها صف کشیدند و اهل مصر
زن و مرد و خورد و بزرگ بیرون آمدند از جانب دیگر صف بر کشیدند یوسف گفت عالی اید جستند
گفتند علیم علامات نوایم گفت اعتقاد که مرتبه التیخ ارادت کرده و محبت این پدر
روز از سرا بر دو صید عالم بمقام محمود بنده آن حضرت عالی ای از تخت ولایت خواهد و نیز ...
او هم از بنده دو رفتار مرتب او بیش از او بیدا شود و آواز و اعیان عاصیان نور پیش خود
ملک ... از ایشان بر سر کند تا کی بنده گوید با چه ایابند کافی تا فرمایم و اهل عصیان و دو ...

ن و چون من جرم از معصیت و درماندگانیم و عمر بباد داده کانیم [illegible] گوید که از رحمت که ای گوینده

که از رحمت محمد آخر الزمانیم از حضرت خطاب آید که انقطعتم [illegible] السید الهمام الآن کردم از افراد قوم

آن مهتر **نکته** یوسف اگرچه کریم بود بنده بازمیند بود و آن کرم الاکرم کریم [illegible] چون ما او کرم

مجازی بندگان خود را آزاد کنند و خلف وعده نکند [illegible] کرم حقیقی از فضل خود [illegible]

از عقوبت آزاد کنند و در حضور او قیمه و عقوبت نکند علی بن موفق گوید [illegible] دیگر کار

در موقع [illegible] و او در غربت منزل دارد [illegible] چون بخانه شدم که از دار دنیا رحلت

کرده بود [illegible] گفتم [illegible] بر سر تربت وی روم چون بسر قبر وی رفتم سوره [illegible] خواندم خوابی بر من

آمد [illegible] خواب دیدم که [illegible] حالی [illegible]

[illegible] رحمت خود فرود آورد گفتم [illegible] اعمالی نبود که [illegible]

سبب رحمت شدی [illegible] چون نام او [illegible] بنهادند [illegible]

[illegible] کنند از حضرت عزت خطاب آمد

ز رحمت بسی

کرسیا ست رحمت دهید [illegible] و بر تشنگان او [illegible] نشود [illegible]

و بو تشنگان [illegible] رفتند [illegible] و بر تربت [illegible] تشنگان [illegible]

خطاب آمد [illegible] دیگر [illegible] کسی [illegible] منتقل [illegible]

و ما در [illegible] تشنگان گفتند [illegible]

[illegible] خطاب آمد که اگر او [illegible] آید که کرم [illegible] عقوبت [illegible]

در [illegible] نکنیم [illegible] بضعف [illegible] کنیم [illegible] فرزند [illegible]

و کنیم **لطیفه** [illegible] اولین و آخرین [illegible]

و مقام شفاعت [illegible] الکرم [illegible]

آلوده [illegible] معرفت [illegible]

**نظم** [illegible] در دلم [illegible] من [illegible] غم [illegible]

[illegible] در دلم [illegible] **الفصل السادس والثمانون** [illegible]

در خبر ابو علی الورشی قال رفع خمسة من الانبیاء الی الرفعة والعلا پنج کس از انبیا را بحکم غیبت بر داشتند

دو در عالم دو تن از انبیا ادریس را بجانب جنت بردند و گویند که الیاس و عیسی را بآسمان

بر داشتند کما قال رفع الله علیه و یعقوب را بجنت و لات بردند در خبر ابو علی الورشی آورده اند که

ادریس را بجنت بردند و آنچنان بود که فرشته که دوست او بود التماس کرد که دلم مرا ایمان

بر عجایب و غرایب ملکوت اطلاع دهی تا ببینم و مرا از آن ... عبرت باشد و دلم را عبرت بر اد حال

خود فکری باشد و آن فرشته بود که در ملک موکل است و دوست ادریس بود گفت ای ادریس هر چند

تو دوستی و لیکن مرا مجال آن نباشد که بی امر حق کاری کنم ... دستوری خواست و ادریس

را در میان پر خویش پنهان کرد و بآسمان برد و گرد ... ادریس میان پر او ... عجایبها

میدید چون بآسمان چهارم رسید شخصی را دید با هیبت ... فرشته ... در دست ... کرده

در ... زده ... که این ملک الموت گفت ... عمر ... فرشته ...

آمد گفت ... ادریس ... بجهت ... حضرت ...

او بکاه

آنگاه کی تا عمر او چند مانده است ملک الموت گفت چنین شخصی که تو میگویی زود باشد که جان او

بردارم در میان پر فرشته یعنی آن فرشته دوست که او را ... کند چون نگاه کرد ملک الموت جان

ادریس در میان پر فرشته بود پس آن فرشته بر زمین آمد و ادریس ده ... از میان پر او فرو افتاد آن فرشته

بخشم ... دارای کردن در گرفت گفت بار خدایا من او را تو او را از زمین بآسمان بردم

... فرشته ... تو ... چون دنیا را ... غیبت کند ... او را

جان ... و مرده ... ادریس ... خدایا اکرم ادریس ... زنده کردن

... دعای او در باب وی اجابت کرده او را زنده کرد

... گفت ... چشیدم ... جان ... دیدم ... اما

... چون ... طاعت کنم ... فرشته او ...

... گفت ... بهشت ... فرشته ... دوزخ ... آورد

... چون ... بهشت ... درخت طوبی ... آن درخت فرشته گفت

بر رای ما بر خیال ادریم که آنچه ملک تقدیر کرده بود در آن [illegible] چه دیدم و کشیدیم تقدیر حق
آن بود که هر که را جای خود بهشت اندر و چون بهشت اندر ده کرد اندر امر ایشان در خود کرد تقدیر
از آن بود که هر که را زده کرد اند در دوزخ نگذارند و در بهشت رسانند از دوزخ نگذارند در بهشت
رسانید تقدیر او این بود که هر که را در بهشت رسید جاویدان بماند زیرا که در بهشت رسیدم محروم
که مضمون این تقدیر در حق من پیدا شود و در این بهشت جاویدان روزی شود در [illegible]
خواب و فتوی که ادریس چه میگوید خطاب آمد که بهشت میگوید آنچه مضمون تقدیر بود از [illegible]
دختر بروی برادیم و تقدیر آنست که هر که به بهشت رود بیرون نیاید قرار ابدی باشد
تا تقدیر درست شود پس فرشته او را بگذاشت و در بهشت بماند و عبادت [illegible]
[illegible] **بیت** گویند که عیسی بهشتی شد عیسی علیه السلام حکم خداوند جهان بود نه عیسی
فردوس [illegible] خداوند [illegible] زهر عیب [illegible] و مقصد [illegible]
[illegible]





ادریس [illegible] نمودن یهود بجهت عیسی

جهود و او سوال کنند چون خواهیت که ادریس بهشتی از جملهٔ آن در بهشت باشد او را [illegible]
از ادریس ایمان و دین و هوس آسمان را درویش پیدا کرد و او را در عالم مهر خورشید کرد و در بهشت
نگاه داشت بر ما گرد پس این همه عجایب چرا گفتند تا بفضل و رحمت خود پیش کنند این گفتیم پس [illegible]
با جنت المأوی امر داشتن عیسی علیه السلام با آسمان چهارم [illegible] معجز احیای مرده
را بر هم و اکمه و ابرص بود داده بود دیگر [illegible] قومی از یهودان با یکدیگر گفتند [illegible]
جادوست و از جمله ما باکی از کجاست عیسی علیه السلام ازان دلتنگ شد و ملک تعالی [illegible] و دشنام [illegible]
او شنید آن هفتاد و هزار یهود در او دعای او خوک و بوزینه کرد آنچه این یهودان این بدید
هر چه [illegible] جمع کردند امیر لشکری برخاست و قصد کشتن او کرد امیر گفتند ما قصد کشتن
او کنیم و او ما را دعای بد کند و ملک تعالی ما را چون دیگران مسخ کند امیر عیسی را طلب آمد یهودان
بیکبار رجا آوردند و عیسی از میان ایشان بیرون آمد و بخانه رفت یهودان از پی او در شدند
ملک تعالی قدرت [illegible] صورت عیسی علیه السلام بر روی هر یکی از ایشان پیدا کرد تا هر یکی [illegible]

یکی مر او را عیسی میخواندند شنیدند که تیغ در میان کمر نهاده و بسیاری از قوم کشتند گفت تو عیسی [illegible]
تا او را از آن زود از خانه بر آورد و بر آسمان برد بل رفعه الله الیه یهود را قصد کشتن
عیسی کردند گفت تو ما را از لطف خود بیا گرد و تیر عیسی بر یهودان است کار را کرد و تا آنجا از ایشان بسیار
دیگری کشته شدند و عیسی بسلامت رسته شد و موسی [illegible] آتش [illegible] قصه موسی
عاصی کردند گفت تو ما را از لطف [illegible] عذاب [illegible] موسی [illegible]
بتو جمع [illegible] و موسی بسلامت رسته شد [illegible] گفتم صفت [illegible] عیسی بود [illegible] حضرت [illegible] یوسف بود
که بر در خانه خود [illegible] تخت ولایت نشانده و رفع ابویه علی العرش و ایشان بود که چون یعقوب [illegible]
آمد یوسف او را [illegible] و [illegible] کرد [illegible] او را [illegible] ملک [illegible]
[illegible] میکرد [illegible] تخت رسید [illegible] دست یعقوب [illegible]
[illegible] تخت نشانده و در میان ایشان [illegible] برادران [illegible] یوسف [illegible] تخت
ملک [illegible] جمال [illegible] او [illegible] میکرد [illegible] برادران

دران

۳۷۳

آمدن یعقوب با اولاد بملک یوسف

دران حال که پیش تخت او رسیدند همه سر بر زمین نهادند و او را سجده کردند یوسف گفت ای پدر
این رویای من است از قبل هر چه یوسف [illegible] نعمت و دولت و ملک و ولایت همه آن بود که در کنعان
بخواب دیده بود در خیال ولیکن همه ذل و خواری که دید میان این و آن بسیار فرق بود [illegible]
بخیال دیده بود خواری بود [illegible] دید همه [illegible] راحت بود هر چه [illegible] در بهشت
همان بود که در کتاب به بیان دیده باشند و از قول نبی شنیده اما آنچه در کتاب [illegible]
رنج و درد و مرگ و عنا باشد پس آنچه در بهشت [illegible] و لطف باشد [illegible] در خواب جمال
سعادتی [illegible] اگر چه بسیار رنج و خواری کشیدند آخر بدان رسیدند و رفع ابویه علی العرش [illegible]
از کتاب [illegible] صفت [illegible] شنید اگر چه بسیار رنج [illegible] کشیدند آخر بدان ملک و نعمت رسیدند [illegible]
[illegible] تخت [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] خالد [illegible]
[illegible] ابراهیم و اسمعیل و اسحق [illegible]

دیگر آنکه برادر پدر در بود و ایشان را خواهر ما در هیچ جای خواهر بود دیگر گویند چرا برادران تو مرتبت
کریم را بیشتر آنکه قرآن در وصف ایشان کشیده بود و در نعمت وصال هم ایشان را بخشیده چرا ایشان
درین چهل سال در وقت یوسف گریان بودند و برادران خندان بودند در نعمت آن بخشیده که محنت
کشیده باشند و مردان دهند که کار کرده باشند و داد در نعمت چون حق تعالی به جلال بر داد و مؤمنان
گویند چرا ما در رنج طاعت بودیم و از ریاضت و مجاهدت فرموده ایم و در شکایت عطا و لطف
بخشیده برای آنکه رحمت بجور امر او باشند و مرده مردود را مرا و دلیل یوسف پدر در رنج آمد و نعمتها
ملک بخت بر وی کرامت فرموده بود فضل که با وی کرده بود بر هیچ دو ملک ملک تعالی اعزاز
بخت داد و تاج ولایت بر سرم نهاد و بلا از من دفع کرد و بیگانه را از من کرد چند جا الهام از
پیش یعقوب شکر میکرد و خدا را ثنا میگفت و در وقت حق تعالی را شکر میکرد و بر دفع بلای
و دفع کنند [illegible] و وصلت برادران [illegible] زیرا که برادران [illegible]
ازان بکجا [illegible] بود و یوسف ازان بیجا [illegible] کرد [illegible]



اگر ما را از یعقوب [illegible] بود [illegible] بحقیقت [illegible]

دیگر دعای ایشان مخصوص گشت چون اگر کسی گناهی کرده باشد و او عفو کرده باشد نه از طریق احسان عطا را
بر ایشان یاد ندارند ذکر او بخشیده و فرو اهل فطرت را بهیمه ما را و گفت اکنون گناه [illegible] عفو و رحمت
دیگر آنکه اگر [illegible] گناه خویش [illegible] آمد [illegible] شوند و نعمت
بر ایشان [illegible] ملک [illegible] ایشان [illegible]
بر کرده و وصف نعمت بر ایشان [illegible] زیرا که [illegible] جای [illegible]
دیگر آنکه اگر این [illegible] گویند [illegible] خود [illegible] یاد آید [illegible] کرده [illegible]
یعقوب گفت [illegible] حقیقت [illegible] تا سبب [illegible] وقت [illegible] بود [illegible] گناه [illegible]
دیگر گفت گناه [illegible] بودم که [illegible] برادران [illegible]
محنت من کرده اند و تو نیز لطف من بکید ایشان گرفتار شدی یعقوب گفت گناه [illegible] بودم [illegible]
[illegible] ملک [illegible] از [illegible] محنت من کرده اند و تو نیز لطف من [illegible]
گرفتار شدی [illegible] آمد گفت یا یعقوب حقیقت سلام [illegible]

بود [illegible]

ما گناه بی خواهی اخوان را کرد دیده بود گفتی ار مست و گفت از جست مردود الا گناه پاک کرده ام و سر
براه معرفت در دادم گناه شما بر گردن شیطان نهادم و نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی
همچنین در میان دو مومن چون خلافی پیدا شود بسبب دنیا یا بسبب دینی یا عیاری و کرد
استکبار شود علی الدوام باید با رجوع آید و عذر آرد که کمر نخواهید این که جرم مرا بود و دل تنگ کردم
داود گوید که سبب این جرم من بودم و گناه مراست که ابتدای این من بودم [illegible] چون
هر دو جرم با خود بست کردند و از هر دو گذشته و مصالحت کردند هر دو از گناه پاک گردند
و در دفترها عنوان در آوردم ان الشیطان ینزغ بینهم [illegible] یعقوب با فرزندان و چون [illegible] اهل
بیت در وصال یوسف بیست و چهار سال در مصر نشستند [illegible] چهل سال بعد از چهل سال جبرئیل آمد
گفت جبار عالم سلام میرساند که روان آبا و اجداد تو مشتاق تو اند وقت آن آمد که بروی و کار
ایشان را بپردازی گفت یعقوب وقت است که [illegible] دل کسیت [illegible]
وداع کرد و در حضرت علی تعالی رفت که دیگر [illegible]

و حق

رفتن یعقوب از [illegible]
الا [illegible]

۳۷۵

حضر یعقوب الموت یعقوب چون این بشنید باز در دو فراق یوسف [illegible] تازه شد گفت یا یوسف
یوسف گفت ای پدر چرا میگریی چون ملک الموت ترا از دوری باز نمود بر اوج وصال رسانید
روز وصلت و بینایی و روشنایی بر تو کرامت فرمود و بر تو نبی و بهشت نهاد و [illegible] در
میان قوم و قبیله خود نشسته و همه را می بینی و [illegible] طرب می بینی امروز [illegible]
[illegible] رفت و گریه یعقوب گفت جان پدر [illegible] گریه [illegible]
تمام شد و این دولت با انجام گفت [illegible] اگر دی در فراق بودم [illegible] وصال [illegible]
امروز در وصالم که از بوی فراق می آید **شعر** دی که چشم از فراق گریان بود دل بسوی وصال
نازان بود امروز که دل بوصال است چشم از بیم فراق گریانست **نظم** در هجر تو گر گریم [illegible]
[illegible] وصل تو گر می سوزم [illegible] سال [illegible] حال در هجر سوزم [illegible]
ز وصال پس یوسف گفت مراد [illegible] آبا و اجداد [illegible]
[illegible] الآخرت [illegible] دیده من [illegible] و آن [illegible]

بزرگوار خود تمام آمد پس یوسف او را در بر گرفت و گفت سبحانی پدر [illegible] که رحمت این لطف که حق تع
با تو کرده است نگاه داری دیگر در امر ایمان داری و فراموش نکنی و عبادت داری و شکر [illegible]
از فرزندان بر تو است و گفت ای پدر ما چه بود این نعمت چشم ما تو روشن بود اگر تو [illegible] و اگر
که روی و ما را نگذاری ما کی تو باز رسیم و تو کی باز آیی الخبر کدام سپهر بود که او را اندوه گین
نکرد و کدام چشم بود که فراق او را خیره نکرد و کدام ملک که جدای [illegible] او را منزول نکرد و کدام دل
بود که او را فراق کنده نکرد و نعم کدام امیر بود که فراق او را از امارت منزول نکرد و ذو القرنین [illegible]
هر جهان [illegible] و از فراق [illegible] او [illegible] بود و چون [illegible] متعلق [illegible] کسان داری کمان بود
گفته شد [illegible] رسید گفت مرگ در می آید و ملک و ولایت هم [illegible] حکیم [illegible]
جهان [illegible] علم و حکمت آموختی و خلایق را نصیحت کردی و پند دادی آخر [illegible] چون [illegible]
گفته شد [illegible] رسید گفت مرگ در می آید [illegible] حال چون شود [illegible]
جان [illegible] المتقاضی اجل [illegible] کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

الفصل



**الفصل السابع والخمسین من قصه یوسف** قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث
حق تعالی خصوص [illegible] الانبیاء [illegible] تشبیه [illegible] چه هر کسی از پیغمبران [illegible] بچیزی مخصوص کرد ابراهیم
را به رشد و زهد و صلاح و هدایت که ولقد آتینا ابراهیم رشده و داود را به فضل و علم [illegible] و لقد
آتینا داود منا فضلا و یحیی را به زهد و حکمت که و آتیناه الحکم صبیا و یوسف را به ملک و ولایت که رب قد
آتیتنی من الملک اول گفتیم ابراهیم را به رشد مخصوص کرد و از دشمن پنهان داشت و [illegible]
که پادشاه عالم او را [illegible] دلایل در آموخت و سبب رسالت [illegible] و دشمن پنهان کرد
[illegible] ازو [illegible] متحان [illegible] فرزندی [illegible]
[illegible] آفت ملک [illegible] گفت [illegible] فرزندی که ازما [illegible] شود
[illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
چون [illegible] ابراهیم [illegible]

در سوراخي پنهان كرد و سنگي بر در آن نهاد و جبرئيل آمد و وي را انگشت بر دهن او نهاد تا از يكي شير
وا زديگري انگبين مي مكيد و بيك روز چندان بزرگ شد كه كودكان بيك ماه و بماهي چندان بزرگ شدندي
كه كودكان ديگر بهفت سالگي زيرا كه چون از غار بيرون آمد گمان بردند كه او درين سال از مادر بوجود
آمده است پنداشتند كه هفت ساله است **نكته** اين زعجب آنكه حق تعالي ابراهيم را بيك سالگي هيكل هفت ساله
كرد اين عجب كه بنده را لطف الهي در راه حق ايثار كند و در دوستي ابراهيم در راه حق بجود [illegible]
آتش مي برد و مافردا آن مثل كوه [illegible] شده باشد و در مجمع قيامت آرد كه [illegible]
نگه داشته بود و در مهد ايمان داده است **لطيفه** نمرود خواست كه ابراهيم را آتش بسوزد
خواستم كه از قتل برسته شود و هزاران طفل بيگناه را در بلا او بكشت و ولادت [illegible]
او بسلامت رسته شد فردا آن مومن عاصي را كه در دوزخ برد آتش سوزاند او را [illegible] خواهم
[illegible] ابراهيم از راه [illegible] آمد [illegible] سلامت رسته شد [illegible]
ابراهيم از غار بيرون آمد و در راه [illegible] ستاره شد [illegible] و در گاه جلال حق [illegible]



إني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض اين كه گفتيم تخصيص ابراهيم بود بخلعت رسيد و هدايت داود
بود مخصوص كرد بفضل و هدايت و نبوت و پادشاه عالم داود را مكرم كرد و رسول خود كرد [illegible]
و آلنا له الحديد كرامت فرمود چنانكه هرگاه كه بخواندي زبور آواز بركشيدي [illegible]
از رفتن و كوهها در مرغزار آمدندي و مرغان در هوا آمدندي و وحوش و بهايم در رقص آمدندي
و ماهيان بر روي آب بر آمدندي و هفتاد مرغ از آواز وي بر رفتي هرگه كه او زبور خواندي [illegible]
گردي [illegible] او از فرشتگان [illegible] دادي و [illegible] داود [illegible]
[illegible] [illegible] دادي و آهن بر دست او نرم كردي [illegible] [illegible]
[illegible] كردي و از آن زره كردي و آن را بهزار درم فروختي و قوت
خود از آن ساختي [illegible] حكيم [illegible] زره [illegible] كه او [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] و قال الله [illegible]
[illegible] و قال لقمان نعم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بکلمهٔ توحید نرم گردانید چنانکه [illegible] خواست دیگر از تعلق فرمان تهدید [illegible] و فوقهم الی

دیگر آنکه آهن در دست داود نرم گشت تا از آن زره آمد و زره سازی مردان خیلی شد دل مؤمن

چون کلمهٔ توحید نرم گشت تا از آن نور معرفت آمد و قبول حق او معین شد این که گفتیم محمد داود بود ده خصلت

دوم و معرفت و خلاف سیم گفتیم که یحیی علیه السلام دو ساله بود که حکمت حق تعالی او را فهم معرفت داد و در پنج سالگی نبوت بر سرش

نهاد و ما خود در آن انشا کرد و از راه معصیت او را معصوم داشت فردای قیامت در دیوان محشر گرا

حشر کنند از انبیا و اولیا باید [illegible] که از انبیا هیچ [illegible] قیامت

کسی نیاید که بر او [illegible] گذشته [illegible] مگر یحیی [illegible] در حرم الی

جبروت و مراد [illegible] خطاب فرماید من ارادان ینظر الی عبد لم یعص طرفة عین فلینظر

الی یحیی هر که خواهد که بنده نگاه کند که چشم زدنی بر من عاصی نشده است گو در یحیی نگرد تا [illegible] یحیی را

از گناه عصمت کرد از [illegible] قضا دولت کرد [illegible] در راه امانت کرد و [illegible] آن

کفایت کرد و قوله تعالی التائب من الذنب کمن لا ذنب له و در روایت می‌آید که بنده عمر [illegible]

و مخالفت



مخالفت فرمان آنکه [illegible] روی بدرگاه کند و قصد صدق و التجا کند خدای تعالی او را

اقبال و جاه کند [illegible] [illegible] الکاهم [illegible] جار [illegible] کردگاری من او را

آنچه من خود در تو آه همین خود در چاه [illegible] گفتیم یوسف را ملک و ولایت مخصوص کرد [illegible]

من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث و الجاه [illegible] بود که ملک [illegible] او [illegible] کرد [illegible] [illegible]

که [illegible] جدا کرد و در چاه کرد آخر [illegible] خود و [illegible] جاه کرد [illegible]

[illegible] که دل [illegible] بود در [illegible] آن [illegible] بود [illegible] که چون یوسف [illegible] در [illegible]

[illegible] آن هزار رکعت نماز [illegible] آن طاعت وی در [illegible] چون [illegible]

نعمت [illegible] قبول افتاد و [illegible] تاج مملکت بر سر نهاد [illegible] برادران [illegible]

[illegible] و [illegible] او [illegible] و تخت مملکت [illegible] [illegible] احوال [illegible]

یعقوب به یوسف رسید [illegible] بعد از چهل سال و یعقوب [illegible] [illegible] سال [illegible]

[illegible] و چهل سال [illegible] [illegible] [illegible] گفتم [illegible] [illegible]

و گفت ما در یوسف بحرمت تو ما را بر او دست و جفا ازما در گذشت و ما در حق او بسیار بجرمی کردیم

ترسیم که چون تو از پیش ما رفتی آن صفت نصرت برود عیب شود و کسی خود را از ما نخواهد در گذ

در گذشتن از ما بدین رفته بجای آورد برای که کرده ایم از ملک تعالی استغفار خواهیم از یوسف بخواهید چون

یعقوب دعای یوسف کرد و گفت ای جان پدر اگر برادران با تو جفا کردند آن گذشت و دیگر آنکه

دیگر یوسف گفت هم مصر ما با بنده من بود و بحرمت تو انشان را آزاد کردم از خود یکی

رو ادادم که جرم برادران را زیر کرم و بر انشان بپوشم الحکم تعلق داشت در گوشم

و آن دردی که از فراق من بر دل تو نهادند تو نیز در گذار یعقوب گفت اکنون من

در گذشتم فرزندان فرو ماندند بر آوردند و گفتند در گذشتی شما چه سود اگر ملک تعالی از ما در

نگذارد یعقوب مرا ای خواهی گفت ای جان پدر تو نیز بر خیز و در پیچ کار ما یاری کن

تا ما با تو هم بحرمت باشیم نمو که ملک تعالی بر انشان رحمت کند بر تمامی انشان چون دردی یعقوب دعا و دعا

یعقوب دعا میکرد و یوسف و برادران آمین میگفتند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ملک تعالی سلام میرساند

و میگوید

۳۲۹

وفات یوسف ع

و میگوید جرا اکنون بر من میبرد یعقوب گفت تعالی و الله که اکنون بدین بر هم جبرئیل گفت حق تعالی میفرماید که دعای یعقوب

و برادرانشان بحضرت رسید و تو که یوسفی ازین میدادی امیدت قبول رسید مرا نه از جفای انشان به میرسید و در ده

نقص رسید چون شما با هم کی که دیده اید از انشان در گذشتید من بضعف کرمی خود از ایشان که رحمت کنم بر

انشان پس چون یوسف از ملک تعالی اجابت دعا یافت و مغفرت گناه و دولت برادران او عفو یافت نزدیک بود

و ولایت داشت که دولت بکمال رسید و هر چه بکمال رسد از وی زوال آید رب قد اتیتنی من الملک

با خوا ایدا در وقت که میدیدم برادرانم نگاه داشتی بتضرع کردم و در وقت که زندانیم نگاه داشتی بخلاف

زمان که کردم اکنون نگاه رحمت آمد بر بساط توحیدم نگاه دار توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین الهی در کدام بعصر

بود که عاقبت او در آن البتی را دو بود دنبی با خوف بود و خاتمت کار بر حذر بود و ابراهیم ع با حاجت خود میگفت

و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام موسی ع میگفت و اغفر لنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین و ذکریا علیه السلام میگفت

رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین نوح ع میگفت و لا تغفر لهم و در حق پیغمبر عالم ع میگفت ما ادری ما یفعل

بی یوسف ع میگفت توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین از انجا و او را از عاقبت و خاتمت خود دانستن بی می رود

وادوجود ما کی دعوی می نمایم استغفار میکرد و توبه باستان رب العالمین استغاثه میکرد و ماده اخلاص [illegible]

خود نشانی از خلعت خود یادگاری آورده اند که سید عالم صلعم در یک حجره رسید در حجره خود [illegible]

دید ماه‌وزادی نشسته در لباس فاخر در کمال زینت شخصی را دید بر جایگاه او نشسته در ردای او [illegible]

در روی خشم خود دید و میگفت الهی بحرمت هذا الورد ان لا تغیر جسمی و لا تبدل اسمی سید عالم فرمود

گفت ای ماه در حجره ما کیست جبرئیل را دید که از حضرت ذوالجلال آمده و در حجره رسید و روی تقرب نهاده

کرده و [illegible] روان گشته در ردای او از حضرت برده و حجت درگاه حق [illegible]

و میگفت ملکا بحرمت این ردا که در این ساعت جبرئیل بیچاره را از رحمت خود شاد گردانی و او را از ندیم

قطعت ارادی سید عالم گفت یا جبرئیل این زاری چیست گفت یا رسول الله نگه دار که دیده ام

که کسانی که از جمله سعیدان بوده اند هرگز از عذاب حق ایمن نبوده اند از بیم این حادثه

بسی از آن حالات ابلیس زاده ام این خوف از من غالب شده و دیگر آنکه هر چند حیله اندیشیدم عاقبت

در خلعت خود یافته اند که چون خواهند رسید پس آورده ام تا بو عهد کریم و حقیقت [illegible] الکریم

پایه

باشد که فردا در الحکم بی بیاری از قضا و قدر دیگر گونه نگاری افتد تو عهد وفای خود بجا آوری

در ماجرای سید عالم چون از جبرئیل این سخن بشنید گفت عهد و پیمان دوست تمام است [illegible] تو بجای آورم و کار

باد که دارم پس جبرئیل دست بر ردای رسول صلعم زد رسول دست جبرئیل گرفت و حق تعالی از دل [illegible]

ملکت الهی [illegible] در بهشت در آسمان گشاده شد و میکائیل بیامد و از حضرت ملک جبار سلام آورد

دلیل [illegible] مبارک تو اختصکما من عقابی و آمنکما [illegible] ولکن لا تسهوا نا علی انفسکما فان الحی الفعلی

ما نیستیم ما را از عصمت خود در آوردم و پناه دادم و از عقاب ایمن کردم و لیکن بی کس نشد الهی

و پناه بحضرت ما آرید که خداوند جبار بی باکم و در حرم خود خواهم گرفت نظم خاکم گرچه بالا ام گر گریه گویم

همه درم پنهان دل ولی از تو بی لعل کرده ام همی نازم رفض او همی برگیرم ز جان تو همی گویم خدایا تو مایم

گناه ما را رحیم عاصیم تو پناه و فضل تو کرم از در ببرای تو پذیرد تو کرده ام

الفصل الثامن والخمسون

در قصه یوسف

رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث الی آخر طلب الهی نامدم و در طلب العقبی عم

دل [illegible] الحول کرم بر گرد [illegible] و حید دست [illegible] که مولی [illegible] گرفت [illegible] سید عالم صلعم

و دلها خواست کرامت یافت الم تر الی ربک داود [illegible] علی خواست و عجب یافت و فرعون [illegible] علی

یوسف دنیا یافت اگر گویند چگونه خواست که آن بود در زمان ریان بن الولید کرد و گفت اجعلنی علی خزائن الارض

در وقت ریان بن الولید ملک خواست و در بهشت از زمان مرگ خواست توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

مراد او اسلام اهل بهشت [illegible] چون در بهشت ملک خواست و دانست که ملک دنیا را وفائی نیست دیگر مرگ خواست

که مرا وفات کرده به مسلمانی که دو چیز دارم از ملک فانی [illegible] که ملک فانی بود [illegible] آید و از

اسلام بود کرامت می آید و گروهی گفته اند که هر کسی که آن بود [illegible] خبر وفات [illegible] و رسید او را از

بعضی [illegible] در دل آمد و گفت خدایا این ملک فانی را از من بستان و مرا ملک باقی در جوار [illegible]

دانشمندان بودند که چون یعقوب را از حق تعالی در دل [illegible] که دو قصه [illegible] و او را [illegible]

بعضی [illegible] آمد و او بعضی [illegible] گفتند که در وقت ولادت یعقوب خواست که [illegible]

عیص [illegible] کرده بیرون آمد و [illegible] گرفت یعقوب [illegible] او بیرون آمد [illegible]

زاده بود عیص نام نهادند و این که از عقب آن بیرون آمده بود یعقوب [illegible] یعقوب و عیص [illegible]

اسحق بود چون بزرگ شد [illegible] عیص او [illegible] در زیر بود [illegible] و گویند اسحق در آخر عمر نابینا بود

بود روزی عیص را گفت برو و از بهر من گوشت صید بیار تا دعا کنم تا ملک تعالی نبوت در خاندان تو

بگذارد و مادر یعقوب گفت برو و گوسفندی بکش و بریان کن و پوست آن در خود گیر و عیص بسیار موی

آن بخورد [illegible] در حق تو دعا کند [illegible] یعقوب [illegible]

گرفت و بریان کرد و پوست آن در خود پوشید و بر [illegible] بر دست [illegible] اسحق

برو بود [illegible] العیص و الروح [illegible] الیعقوب گفت [illegible] یعقوب

می آید پس آن دعا کرد حق تعالی [illegible] اجابت کرد و نبوت در خاندان او بماند و اولاد [illegible]

[illegible] آمد عیص [illegible] صید [illegible] گفت [illegible] دعا کرد [illegible]

[illegible] آدم [illegible] گفت [illegible] یعقوب بود که [illegible] یوسف [illegible] آن دعا کرده [illegible]

[illegible] که من نبوت [illegible] و بعضی [illegible] اسحق [illegible]

[illegible] و آن در حق [illegible] حق تعالی [illegible]

حضور زیارت کنم پس برادرم شوم دل برادر خویش کنم عیص از آدم آمد
و گفت تا کنعان شوم آخر آن بود که نگفت مطلوب الما لیو الا انچه مقدر شده بود
ظاهر کنید و اعتقاد را خواجه بود گشته در خدمت پادشاه تا چند بخت شهنشاه
دل کلاه زان بیشتر را جمع کردن ناگاه از تخت بجبر گورت ناگاه قصه مهلت
ابن حجر عیص و یعقوب علیهما السلام غار را بهم رسیده خدا
ثنا داننا را ایام سخن با هم بگویند و ملک الموت علیه السلام جان هر دو برگرفت
لذیس ارم جایه حجر پدر غار را بدیدند و در برادر یکدیگر نهادند
تقیم کرد زان کار و فغان بر آمد و روز انجا بنشسته و قاصدی بمصر رسانند
پیش یوسف پدر عزیزت و عم جلیلت بهم رسیدند و قصه بحال گفتند دارم
از دیار رفته یوسف چون بشنید تاج از سر بنهاد و قبا در بر پاره کرد
لشکر سردار برهنه بیدوید تا بالای پدر و عم رسیدند ایشان را دیدند
غم عزادار رسیدند و آن حال یوسف سر بلند کرد دید دهقان بسیار
بسیار کرده اند اکنون روضه ایشان زیارتگاه است تا انکه موسی و ابراهیم را کرده بود از خشم حضرت یعقوب
بخشید و حضرت و برادرم رفت و صد سال انجا بنشستند چون عزم آنجا بمیرد بود و حکایت
یعقوب در دل خویش خواست اخر ذکر رفت بروم کنعان و برادر را ببینم و از گذشته عذر بخواهم و خاطر او
بدست آورم پس از روم کنعان آمد گفت یعقوب مطلوب است عیص قصد او کرد و دید بر او یعقوب را
از دور بدید دانست که آن عیص است که می آید در روی او ترسان بود و در انچه کرده بود از ترس اینجا
کار او چاره شد و روی بکوه نهاد او در کوه غاری بود و در آن غار شد و از ترس صعب حجره آن
یعقوب برسید گفتند او در آن کوه رفته و از برادر ترسان با قضای حاجتی رفته باشد عیص از پی وی رفت
و در آن غار در شد او در خفته دید و بجهت برادری در دلش بجنبید در روی بر روی برادر نهاد و در
حضرت بود و احتیاج آمد که هر دو جان بدادند بجهت ما بسیار زنده و وقت ملک الموت شده و او
جان ایشان جدا کرد اندی مرد و جاعل از گوری بغفت برود آری و ای شلف کار کرد و برادر
ابدی کرد و در انجا شدند و هر یک دار دنیا بعالم اقامت رفت کهد و در سال از یکدیگر جدا شده بودند و او
دچار آن شیرین بحضرت داد نیز یعقوب گفت تا بکنعان شوم و ملاقات

یاهی هود دید در استقبال روح انبیا آمده اند با علمها و فرشتگان و حوران

تحفها دهد ایا برای انبیا آورده نثار روح انبیا میکردند

انبیا را از غار بیرون آورد یعنی ولادت در بیت المقدس در یک قبر

و در زمان ولادت هر چه از سنگها در یک وقت برج قعام

در هر صد و پنجاه سال زندگانی کرده در نهایت ... در یک

قبر خواهند باز یوسف علیه السلام بعد از آن دیگر بر تخت نشست و از

و فراق پدر و غم چندین سال در آمدی ... سجده

بیفکندی و قدم بر بساط ... نماز ... آمدی

چون از نماز فارغ شدی با حضرت خداوند مناجات کردی

و این دعا را بخواندی رب قد آتیتنی من الملک و

علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات

والارض انت ولیی فی الدنیا والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

بار خدایا از تو ... مرا از دام ... رهانیدی و از دام ... زندان مرا ... عطا ... از انعام

آوردی و بمملکت رسانیدی و خلعت ... رسانیدی و علم و حکمت بخشیدی ... ملک ...

... خواهد ... جانب ... بکشی ... مرا از ... بهتر ... حاجت

واجداد ... جبرئیل آمد گفت ای یوسف علیه السلام حضرت ... سلام ...

پدر و عم ترا چون اجل ... رسیده بود ... بهم رسیده اند چندان مهلت ... ندادم

... بگویند ... در ... جان ... تر ... رسیده

هم چنان ... عرض ... زمین ... دنیا مرگ را آماده ... اجل ... رسید

یک نفس مهلت ... یوسف علیه السلام ... از وفات پدر تاج بر سر نهاد در تخت نشست

... در کنار ... مذکور ... یعقوب ... از ... ال ... پدر

دو عم ... در خواب دید ... بهشتی پوشیده تاج ... گفته

یا یوسف ... ال ... دولت ... یوسف ... چهل

دیگر ... خواهی شد ... قصه ... آورده اند ... یوسف علیه السلام ... از ... 

پدر چندان ... کرده ... سال ... ملک الموت

ملک الموت روح گرفت [illegible]

بیامد و گفت یا یوسف آبا و اجداد تو منتظر [illegible]
قدوم تو ملک شد یوسف تسلیم کرد روح او قبض [illegible]
او در [illegible] آمد و عضای او بر زمین [illegible] آمد یوسف [illegible]
بحواله و هر یک را در [illegible] جمله اطلاع کرد و حقیقت حال
نمود پس ایشان از [illegible] گفت ای یوسف در نزد
ملک [illegible] از [illegible] حکایت [illegible] خود [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] عفو میکرد [illegible] کار [illegible]
روزی [illegible] زلیخا را خبر کنیم [illegible] زلیخا را طاقت فراق
نیست خصوص این فراق مرگ که فراق ابدیست
زلیخا [illegible] فراق ابدی [illegible] صدا با فغان [illegible]

کعفر

و ملکیان عالم بالا در روضه آمدند تا آنکه روح یوسف [illegible] نمود
جبرئیل با [illegible] در رسید [illegible] حله بهشت [illegible] در کفن
پیچیدند و در تابوت نهادند پس زلیخا را خبر کردند که [illegible] تو [illegible]
زلیخا [illegible] سرهای برهنه [illegible] آورد [illegible] مصر زلیخا [illegible]
و جمیع اهل مصر در رسیدند یوسف را [illegible] زلیخا [illegible]
و جنازه را [illegible] یوسف [illegible]
و هر دو چشم خود را [illegible] تابوت [illegible]
کو [illegible]
بهار و گلشن [illegible]
پس زلیخا بر تابوت [illegible] سر [illegible]
و [illegible] از اخوان یوسف [illegible]
که [illegible] یوسف [illegible]

جان من نشان دهم صحبت ولیف برهان دعا را و با ما ر

بعد از آن که از دنیا رفت ادراهم بکشند که چه میرود خدا

باهم نکرده شدند خوش از آن مصر بر آید بنجوم را کال کمی

نبیره دیده شده بود با این بعضی گفته نقشان عهد بکنند

میان مورخین خلاف است بعضی گویند در وادی کنعان دفن کردند

بعضی گویند بدروازه دیگر دفن کردند بعضی گویند در اطراف

دفن کردند یعنی بحکم پروردگار نیل خشکید و تابوت را

دفن کردند از برای میمنت است که در قرب یعقوب بلند

اطراف مصر برکت نعمت برسد انجام کدام مملکت

بعد مرگ او دنیا در آن گذرد آدم هزار در دنیا سال

در دنیا خلاف که آخر از دنیا رحلت کرد

در خبر است هر روز صبح چهار خطاب به چهار نفر میکنند که اول خطاب به

هشیار باشید ای پیران در قفا است بعضی خطاب آید ای شهیدان بیمار

در قفا است ببلا ظلمی خطاب آید ای نیکوکاران غرور در قفا است

و جمله انسان خطاب آید ای نو دارید که مرگ در قفا است

بلکه بیدار تو امیر است گرت مرگ یقینی است

شبیخون کمین است گر خفته در دیوار تو جمع حصین

زان روی برگردان که رحمت زیر زمین است ای بنده مغرور

سلیم است از آن برآن بنده مغرور ... امید شده

زانکه ترا خلق ستایند گویند ... چه امین است

قصه تابع و مجنون) قوله ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک قول المفسر

قصه از شش نفر از ... را تاج ... دوش ... عطا

آدم را علم اسما داد داود را علم زره کردن داد صنعت

سلیمان را علم منطق الطیر داد و علمنا منطق الطیر تو گفتی

علم تعبیر داد و علمتنی من تأویل الاحادیث خضر را

علم غیب داد و علمناه من لدنا علما مصطفی صلعم عیسی را

دیلم را علم بدایت داد نهایت عطا و نحمد علمک ما لم تکن

تعلم پس حکمت شرایع در سینه عالم داده بود گفت ذلک

من انباء الغیب نوحیها الیک چون این آیه فرود آمد یا محمد صلعم علیه

رسولان در طلب آن بعض بکس ندادم و تمام آنها را بتو عطا

دنعم الله دین اسلام بود قرآن ... الله

بعضها را ندادم و بتو دادم الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم

خلق نیکو بود و تمام آن را بتو عطا نمودم انک لعلی خلق

عظیم سیم علم غیب بود بتو دادم ذلک من انباء الغیب

~~...~~ تمام دادم و بتو دادم ... ضیا داد بابها را

... شفقت درست شفقت

رضا را بلکه خصم ... تمام جمع کمالات را در وجود مقدس تو جمع نمودم

تا همه پیدا شدند هر فرع از تو اصل معنا تو را جوهر جو

آمدی از نخست دیگر همه بوجود شد فرع قدرت و ما کنت

لدیهم اذ یختصمون یا محمد صلعم علیه و آله و سلم تو مرد در کتب ...

و در علم ... اگر من ترا خبر نکردمی از احوال گذشته

تو چه گونه خبر داشتی ... دل بندگان ... حضرت ما

بودی و ما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم و ما کنت ترجوا

ان یلقی الیک الکتاب

